

"برزخ بازوانت"

"پرستو مهاجر (شاه حسینی)"

1#

روی صندلی ریاست نشسته و به نقشه ای که کشیده بود
فکر می کرد. لبخندی موزی گوشه ی لبش نشست؛ با
انگشت روی میز ضرب گرفت.

-نابودت می کنم مازیار خان، از همون جایی ضربه می خوری که ضربه زدی لعنتی.

چند ضربه به در خورد.

-بفرمایید.

در باز شد و دوست چندین و چند ساله اش و مشاورش وارد شد.

-چه خبر شاهین؟

شاهین دست هاش رو بالا گرفت و پوفی کشید.

-صبر کن برسم بابا، چند ماهه ای تو؟ بگو یه چیکه آب بیارن مردم تو این گرما.

روی مبل رو به روی میز کار آراده نشست. آراده بعد از این که دستور آوردن دو لیوان آب پرتقال رو داد روبه روی شاهین نشست.

-خب؟

شاهین کلافه نگاهی کرد.

-خب همون چیزهایی که بچه ها گفتن؛ با مادر و خواهر و نا
پدریش زندگی می کنه. ناپدریه هم از اون شارلاتان ها.

طرح کم رنگ اخمی روی پیشونی آراد نقش بست.

-چطور؟

شاهین سری تکون داد و گوشه ی لبه اش رو پایین کشید.

-میشه با پول راضیش کرد ولی خیلی دندون گرده.

دوباره ضربه ای به در خورد و در باز شد. علی آقا آبدارچی
شرکت با سینی حاوی دو لیوان آب پرتقال وارد شد. لیوان
ها رو روی میز گذاشت و صاف ایستاد.

-امر دیگه ای نیست آقا؟

آراد سری تکون داد.

-نه علی آقا دستت درد نکنه؛ جلسه دارم به منشی بگو کسی
نیاد.

-چشم.

با نگاه علی آقا رو دنبال کرد تا بیرون رفت و در رو بست.
رو به شاهین کرد.

-خب باهاش حرف زدی؟

شاهین لیوان آب پرتقال رو توی دستش گرفت و به مبل
تکیه داد؛ پا روی پا انداخت.

-من دیگه بیشتر از این دخالت نمی کنم آراده؛ با اصل این
جریان مشکل دارم بقیه اش با خودت هر کاری می خوای
بکن ولی دوستانه بهت میگم راحت اشتباهه نرو پسر خوب.
آراده بلند شد و دوباره پشت میز رفت؛ خم شد و کف دست
هاش رو روی میز گذاشت.

-نمی تونم شاهین، دلم آروم نمی گیره؛ به این مازیار لعنتی
فقط از این راه میشه ضربه زد.

شاهین کمی از آب پرتقالش رو خورد و متفکرانه پرسید:

-خب دختره چی؟ اون چه گناهی داره؟ نامردیه آراد، به مولا
نامردیه.

آراد روی صندلی نشست و پوزخندی زد.

-نامردی؟ تو که از همه چی خبر داری دیگه چرا رفیق؟

مشتی روی سر رسید زیر دستش زد.

-نابودشون می کنم همون طور که نابودم کردن.

شاهین لیوان خالی آب پرتقال رو روی میز گذاشت؛

2#

شونه ای بالا انداخت.

-خود دانی ولی از من گفتن آه دختره گرفتت نگی نگفتی.
آراد گوشی تلفن روی میز رو توی دستش گرفت و همون
طور که شماره می گرفت نیم نگاهی به شاهین انداخت.
-فعلا که آه من داره دامن شون رو می گیره بشین و تماشا
کن.

تماس پشت خط که وصل شد توی جلد رئیس مابانه ی
خود فرو رفت.

-الو سهرابی.

صدای کلفت سهرابی توی گوشی پیچید.

-بله آقا در خدمتم.

-چی شد سهرابی؟

سهرابی من و منی کرد.

-والا آقا داریم روش کار می کنیم؛ راضی نمیشه آقا.

تن صداش بالا رفت.

-راضیش کن سهرابی، فقط سه روز دیگه فرصت داری بعد
سه روز دختره توی خونه ام نباشه اخراجی.

سهرابی ملتمسانه جواب داد:

-آقا چند روز بیشتر فرصت بدین سخته راضی نمیشه.

-هر کاری می کنی بکن فقط سه روز سهرابی.

گوشی رو قطع کرد. شاهین سری با تاسف تکون داد و بلند
شد.

-فقط آراد، جان عزیزت دختره رو اذیت نکن طرف حسابت
اون نیست.

آراد در سکوت خیره ی شاهین شد. شاهین توی دلش برای
دخترک بی گناه دعا کرد.

صبح روز چهارم سر میز نشسته و مشغول خوردن صبحونه بود. مهری خانوم خدمتکارش خبر از اومدن سهرابی داد؛ لبخندی روی لبش نشست.

-بگو بیاد.

مهری خانوم به بیرون از سالن رفت و دقیقه ای بعد سهرابی وارد شد. سلام کرد و صاف ایستاد.

-آقا آوردمشون.

سری تکان داد.

-خوبه

سهرابی همون طور که دست روی دست گذاشته و مودبانه ایستاده بود گفت:

-بگم بیان تو آقا؟

از روی صندلی بلند شد.

-مهری خانوم.

مهری خانوم بلافاصله وارد شد

-بله آقا.

با سر به در ورودی اشاره کرد.

-اون آقا که بیرون ایستاده رو راهنمایی کن به اتاق کار من؛
دختره هم توی سالن منتظر بمونه تا صداش کنم.

مهری خانوم نگاهی به سهرابی کرد و دوباره به آراد خیره
شد.

-چشم آقا

آراد به راه افتاد.

-سهرابی می تونی بری.

-چشم آقا با اجازه.

سری تکان داد؛ سهرابی بیرون رفت و آراد از پله ها بالا رفت
و وارد اتاق کارش شد؛ پشت میز با استایل خاص خودش
نشست. چند ضربه به در خورد.

-بیا تو

در به آرامی باز شد و مردی میانسال با موهای جوگندمی
وارد شد.

-سلام آقا

سری به علامت جواب سلام تکان داد و با دست به مبل کنار
میز اشاره کرد.

-بشین.

مرد لبه ی مبل نشست. آراد در حالی که با دقت به مرد نگاه
می کرد با اقتدار گفت:

-خب

مرد بزاقش رو فرو داد.

-آقا راه دیگه ای نیست؟

آراد دست به سینه شد.

-مثلا چه راهی؟

مرد دستهایش رو به هم گره زد.

-آقا اگه مادرش بفهمه بیچاره میشم.

آراد یه تای ابروش رو بالا داد.

-مگه نمی دونه؟

مرد سر بالا انداخت.

-نه آقا

آراد اخمی غلیظ روی صورتش نشوند.

-پس دختره رو چطور آوردی؟

مرد با استیصال جواب داد.

-بهش دروغ گفتم آقا.

آراد با همون اخم خیره ی مرد منتظر شد تا ادامه بده.

-یعنی دروغ هم نگفتم؛ بهش گفتم به شما بدهی دارم شما هم... شما هم...

نگاهش رو از آراد دزدید و ادامه داد:

-شما هم خواهرش رو خواستین که تو خونه اتون کار کنه؛ بشور بساب و این کارها؛ روی خواهرش حساسه بهش گفتم بیا تو جای خواهرت برو تا من پول بدهیم رو جور کنم. آقا گفتم بهش چند ماه بیشتر نیست درسته دیگه؟

آراد سرد و بی روح نگاهی به مرد انداخت.

-مادرش چی دردسر نشه؟

مرد نچی کرد.

-نه آقا، گفتم بهش مادرت بفهمه نمی ذاره شما هم میای خواهرش رو به زور میبری اون هم ترسید؛ گفتم بهش یه نامه بنویس که رفتی خونه عموت. آخه مادرش وقتی زن من

شد عموی این دختر که قیمش هم هست باهاشون قطع
رابطه کرد. خلاصه راضیش کردم مادرش هم فکر می کنه
این با من مشکل داره رفته شهرستان پیش عموش؛ چون با
عموه قهره دیگه دنبالش نمیره.

آراد سری تکان داد.

-پولت رو تمام و کمال گرفتی؟

-بله آقا.

-خیلی خب می تونی بری.

مرد بلند شد.

-آقا فقط قراره خدمتکار باشه دیگه آره تا پنج ماه؟ سر پنج

ماه پیام دنبالش؟

آراد سری به علامت مثبت تکان داد. مرد این پا و اون پا
کرد.

-آقا می گم... یه وقت...

آراد چشم درشت کرد؛ مرد ادامه داد:

-آقا اذیت نشه؟ یعنی این جا در امان هست دیگه؟

آراد با نگاهی طوفانی از روی صندلی بلند شد؛ مرد یک قدم عقب رفت. آراد قدمی به سمتش برداشت.

-تو چی فکر کردی مرتیکه؟ فقط قراره پنج ماه توی این خونه کار کنه دستمزدش هم پیش پیش گرفتی؛ حالا برو تا پشیمون نشدم و پول رو از حلقومت نکشیدم.

-ببخشید آقا منظوری نداشتم.

آراد به سمت صندلیش برگشت.

-برو بگو دختره بیاد بالا خودت رو هم دیگه نبینم سر پنج ماه می فرستمش خونه.

مرد سر به زیر انداخت چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت.

آراد کنار پنجره ی قدی رو به حیاط ایستاد. دو ضربه به در خورد و قبل از این که اجازه ی ورود صادر کنه در باز شد با

تعجب برگشت و در مقابلش دختری سفید پوست با
چشمهایی گيرا که از اون فاصله رنگش مشخص نبود ایستاد؛
قدی متوسط در برابر قد بلند آراد داشت؛ سهرابی گفته بود
هفده ساله است. روسریش کمی عقب رفته بود و موهای
خرمایی رنگش برق خاصی داشت؛ آهسته طوری که حتی
خودش هم نمی شنید زمزمه کرد.
-آفرین مازیار خان چه خوش سلیقه!

3#

گره ای به ابروهاش نشوند و پر ابهت گفت:
-اجازه ای صادر شد که وارد شدی؟
دختر با چشمهایی گرد شده خیره ی مرد جذاب پیش رو
آهسته لب زد:
-ببخشید.

آراد به سمت صندلیش حرکت کرد.

-این بار چون دفعه ی اولته می بخشم ولی دیگه تکرار نشه.

دختر توی سکوت به آراد نگاه می کرد؛ آراد روی صندلی

نشست و دست به سینه به صندلی تکیه داد.

-بهت یاد ندادن؟

دختر پلکی زد.

-چی؟

پوزخندی گوشه ی لب آراد نشست.

-سلام، یاد نداری؟

دختر آهسته زمزمه کرد:

-سلام

آراد بی توجه به سلام دختر دوباره پرسید:

-اسمت چیه؟

دختر که منتظر جواب سلامش بود متعجب از رفتار آراد
جواب داد:

-الین

آراد دست دراز کرد و در لپ تاپ روی میز رو باز کرد.

-می دونی برای چی اینجا می؟

الین سرش رو به علامت مثبت تکیه کرد. آراد گوشی تلفن
رو برداشت و یک شماره رو فشار داد.

-مهری خانوم

-بله آقا

آراد با اون نگاه نافذش چشم از الین برنمی داشت.

-چند لحظه بیا اتاق من.

مهری خانوم چشمی گفت و آراد گوشه رو گذاشت؛ الین
مؤذب و نگران این پا و اون پا کرد. ضربه ای به در خورد؛
آراد چشم از الین برداشت.

-بیا

مهری خانوم نفس زنان وارد شد؛ الین سر چرخوند و نگاهی
کرد. مهری خانوم کنار الین ایستاد.
آراد دستی به چونه اش کشید.

-مهری خانوم

با سر به الین اشاره کرد.

-الین از امروز کمک دست شماست همه ی کارهای خونه با
اونه جز آشپزی که با شماست.

الین بزاقش رو قورت داد و توی دلش گفت:

-خدایا همه ی کارهای خونه به این بزرگی؟ خدایا به دادم
برس؛ کاش قبول نمی کردم.

صدای آراد اون رو از افکارش بیرون کشید.

-الین خوب گوش کن؛ کوچیکترین تنبلی و بی مسؤولیتی
ازت نبینم که قابل بخشش نیست. تموم وظایفت رو مو به
مو انجام می دی فهمیدی؟

الین با صدای آرومی جواب داد:

-بله

آراد ابرو هاش رو بالا داد.

-بله چی؟

الین متعجب نگاهش کرد؛ مهری خانوم آهسته کنار گوشش
پچ زد:

-بله آقا

الین مات و مبهوت با چشم های طوسی رنگش به مهری
خانوم نگاه کرد. مهری خانوم اشاره کرد یعنی بگو!

الین سر چرخاند و به آراد نگاه کرد.

-بله آقا.

آراد سر تکون داد.

-خوبه

الین با خود عقده ای گفت که صدای آراد رو شنید.

-می تونی بری؛ ضمنا حق بیرون رفتن یا تلفن زدن رو
نداری مگر این که من اجازه بدم.

الین هنوز خیره نگاهش می کرد.

-حالا می تونی بری از امروز کارت شروع میشه.

رو کرد به مهری:

-یکی از اتاق های پایین رو بهش بده.

مهری سری تکان داد.

-چشم آقا

الین با هدایت دست مهری از اتاق بیرون رفت؛ آراد چند لحظه به در بسته خیره شد؛ بعد انگار که به خودش بیاد کشوی میزش رو بیرون کشید و قاب عکسی رو برداشت. روبه روی خودش نگه داشت و کمی به عکس داخل قاب نگاه کرد؛ دختری خندان که از شانه ی آراد آویزان بود و خنده ی از ته دل آراد که مدت هاست دیگه خبری از اون خنده ها نیست. دوباره به چهره ی دختر خیره شد، چشم هایی درشت و قهوه ای، لب های خوش فرم و صورتی با گونه های برجسته و زیبا و موهای مشکی به رنگ شب؛ با انگشت شست روی چهره ی دختر رو نوازش کرد و با غمی که توی صداش بود زمزمه کرد:

-انتقامت رو می گیرم عزیزم راحت بخواب؛ از امروز دنیا رو براشون جهنم می کنم همون طور که دنیای من و تو رو جهنم کردن؛ کاری می کنم که اون مازیار لعنتی خودش طناب دار رو گردن خودش بندازه.

عکس رو بوسید و دوباره داخل کشو گذاشت.

-با آرامش بخواب عزیزم

4#

الین پشت میز آشپزخانه روبه روی مهری نشسته بود و استکان چای خوش رنگی که مهری برایش ریخته رو توی دستش گرفته بود. مهری با لبخند نگاهش می کرد. الین هم پاسخ لبخندش رو با لبخندی نصفه و نیمه داد؛ نمی تونست به راحتی لبخند بزنه و خودش رو شاد نشون بده. کم که نبود از کنار کتاب های درسیش با اون همه رویاهای رنگی کشیده شده بود به این خونه ی بزرگ و خوفناک؛ کسی که خودش صاحب نیمی از سهام یک کارخانه ی پر رونق بود آمده بود کلفتی برای یک تازه به دوران رسیده ی عقده ای!

از همین حالا هنوز چند ساعتی نگذشته دل کوچیکش برای
مادر و یک دونه خواهرش تنگ بود. با صدای مه‌ری به
خودش آمد.

-گفتی اسمت الین بود دخترم؟

-بله

مه‌ری قندون رو نزدیک به دست الین گذاشت.

-چاییت رو بخور مادر سرد شد؛ من هم مه‌ری هستم
سالهاست که خودم و شوهرم توی این خونه برای آقا کار می
کنیم؛ اون موقع ها که آقا و خانم، پدر و مادر آقا اراد هم
زنده بودن ما این جا بودیم. البته خدمتکارهای زیادی بودن
ولی بعد که دیگه آقا تنها شد همه رو اخراج کرد فقط ما
مونددیم؛ یه پسر هم دارم که الان سربازه دیگه آخرای
خدمتش همین روزها سربازیش تموم میشه و برمی‌گرده
پیشمون. آقا قول داده دستش رو توی شرکت بند کنه که

بچه ام بیکار نمونه. خدا آقا رو خیر بده مرد خوبیه ما هیچ
بدی ازش ندیدیم یه پارچه آقاست؛ خب دخترم تو یه چیزی
بگو همش من حرف زدم.

الین با آرامشی که به طور ذاتی توی صداش بود پرسید:

-این جا فقط آقا زندگی می کنه؟

مهری از روی صندلی بلند شد و کنار اجاق گاز ایستاد در
قابلمه خورشت رو باز کرد.

-تابستون آره آقا تنهاست ولی مدرسه ها که شروع بشه آقا
یه خاله داره که با دخترش میاد این جا؛ دخترش پارسال
دانشگاه تهران قبول شده خودشون شاهرود زندگی می کنن
شوهرش فوت شده، پارسال که اومدن آقا نداشت خونه ی
جدا بگیرن گفت چه کاریه خونه به این بزرگی من هم تنهام
بیاین همین جا؛ خلاصه این شد که شکوه خانوم خاله ی آقا

با مارال دخترش اومدن این جا. حالا تابستون رفتن
شهرشون میگن اون جا هواش بهتره .

با قاشق خورشت رو هم زد و کمی از خورشت توی قاشق
رو بعد از فوت کردن مزه کرد.

-چمیدونم مادر من که خیلی سالِ پام رو از تهران بیرون
نداشتم فقط دو سال پیش آقا چند روز ما رو فرستاد مشهد
خدا خیرش بده هر چی از آقایش بگم کم گفتم.
در قابلمه رو بست و دوباره روی صندلی نشست.

-تو بگو مادر اومدی کار کنی کمک خرج خونواده ات باشی؟
از خونواده ات بگو اهل همین جایی؟

الین با خودش فکر کرد توی این خونه ی بزرگ قطعا با
حضور مهري خانوم و یکریز صحبت کردنش حوصله اش سر
نمی رود؛ به آرامی سری تکان داد.

-آره اهل همین جا هستیم با مادر و خواهرم و ناپدریم
زندگی می کنم.

مهری ابرویی بالا داد.

-اون که باهات اومده بود پدرت نبود؟

الین نچی کرد.

-نه پدرم فوت شده و مادرم با اون آقا ازدواج کرده.

-اهان پس تو و خواهرت پدرتون فوت شده؟

-نه فقط پدر من بود خواهرم پدرش همون آقا بود که

دیدیش ولی با خواهر تنی برام فرقی نداره دوازده سالشه
خیلی دوستش دارم.

مهی لبخندی زد.

-معلومه که دختر مهربونی هستی عزیزم، هم زیبایی هم
مهربون.

الین قلی از چایش خورد.

-ممنون شما لطف دارین.

مهری استکان خالی خودش رو برداشت و کنار کابینتی که
سماوری روی اون مشغول قل قل کردن بود ایستاد.

-اگه چایت سرد شده دوباره برات بریزم؟

الین همون طور که خیره ی سماور بود لب زد.

-نه خوبه ممنون.

مهری استکان رو زیر شیر سماور نقره ای رنگ نگه داشت.

-من نمی تونم با این کتری ها چای بخورم حتما باید سماور
قل قل کنه که چای برام مزه داشته باشه.

الین آرنجش رو روی میز گذاشت و چونه اش رو به کف
دستش تکیه داد.

-آره چاییتون خیلی خوش مزه بود.

چشم های مهری از این تعریف برق زد.

-نوش جونت دخترم؛ خب چی شد که اومدی این جا؟

الین صاف نشست و به صندلی تکیه داد.

-راستش پدرم یعنی همین ناپدریم به آقاتون بدهی داره
قراره تا وقتی بتونه بدهیش رو کامل پرداخت کنه من این
جا کار کنم مثل این که شرط آقا بوده.

مهری استکان رو نزدیک صورتش نگه داشت و چاییش رو
فوت کرد.

-باشه مادر خدا خیرت بده وقتی تو اینجوری خواستی به
خونواده ات کمک کنی خدا هم عوضش رو بهت می ده .

الین دست هاش رو پشت صندلی قلاب کرد.

-ممنون البته من خودم پول دارم.

ابروهای مهری بالا پرید. الین که از نوع نگاه مهری حدس زد حرفش رو باور نکرده لبخند زد.

-دروغ نمی گم ارثیه ی پدریم که دست عموم هست یعنی قیمم تا هیجده سالگی البته چون مادرم خلاف نظر اون ها ازدواج کرد زیاد نمی بینمشون ولی اگه ببینم ناپدریم نمی تونه پوله بدهیش رو جور کنه از عموم می گیرم و بدهی آقا رو می دم.

مهری در حالی که هنوز ناباور نگاه می کرد از روی صندلی بلند شد.

-انشالله جور میشه مادر؛ پاشو بریم خونه رو بهت نشون بدم.

با هم از آشپزخونه بیرون رفتن. طبقه ی اول شامل سالنی بزرگ پر از اشیاء و تزئینات قیمتی؛ آشپزخانه و راه روی که

سه اتاق خواب و یک سرویس بهداشتی داشت که طبق گفته ی مهری یکی از اتاق ها مال الین می شد.

طبقه ی دوم شامل اتاق کار و اتاق خواب آراد و چهار اتاق دیگه؛ مهری با دست یکی یکی اتاق ها رو نشون داد.

دو اتاق سمت چپ متعلق به شکوه و دخترش مارال بود، در دو اتاق روبرو هم قفل بود. مهری با افسوس نگاهی به درها انداخت.

-یکیش مال پدر و مادر آقا بود و اون یکی هم مال خواهر آقا.

آهی کشید.

-اون دو تا اتاق که قفله هیچی، کسی اجازه ی ورود نداره تو هم طرف شون نرو که آقا عصبانی نشه؛ اتاق شکوه خانم و دخترش هم نزدیک اومدن شون یه دستی می کشی؛ می مونه اتاق کار و اتاق خواب آقا که هر روز صبح باید تمیز

کنی با راهروها و سالن پایین؛ کارهای مربوط به حیاط و باغ
وظیفه ی شوهر من، کارهای تو فقط همین هاست که گفتم
با شستن ملحفه ها و لباس های آقا و اتو کردنشون.

الین غمگین به معنای فهمیدن سرش رو تگون داد.

شب شده بود و آراد به خونه اومده بود. الین کز کرده گوشه
ی آشپزخانه ایستاده بود. مهری نگاهش کرد.

-الین جان دخترم.

الین از توی فکر بیرون اومد.

-بله

-غذا آماده است عزیزم بیا میز رو بچین و بعد برو آقا رو صدا
کن.

الین به سمت کابینت مخصوص ظرف ها رفت.

-چشم الان می چینم.

مهری لبخند پر مهری به روش زد.

-چشمیت بی بلا دختر گلم.

الین مشغول چیدن میز شد و نهایت سلیقه رو به کار برد.

از صدای مهری سر چرخوند.

-وقتی آقا رو صدا کردی که اومد اون وقت غذا رو بکش

چون آقا غذای سرد دوست نداره؛ اگه زودتر بکشی ممکنه

دیرتر بیاد غذا سرد میشه.

قابلمه کوچک روی گاز رو برداشت.

-من هم برم دیگه؛ توهم آقا که غذا خورد و رفت بشین

شامت رو بخور بعدش این جا رو جمع و جور کن و ظرف ها

رو توی ماشین بذار بلدی باهاش کار کنی؟

الین نچی کرد.

-نه بلد نیستم.

مهری به سمت در پشتی آشپزخانه رفت.

-خب اشکال نداره ظرف ها رو بچین توش خودم صبح میام
روشنش می کنم به تو هم یاد میدم.

الین دوباره سر تکان داد.

-باشه، شما کجا میری مهری خانوم مگه همین جا نمی
مونی؟

مهری در رو باز کرد.

-ما توی ساختمون سرایداری هستیم؛ پشت این ساختمون
کاری داشتی از همین در بیا صدام کن.

6#

الین غمگین باشه ای گفت؛ بعد از رفتن مهری و بسته شدن
در حس ترس و تنهایی توی دل کوچیکش بزرگ تر شد. با
خود زمزمه کرد.

-یعنی باید من این جا تنها بمونم؟ خدایا کمکم کن.

به سمت سالن به راه افتاد؛ آراد روی کاناپه روبه روی تلویزیون نشسته و سرش رو به پشتی کاناپه تکیه داده بود. الین آهسته جلو رفت چشم های آراد بسته بود؛ الین سرفه ی کوچکی کرد که چشم های آراد باز شد و با اون نگاه سردش خیره ی الین شد. الین دست توی هم قلاب کرد.

-شام حاضره.

آراد ابرویی بالا داد.

-خب!

الین مبهوت نگاه کرد؛ آراد پرسید:

-در ادامه؟!

الین همون طور گیج و گنگ جواب داد:

-هیچی دیگه

با دست به در آشپزخانه اشاره کرد.

-شام حاضره.

آراد اخم غلیظی روی صورت نشوند و پر ابهت گفت:

-مگه داری با پسر خاله ی گدا گشنه ات حرف می زنی؟

شام حاضره یعنی چی؟

فریاد زد.

-هان؟

الین از فریادش ترسیده یک قدم عقب رفت با مَن و مَن

جواب داد:

-ب... ببخشید... شام آماده است آقا!

آراد با همون اخم بلند شد و همون طور به الین خیره بود.

الین بزاقش رو فرو داد؛ آراد با سر به سمت آشپزخانه اشاره

کرد. الین به راه افتاد و تند خودش رو به آشپزخونه رساند.

پلو و خورششت رو داخل ظرف ها ریخت و روی میز گذاشت و

گوشه ای ایستاد. آراد وارد شد؛ نگاهی به میز کرد و روی
صندلی نشست مشغول غذا خوردن شد. الین بی حواس محو
غذا خوردنش شد چه با طمأنینه و اصیل غذا می خورد؛ یاد
فیلم تایتانیک افتاد که نحوه ی غذا خوردن رو توی اون
جمع اشرافی رز به جک یاد می داد. بیشتر از ده بار اون
فیلم رو دیده بود؛ لبخندی روی لبش نشست.

-به چی می خندی؟

الین با دیدن اخم های آراد لبخندش رو جمع کرد و دست
هاش رو توی هم قفل کرد.

-هیچی.

آراد همون طور که آهسته لقمه رو می جویید به الین خیره
بود؛ لقمه اش رو قورت داد.

-چند سالتَه؟

-هفده سال و هفت ماه

آراد تکرار کرد.

-هفده سال و هفت ماه آقا!

الین منظورش رو فهمید.

-ببخشید آقا.

آراد سر تکون داد و قاشقش رو از پلو پر کرد.

-تکرار بشه دیگه نمی بخشم جوری تنبیهت می کنم که

دیگه یادت نره.

الین وحشت زده نگاه کرد؛ ترس توی دل کوچیکش خونه

کرد. از صبح که وارد این خونه ی بزرگ و قلعه مانند شده

بود ترس بدی به وجودش افتاده بود و با دیدن این اژده های

صاحب قلعه بیشتر می ترسید .

-درس خوندی؟

الین همون طور که به چنگال توی دست آراد که کاهو های

ریز شده ی سالاد را زیر و رو می کرد خیره بود جواب داد:

-بله آقا امسال میرم پیش دانشگاهی.

آراد با پوزخند نگاهش کرد.

-امسال؟

الین سر تکون داد.

-بله آقا.

پوزخند آراد صدا دار شد.

-امسال که اینجایی.

غم توی نگاه الین نشست؛ این جای داستان رو نخونده بود.

آراد پیروزمندانه ادامه داد:

-و سال های بعد چون فکر نمی کنم اون ناپدریت بتونه اون

همه پول رو جور کنه.

الین که از ایستادن یک جا خسته شده بود کمی جابه جا

شد.

-من خودم پولش رو بهتون میدم آقا.

آراد پر صدا و عصبی خندید بعد در حالی که هنوز خنده روی لب هاش بود به پارچ آب اشاره کرد.

-بیا یه لیوان آب بریز.

الین جلو رفت توی لیوان رو پر آب کرد و به سمت آراد گرفت.

-بفرمایید آقا.

آراد لیوان رو گرفت و سر انگشتانش با انگشتان نرم و لطیف الین برخورد کرد. کمی آب خورد لیوان رو کنار بشقاب گذاشت و دست به سینه به صندلی تکیه داد.

-همه ی ثروت رو هم که بدی به اندازه ی اون بدهی نمیشه کوچولو؛ تازه اگه عمو جانت دلش بیاد و پولی بهت بده.

الین متعجب از اطلاعات آراد نگاهش می کرد آراد ادامه داد:

-عمویی که این همه سال خبری ازت نگرفته فکر می کنی
از اون همه پول می گذره و بهت پس میده؟
الین شونه ای بالا انداخت.

-هیجده ساله که بشم می گیرم.
آراد تک خنده ای زد.

-به نظر من به جای این فکر و خیالات بیهوده چه می دونم
هیجده سالگی و پول و دانشگاه دنبال دو تا کتاب باش با این
مضمون.

از روی صندلی بلند شد با چشمهایی که می خندید ادامه
داد:

-چگونه کلفت خوبی باشیم یا چگونه کلفت مورد پسند...
با انگشت شست به خودش اشاره کرد.
-آقا باشیم.

و بعد با خنده چشمتکی زد و از آشپزخانه بیرون رفت.
الین بغض کرده روی صندلی نشست در حالی که سعی می
کرد اشکهایش سرانیر نشه زمزمه کرد
-نشونت میدم.
-ضمنا!

با شنیدن دوباره ی صدای آراد با شتاب از روی صندلی بلند
شد. آراد بین در گاهی در آشپزخانه ایستاده بود.
-تمام این خونه و حیاط و جلوی در ورودی دوربین کار
گذاشته شده به اضافه ی چند تا نگهبان جلوی در؛ گفتم که
بدونی و فکرهای بی خودی به سرت نزنه.
و بیرون رفت.

تمام طول روز بعد رو مشغول تمیز کردن خونه بود. اتاق
آراد که برای اولین بار پا توی اون می گذاشت از همه ی
اتاق های خونه بزرگتر بود. توی اتاق یک تخت خواب بزرگ
دونفره با روتختی مشکی و خطوط مورب سفید خودنمایی
می کرد. یک دست مبل با روکش قهوه ای تیره، چند
مجسمه از حیوانات مختلف و تابلوهای نقاشی از منظره به
دیوار وصل بود. دو در دیگه هم توی اتاق بود به سمت درها
رفت یکی به دستشویی و حموم بزرگ و مجللی باز می شد
و دیگری اتاق کوچیکی بود که چند کمد و کشو داشت و
مشخص بود مخصوص لباس های آراد هست. خسته و بی
حال روی صندلی توی آشپزخانه نشست؛ کف پاهاش ذق
ذق و دست هاش از کتف شل شده و درد می کرد. دستی به
کمرش زد و آخی گفت. مهری استکان چای رو جلوش روی
میز گذاشت.

-خسته نباشی دخترم بیا یه استکان چای بخور.

الین لبخند خسته ای زد و انگشت های ظریفش رو دور
استکان حلقه کرد.

-ممنون دستتون درد نکنه؛ شما چطور به همه ی این کارها
می رسید؟

مهری شعله ی زیر قابلمه ی خورشت رو کم کرد.

-من دیگه عادت کردم مادر، البته هفته ای یه بار یه خانومی
واسه نظافت کلی می اومد کمک دستم بود که حالا دیگه تو
اومدی.

صدای الین گفتن آراد از توی سالن الین رو از جا پراند.
مهری نگاهی به در آشپزخانه انداخت.

-برو دخترم انگار آقا کارت داره بعد بیا چاییت رو بخور.

الین همون طور که به سمت در می رفت باشه ای گفت. از
آشپزخانه بیرون رفت و خودش رو به کنار آراد که روی مبل

توی هال نشسته و سرش توی لپ تاپش بود رسوند. ایستاد
و دست هاش رو توی هم قفل کرد.
-بله آقا.

آراد بدون این که سرش رو بلند کنه و نگاهش کنه گفت:
-برو اتاق کار من یه پوشه سفید رنگ روی میز هست
بیارش.

الین نگاهی به مارک لپ تاپ انداخت.
-چشم آقا

و به راه افتاد.

الین که از پله ها بالا رفت آراد نچی کرد و سرش رو بالا
گرفت.

-ای بابا پوشه رو که توی گاو صندوق گذاشتم.

لپ تاپ رو از روی پاهاش برداشت و روی میز گذاشت و بلند شد.

در اتاق رو که باز کرد الین رو دید که کنار میز کارش ایستاده و قاب عکس توی دستش بود؛ تمام وجودش یکپارچه آتش شد فریاد زد.

-چه غلطی می کنی؟

الین از صدای فریاد وحشتناک آراد ترسید و هول شد و قاب عکس از دستش سر خورد و روی زمین افتاد و شکست. هینی کشید و دو دستش رو جلوی دهنش گذاشت. نگاه ترسیده اش میون خورده شیشه های روی زمین و آراد حرکت کرد. آراد برای لحظه ای شوکه به قاب عکس خورد شده خیره شد با خشمی که از چشمهایش می بارید نگاهی به الین انداخت و با چند قدم بلند خودش رو به اون رسوند. از بین دندون های کلید شده غرید.

-چه غلطی کردی احمق؟

الین با مردمک های لرزون خیره ی چشمهای سرخ آراد شد.
-آقا به خدا...

با سیلی محکمی که به صورتش خورد حرفش نیمه کاره
موند و روی زمین پرت شد؛ آخی گفت کف دستش به
سوزش افتاد. آراد فریاد زد:

-با اجازه ی کی به قاب عکس دست زدی؟

لگد محکمی به ران الین کوبید؛ الین جیغی زد. مهری با
شتاب خود رو به داخل اتاق انداخت.

-چی شده آقا؟

با دیدن وضعیت الین که روی زمین افتاده و از دستش خون
می چکید و پوست سفید صورتش از درد کبود شده بود به
طرفش دوید. آراد دیوانه وار فریاد می زد.

-تو چه حقی داشتی که با اون دست های کثیف به این
عکس دست بزنی؟

لگد دیگه ای روی پای الین همان جای قبلی کوبید. مهری
خود رو سپر الین که دیگه حق هق گریه اش بلند شده بود
کرد.

-آقا قربونتون برم نزنین؛ ببخشیدش؛ آقا نمی دونسته نباید
به وسایل آرمیتا خانم دست بزنه.

قفسه ی سینه ی آراد از خشم تند تند بالا و پایین می شد.
-برو کنار مهری خانم.

مهری کف دستهایش رو به طرف آراد گرفت.

-آقا فداتون بشم به من ببخش نمی دونسته تقصیر من باید
بهش می گفتم حواسم نبود ببخش آقا.

آراد از بینی نفس می کشید؛ چشمهایش رو یک بار محکم به
هم فشار داد و باز کرد. از کنار بازوی مهری با اخم های در

هم کشیده نگاهی به الینِ ترسیده که بلند بلند هق می زد کرد.

-گمشو از جلو چشمم.

فریاد زد.

-گمشو...

الین توی خودش جمع شد نمی دونست کارش چرا اشتباه بوده؛ مگه نگاه کردن به یک عکس در این خانه ی ترسناک جرم بود که این طور کتک می خورد؟ او که تا به این سن رسیده توی ناز و نوازش بود و حتی یک سیلی کوچیک هم نخورده بود. مهری دست زیر بازوش انداخت.

-پاشو دخترم، پاشو بریم

نگاهی کرد آراد پشت به اون ها رو به پنجره ایستاده بود.
صدای تق فندکش رو شنید؛ با کمک مهری بلند شد. درد
دستش بیشتر شده بود و روی پا هم نمی تونست به خوبی
به ایسته؛ لنگ لنگان در حالی که به مهری تکیه کرده بود به
سمت در رفتند. صدای هق هقش قطع شده بود اما سیل
اشک هنوز روی گونه هاش جاری بود.

روی پله ها که رسیدند نگاهی به مهری انداخت. مهری
دستش رو به علامت سکوت روی بینی گذاشت؛ به سختی از
پله ها پایین رفتن و وارد آشپزخانه شدند و روی صندلی
نشست. مهری جعبه کمک های اولیه رو آورد و نگاهی به
کف دست الین انداخت.

-خدا رو شکر زیاد عمیق نیست؛ الان برات شستشو میدم و
میبندم.

الین هق زد و مهری با مایع قرمز رنگ بتادین دستش رو
شستشو داد؛ گاهی از درد آخی می گفت؛ باندپیچی دستش

که تمام شد مهری قند داغی درست کرد و به سمتش گرفت.

-بیا مادر این رو بخور رنگ به رو نداری.

از دیدن رد انگشت های آراد که روی پوست سفید صورت
الین مونده بود نُچی کرد و با افسوس سر تگون داد. روی
صندلی کنار الین نشست. الین کمی از قند داغ خورد و
دوباره حق زد.

-مگه چیکار کردم؟ فقط دیدم عکس روی میزِ یه لحظه هم
نشد گرفتم ببینم کیه.

مهری دست سالم الین رو توی دستش گرفت.

-قربونت برم دخترم گریه نکن؛ عکس مالِ آرمیتا خانومه،
خواهر آقا؛ پارسال همین موقع ها فوت شد؛ آقا بعد فوت
خواهرش داغون شد. گفتم بهت که توی اتاقش هم کسی
حق نداره بره؛ درش قفلِ عکسش هم نباید دست می زدی؛

آقا روی هر چیزی که به آرمیتا خانم مربوط باشه حساس؛
حتی دیگه غذاهایی که آرمیتا خانم دوست داشته هم توی
این خونه درست نمیشه.

الین آب بینی کوچیک و قلمیش رو با دستمال کاغذی توی
دستش گرفت.

-خب من که نمی دونستم.

مهری اشک های الین رو مادرانه پاک کرد.

-عزیزم دختر قشنگم گریه نکن تو درست میگی ولی خب
آقاست دیگه اربابمون باید تحمل کنی؛ خدا انشاالله گره از
مشکل تو هم باز کنه برگردی پیش مادرت.

اون قدر که زانو زده بود و کف سالن و راهروها و اتاق ها رو
ساییده بود دیگه نای براش نمونده بود. مهری خانوم گفته
بود عادت می کنی اما هنوز از عادت کردن خبری نبود. تمام

مدت بغضی به بزرگی گردو راه گلوش رو بسته بود. بعد ده روز کبودی روی صورتش از بین رفته، جای لگد بی رحمانه ی آراد روی پاش هم دیگه درد نمی کرد اما هنوز کبود بود. حوله ی تن پوشش رو در آورد و تاپ و شلوار صورتی رنگش رو پوشید. موهای لخت خرمایی رنگش رو خشک و با کش مو پشت سرش جمع کرد. توی آینه نگاه خریدارانه ای به خودش انداخت با لبخند بوسی برای خودش فرستاد. آخر شب بود و دلش نسکافه می خواست؛ چند روز پیش که کابینت ها رو تمیز می کرد گوشه ی یکی از کابینت ها قوطی نسکافه رو دیده بود. از زمانی که به این خونه اومده نوشیدنی محبوبش رو نخورده و الان بهترین زمان بود؛ آهسته از اتاقش بیرون رفت و وارد آشپزخانه شد. لیوان نسکافه رو زیر بینیش گرفت و با دم عمیقی عطر نسکافه رو به مشام کشید. روی صندلی نشست و لیوان رو روی میز

گذاشت با انگشت به لبه ی لیوان می کشید که با صدای
آراد از جا پرید.

-این بوی چیه؟

الین صاف ایستاد.

-س... سلام آقا... نسکافه است.

چشم های آراد به خون نشست؛ الین بزاقش رو قورت داد.

-ب... بفرمایید آقا... من یه لیوان دیگه درست می کنم.

آراد دست هاش رو مشت کرد و جلو تر اومد.

-نسکافه؟

الین لبخند نصفه و نیمه ای زد.

-بله من خیلی دوست دارم شما هم می خورین؟

آراد با یک حرکت ضربه ای به لیوان زد و لیوان روی

سرامیک ها افتاد صدای شکستنش توی آشپزخونه پیچید و

نسکافه روی زمین پخش شد. الین ترسیده چند قدم عقب رفت؛ آراد جلوتر رفت.

-نسکافه خیلی دوست داری آره؟

9#

آره رو با فریاد گفت الین مات و مبهوت نگاه می کرد که سیلی محکمی به صورتش خورد و باعث شد تعادلش رو از دست بده؛ دستش رو روی کابینت گذاشت تا زمین نخوره جای سیلی به شدت می سوخت که دست آراد به موهایش چنگ زد.

-یه بار دیگه فقط یه بار دیگه ببینم نسکافه می خوری بلایی سرت بیارم که تا آخر عمر یادت نره.

با قدرت بیشتری موهای الین رو کشید؛ توی چشم های الین از شدت درد اشک جمع شد؛ با دو دست روی دست

آراد رو گرفت تا بتونه موهاش رو آزاد کنه صدای گریه اش بلند شده بود.

-تو رو خدا آقا... آخ... ببخشید... ولم کنید.

آراد با خشم هولش داد و الین به جلو پرت شد برای جلوگیری از زمین خوردن دستش رو روی پشتی صندلی گذاشت که با صندلی روی زمین افتاد و یه ور صورتش با صندلی برخورد کرد؛ درد توی وجودش پیچید. آراد با لگد ضربه ای به پهلوش زد.

-فهمیدی چی گفتم یا نه؟

الین توی خودش جمع شده و با صدا گریه می کرد؛ برای جلوگیری از کتک خوردن بیشتر هق هق کنان سر تکون داد.

-ف...فهمیدم... ببخشید... غلط کردم!

آراد نگاهش رو روی الین بالا پایین کرد و به راه افتاد.

-بلند شو یا لا این جا رو تمیز کن این بوی گند بیرون بره تا نکشمت.

و از آشپزخانه بیرون رفت. الین از شدت گریه به سکسکه افتاده بود؛ سعی کرد بشینه از درد پهلوی آخی گفت و هر طور بود بلند شد؛ با دست های لرزان خُرده شیشه های لیوان رو جارو کرد و سرامیک ها رو دستمال کشید. درد پهلوی و زیر چشمش زیاده تر شده بود؛ با زحمت خودش رو به اتاقش رسوند و روی تختش جنین وار دراز کشید اونقدر اشک ریخت تا خوابش برد. صبح با چند ضربه که به در اتاقش خورد چشم باز کرد؛ در باز شد و مهری وارد شد.

-دختر چرا بیدار نمی شی؟ آقا بیدار شده الان میاد صبحونه...

با دیدن الین که زیر چشمش کبود و چشم هاش هم از شدت گریه ی شب گذشته پف کرده بود هینی کشید و ضربه ی آرومی به صورتش زد.

-خدا مرگم بده مادر چی شدی؟

الین که سعی می کرد از ریزش دوباره ی اشک هاش
جلوگیری کنه با بغض ماجرا رو برای مهری تعریف کرد.
مهری لبه ی تخت نشست و موهای الین رو نوازش کرد.

-آخه دخترم تو نسکافه از کجا آوردی؟

الین دستهایش رو بهم قلاب کرد و مظلومانه جواب داد:

-توی کابینت بود.

مهری نُچی کرد.

-ای بابا حتما مارال گذاشته بوده آخه وقتی آقا نیست

دزدکی درست می کنه و می خوره.

الین سر بلند کرد و خیره ی چشم های مهربون مهری شد.

-مگه نسکافه چه ایرادی داره مهری خانوم؟

مهری با تاسف سر تکون داد.

-ایرادش این که نوشیدنی محبوب آرمیتا خانوم بوده؛ غذا نمی خورد ولی نسکافه رو روزی چند بار می خورد خدا رحمتش کنه؛ ای مادر نمی دونم چرا آقا این کار رو باهات کرد اون از این اخلاق ها نداشت؛ چرا رو تو دست بلند می کنه حیرونم! همه کارکنانش چه خونه چه شرکت ازش راضین مادر.

الین بغض کرد.

-ولی با من که این طور نیست، همش بد اخلاقی می کنه و می زنه انگار دشمنشم.

-قربونت برم مادر عیب نداره چاره چیه؟ حالا بلند شو تا باز ایراد دیگه ای ازت نگرفته صبحونه اش رو آماده کن دخترم. الین چشمی گفت و از تخت پایین رفت.

میز صبحونه رو که چید از پله ها بالا رفت و پشت در اتاق آراد ایستاد؛ نفسی گرفت و چند ضربه به در زد؛ بعد چند

ثانیه صدای آراد رو شنید که اجازه ی ورود داد. دوباره دم و بازدم عمیقی گرفت تا کمی از استرسش کم بشه و در رو باز کرد و وارد شد.

-آقا

سربلند کرد که آراد رو با نیم تنه ی لخت جلوی آینه دید؛
فورا سرش رو پایین انداخت. صدای سرد آراد رو شنید.

-بله

-ام... صبحونه آماده است آقا.

آراد که با دستهای موهایش رو حالت می داد از آینه نگاهی
به الین انداخت؛ سرش پایین و لپهایش گل انداخته،
دستهایش رو بهم قفل کرده بود.

-برو یه تیشرت برام بیار.

الین به راه افتاد و وارد اتاق مخصوص لباس شد. زمزمه کرد.
-خدایا از بین این همه تیشرت کدوم رو انتخاب کنم.

همون طور سر درگم به تی شرت ها نگاه می کرد که صدای
آراد داخل اتاق پیچید.

-برو کنار تا تو بجنبی من صبحونه ام رو خوردم.

نیم تنه ی لختش به بازوی الین برخورد کرد. الین سریع
خودش رو عقب کشید

10#

آراد متوجه شد برگشت و نگاهش کرد، الین دوباره سرش رو
پایین انداخت و بی اراده چند قدم عقب رفت که پشتش با
در بسته ی اتاق برخورد کرد. آراد موزیانه لبخندی زد چند
قدم را طی کرد و نزدیک الین ایستاد.

-چیه؟ مشکلی داری؟

الین با چشم های گرد شده به آراد نگاه کرد. آراد خیره ی
صورت الین شد؛ موها و ابروهای خرمایی چشم های طوسی

زیبا و پوست سفید که البته اون کبودی زیر چشمش توی
ذوق می‌زد و... لب‌های قرمز آلبالویی؛ یک دور دیگه نگاه
آراد از چشم‌های الین سر خورد و روی لب‌هاش نشست.
الین ترسیده از نگاه آراد بزاقش رو قورت داد.

-آقا من برم؟

دستش رو به پشت برد و دستگیره‌ی در رو پایین کشید، در
باز شد. آراد کف دستش رو از کنار سر الین روی در گذاشت
و در دوباره بسته شد؛ خیمه زده روی سر الین اخم در هم
کشید.

-کجا؟

مردمک چشم‌های زیبای الین لرزان خیره به چشم‌های
آراد بود.

-صبحونتون.

آراد با تمسخر لبخندی زد؛ دستش رو از روی در برداشت و صاف ایستاد، با سر اشاره کرد.

-تی شرت

الین سریع از بین انبوه لباس ها تی شرت سفید رنگی بیرون کشید و به سمت آراد گرفت. آراد عمدا هنگام گرفتن لباس دستش رو به دست نرم و لطیف الین کشید.

الین دستش رو عقب کشید و ناخودآگاه پشتش پنهان کرد. آراد تک خنده ای زد و تی شرت رو پوشید.

-پیش خودت چی فکر کردی دختر که اینجور هول شدی و هی سرخ و سفید میشی؟

جوابی از الین نشنید، برگشت و نگاهش کرد رنگ صورت الین دوباره قرمز شده بود؛ دوباره تک خنده ای زد و سری تگون داد.

-برو الان میام.

الین نفهمید چطور خودش رو از اتاق بیرون انداخت.

جمعه بود و به علت حضور آراد در خانه فقط اتاق و تختش مرتب می شد و الین کار خاصی نداشت .

مهری ظرف میوه رو به دست الین داد.

-برو مادر آقا شاهین دوست آقااست پذیرایی کن تا آقا از اتاقش بیاد.

الین چشمی گفت و به سمت پذیرایی رفت .

-سلام

شاهین با لبخند مهربانی نگاهش کرد.

-سلام الین خانوم.

الین از این آشنا بودن تعجب کرد ولی به روی خود نیاورد؛

لبخند شاهین رو با لبخندی پاسخ داد.

-بفرمایید

شاهین با دیدن صورت کبود الین اخم کرد اما جز تشکر
چیز دیگه ای نگفت. الین صاف ایستاد.

-الان آقا میان چیز دیگه ای لازم ندارین براتون بیارم؟
ابروهای شاهین از شنیدن کلمه ی آقا بالا پرید.
-نه ممنون.

الین به سمت آشپزخانه می رفت که دید آراد دست در جیب
مغرورانه روی پله ها قدم می گذاشت و پایین می اومد.
-آقا شاهین اومد؟

الین ایستاد.

-بله تشریف آوردن.

آراد سری تگون داد و به سمت سالن رفت به شاهین دست
داد و نشست. ابروهای شاهین هنوز گره داشت.
-صورتش چی شده؟

آراد به مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت.

-کی؟

شاهین کمی خیره نگاهش کرد.

-الین

-آهان

پوزخندی زد خم شد و از بین میوه ها سیبی برداشت.

-نافرمانی کرده تنبیه شده.

چشم های شاهین گرد شد.

-تو زدی؟

آراد دوباره تکیه داد و گازی به سیب زد.

-آره

شاهین چند بار دهانش رو باز و بسته کرد و آخر پوف کلافه

ای کشید.

آراد به ظرف میوه اشاره کرد.

-میوه بردار

-قرار نبود اذیتش کنی.

-کی همچنین قرار می گذاشتیم؟

لبخندی زد و ادامه داد.

-تازه تو فکر می کنی از صورت کبودش واسه مازیار
بفرستم؛ نظرت چیه هوم؟ فکر می کنی مازیار وقتی بفهمه
عشقش داره توی خونه ی من کلفتی می کنه چه حالی
میشه؟ تازه بفهمه تنبیه هم میشه.

دوباره تک خنده ای زد و گازی به سیب.

شاهین با تاسف سری تگون داد.

-تو مریضی آراد بیمار روحی هستی باید بری دکتر خودت
رو درمان کنی؛ آخه از زجر دادن یه دختر بی گناه چه
سودی می بری؟ حالت خوب میشه؟

آراد گره ای به ابروهایش انداخت و سیب نیم خورده رو توی
بشقاب روی میز انداخت.

-آره خوب میشم، هم من آروم میشم هم روح آرمیتای
معصومم .

مکشی کرد و ادامه داد:

-وقتی خواهر من زجر کشید و غصه خورد؛ آخرش هم طاقت
نیاورد و رفت این ها هم نباید روز خوش ببینن
شاهین کمی خودش رو جلو کشید و دست هاش رو توی
هم قفل کرد.

-خودت خوب می دونی که این دختر کاره ای نبوده جز
اینکه به قول تو عشق مازیاره، پس کاری نکن که نه تنها
آروم نشی یه دردی هم به دردهات اضافه بشه؛ آراد کاری
نکن که پشیمونیش یک عمر دامت رو بگیره.

آراد با نگاهی دردمند خیره ی مسیری شد که به آشپزخانه
ختم می شد.

-فقط با انتقام آروم میشم، انتقام از این دو نفر.

11#

نیم نگاهی به کتاب روی میز انداخت؛ چقدر دلش می
خواست اون رو برداره و ورق بزنه، دلش لک زده بود برای
کتاب خواندن، با حسرت نگاه دیگه ای کرد؛ کاش چند جلد
از کتاب هاش رو با خودش می آورد. آهی از سر حسرت
کشید الان که اون اژدها خونه نبود چه اشکالی داشت اگر...
دولا شد و کتاب رو برداشت. صفحه ی اول رو باز کرد .
-معلومه خیلی به کتاب علاقه مندین.

هینی گفت و هم زمان به سمت صدا چرخید. پسر جوانی
ایستاده بود دو دستش رو بالا گرفت.

-ببخشید نمی خواستم بترسین .

-ش... شما کی هستین؟ توی خونه چیکار می کنین؟

پسر دستش رو توی موهایش فرو برد .

-من خب...

الین ترسیده به در ورودی نگاه کرد و دوباره به پسر خیره شد.

-مگه نگهبان ها نبودن چطور اومدی تو کی هستی؟

پسر دوباره کف دستهایش رو به سمت الین گرفت.

-ای بابا مهلت بدین من حسینم پسر مهری خانوم .

الین موشکافانه به چهره ی پسر نگاه کرد هیچ شباهتی با

مهری خانوم نداشت. پسر انگار متوجه نگاه الین شد.

-دیشب رسیدم سربازیم تموم شده مادرم نگفته؟

الین سر تکان داد.

-چرا گفتن یه پسر دارن ولی امروز نگفت شما اومدی.

فکری کرد و زمزمه وار ادامه داد.

-البته از صبح ندیدمش .

-الان توی آشپزخونه است داره ناهار درست میکنه.

الین کتاب را سر جایش گذاشت .

-خوشحال شدم از آشنایی تون و تبریک میگم به خاطر تموم

شدن سربازی .

حسین لبخند زد، این دختر در لحظه ی اول عجیب به دل

می نشست.

-ممنونم، من هم از آشنایی شما خوشحال شدم .

الین لبخند زیبایی زد بی خبر از اینکه لبخندش چه غوغایی

در دل حسین به پا می کند .

-اینجایی پسرم؟

الین و حسین هر دو به مهری نگاه کردن.

-سلام مهری خانوم چشمتون روشن.

مهری کنار حسین ایستاد و جواب الین رو داد.

-ممنون دخترم، دل دوستان روشن .

دست دور شونه ی پسرش انداخت و گونه اش رو بوسید؛
حسین لبخند زد.

-از دیشب تا الان کارش همینه.

-مادره دیگه دل تنگه .

چشم های مهری از شادی برق می زد.

-بیاین چای دم کردم، الین جان کارت تموم شد مادر؟

-بله تموم شد .

مهری به سمت آشپزخانه قدم برداشت .

-پس بیا چای بخور خستگی در بیاد، حسینم تو هم بیا
پسرم .

هر دو با هم چشمی گفتن و به راه افتادن.
مهری با ذوق و شوق خاصی توی آشپزخانه می چرخید و
آشپزی می کرد. سه استکان چای خوش عطر و رنگ روی
میز گذاشته بود .

الین از اون همه شادی مهری هم خوشحال بود و هم ته
دلش غمگین و دلتنگ مادر.

-نگفتین به کتاب علاقه دارین؟

با صدای حسین نگاه از استکان چای گرفت.

-بله خیلی، ولی متاسفانه یه مدته که نتونستم بخونم.

-چرا؟

الین شانه بالا انداخت.

-خب کتاب هام رو نیاوردم اینجا هم که ...

پوفی کشید. مهری روی صندلی کنارش نشست.

-دخترم یه وقت بی اجازه به کتاب های آقا دست نزن باز
مثل دفعه ی قبل ...

مهری ادامه نداد و الین لب گزید، انگار خجالت می کشید
که حسین از کتک خوردنش خبر دار شود. حسین اخمی
کرد.

-دفعه قبل چی شده مگه؟

مهری نگاه ملتسمانه ی الین را ندید.

-چی بگم مادر نمی دونم چرا آقا با این طفل معصوم بد
رفتاری میکنه چند بار زده کبودش کرده .

الین چشمهایش را با شرم بست و باز کرد. حسین ابرو بالا
داد و چشم هایش گرد شد.

-آقا آراد روش دست بلند کرده؟

مهری سر تکان داد. حسین دوباره پرسید.

-چرا؟

-چی بگم مادر اگه تو می دونی چرا، من هم می دونم .

حسین با تاسف به الین نگاه کرد و الین نگاه دزدید .

حسین تلاش کرد برای عوض کردن بحث.

-ام... من چند تا کتاب دارم نمی دونم خوندی یا نه برات

میارم ببین اگه خونده بودی همین سر خیابون یه کتاب

خونه ی بزرگ هست میریم اونجا کتاب های متنوع و خوبی

داری هر چی خواستی امانت می گیریم .

الین زمزمه وار و با افسوس جواب داد.

-ولی من که اجازه ندارم از خونه بیرون برم .

حسین این بار با بهت بیشتری خیره ی الین شد.

-چرا؟ مگه زندونه؟

الین نفسی گرفت.

-آقا دستور دادن.

حسین چند لحظه مات غم چشم های زیبای الین شد.

-خب ایراد نداره من خودم عضو کتابخونه هستم فقط بگو

چه کتاب هایی دوست داری میرم برات می گیرم .

الین غمگین لبخندی زد.

-ممنون .

عصر تب دار تابستانی بود و دل الین بی تاب خواندن کتابی

که حسین برایش آورده بود. کتاب را برداشت و به حیاط

رفت. زیر سایه ی درخت انگور بین گل های رنگارنگ باغچه

بهترین جا برای نشستن و خواندن کتاب بود .

اون قدر غرق خواندن بود که گذر زمان را از یاد برده بود .

-عصر بخیر.

سر بلند کرد، حسین دست در جیب بیرون از باغچه ایستاده
و نگاهش می کرد.

-سلام عصر بخیر.

حسین با سر به کتاب اشاره کرد .

-چطوره؟

-عالی، واقعا ممنونم.

-خواهش می کنم، حالا این چند تا رو که خوندی بگو که
برم از کتابخونه برات بگیرم .

-باشه، باز هم ممنون .

حسین لبخند زد و نگاه الین روی آفتاب افتاده به دیوار
ساختمان نشست .

-وای خدا ساعت چنده؟

حسین نگاهی به ساعت بسته شده دور مچش کرد .

-شیش و نیم .

الین کتاب را بست و با هراس ایستاد .

-ای وای باید اطراف استخر رو تمییز می کردم چقدر زود

گذشت اصلا نفهمیدم .

با شتاب قدم برداشت که خاری از ساقه ی گل به لباسش

گیر کرد. نچی کرد .

-ای بابا حالا همه چی دست به دست هم میده .

حسین با لبخند جلو رفت .

-نکشش الان هم لباست پاره میشه هم شاخه گل می

شکنه .

دولا شد و با دقت لباس را از خار جدا کرد. صاف ایستاد .

-بفرما جدا شد، داشتی کار دستمون می دادی خانوم .

گونه های الین گل انداخت .

-ببخشید .

حسین تک خنده ای زد .

-واسه چی معذرت خواهی می کنی؟

چشمکی زد.

-حالا لباست هیچی ولی شاخه گل اگه می شکست باید

خودت به بابام جواب پس می دادی، آخه روی گل هاش

خیلی حساسه .

-واقعا؟

-بله، واسه همین هم هست که نمی تونم از این باغچه ی
زیبا یه شاخه گل کش برم و تقدیم خانوم زیبای روبروم
کنم .

گونه های الین گر گرفت و دستپاچه لبخندی زد، لبخندی
که دل حسین را برای چندمین بار آب کرد و چشم های
آراد ایستاده پشت پنجره را به خون نشانده.
الین از کنار حسین رد شد .

-من... من برم استخر رو تمیز کنم .

حسین نفسی گرفت و الین به سمت استخر رفت و آراد
خشمگین پله ها را دوتا یکی کرد .

-الان داری اینجا رو تمیز می کنی؟

الین تی به دست و ترسیده خیره ی آراد شد. آراد ضربه ای
به ساعتش زد .

-این وقت روز؟

الین با لکنت جواب داد .

-دیر... نشده که... آقا.

آراد قدم برداشت .

-بله دیر نشده، چون خانوم وقت نداشتن که به وظیفه شون
برسن نشستن میون گل ها دلبری می کنن .

الین با چشم های گرد شده همچنان خیره ی آراد بود. آراد
قدم به جلو می گذاشت و الین قدم به عقب .

-خوش می گذره؟ خوب با پسر مهری خانوم دل میدی قلوه
می گیری .

الین بزاق قورت داد و قدم عقب گذاشت .

-من... آقا... نه اصلا ...

نفهمید چطور سر خورد و از پشت داخل آب استخر افتاد.
دست و پا می زد و آب می خورد و نفسش تمام می شد و
آراد با لذت به جان کندنش خیره بود.

پلک هاش تکانی خورد و صدای زمزمه ای شنید.
-انگار بیدار شد.

آروم آروم پلک زد و چشم هاش باز شد. چهره ی مهربان
مهری خانم با نگاهی نگران خیره اش بود.
-خوبی دخترم؟

پلک زد، چه اتفاقی افتاده بود؟ دوباره پلک زد و نگاهش
چرخید و قفل نگاه حسین شد که متفکر کنار دیوار ایستاده
و خیره اش بود. تمام آن لحظات وحشتناک دوباره جلوی
چشمش جان گرفت. پایش لبه ی استخر سر خورد و به
داخل آب افتاد شنا بلد نبود دست پا زد و نفس کم آورد و
آراد بی رحمانه جان کندنش را تماشا می کرد. مرگ را با

تمام وجود حس کرد و آخرین لحظه که داشت تسلیم می
شد چشمان بی فروغش حسین را دید که به داخل آب
شیرجه زد و ...

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید. سر انگشتان پر مهر
مهری اشکش را پاک کرد .

-گریه نکن دختر قشنگم، خدا رو شکر بخیر گذشت.

خود را به آغوش مادرانه ی مهری سپرد و هق زد .

-می... خوا... ست بمیرم، ایستاد و نگاه کرد تا بمیرم... مهری
خانوم مگه من چیکارش کردم که به مرگم راضیه؟ اونقدر که
می ایسته دست و پا زدن و خفه شدنم رو نگاه می کنه و
کمکم نمی کنه؟

مهری روی سرش رو نوازش کرد .

-گریه نکن عزیزم به خدا من هم نمی دونم چرا آقا اینطور
رفتار می کنه، اصلا وقتی تو رو روی دست های حسین
دیدم و گفت چی شده باور نکردم .

با شنیدن اسم حسین سرش رو از آغوش مهری بیرون
کشید و نگاهی کرد اما حسین نبود .

-الان خوبی دخترم جاییت درد نمی کنه؟
سر بالا انداخت.

-نه

-خیلی خوب استراحت کن من خودم شام آقا رو میدم.
با چشم های پر اشک خیره مهری شد .

-باز بهونه نشه براش؟

-نه دخترم، میگم حالت خوب نیست .

با کف دست اشک های روی گونه اش رو پاک کرد .

-اصلا نپرسید این خدمتکار بدبختم که افتاده تو آب زنده
است یا مرده؟

مهری نچی کرد .

-آقا است دیگه غرورش زیاده چیزی نپرسید ولی توی سالن
نشسته و معلوم بود حواسش به اتاق تو هست.

الین آهی کشید؛ مهری ایستاد .

-دراز بکش عزیزم برات سوپ بار می دارم میارم.

-ممنون

مهری لبخندی زد.

-خواهش می کنم .

به راه افتاد جلوی در که رسید با حسین روبرو شد .

مادر بود و حال پسر رو از نگاهش می فهمید.

-کاری داری پسرم؟

حسین به کتاب توی دستش اشاره کرد.

-کتابش بیرون مونده آوردم براش.

وارد اتاق شد، نگاهش هنوز غم داشت .

-بهتری؟

-ممنون، نمی دونم چطوری واسه نجات جونم ازت تشکر کنم.

-خواهش می کنم، احتیاج به تشکر نسبت هر کسی دیگه ای هم بود همین کار رو می کرد.

تلخندی گوشه ی لب الین نشست. یک نفر اونجا ایستاده بود
و...

حسین کتاب رو لبه ی تخت گذاشت.

-بیا امشب بخونش حوصله ات سر نره .

-ممنون

-پسرم بیا بریم الین هم استراحت کنه.

حسین سر چرخاندو به مادر نگاه کرد.

-چشم الان میام.

مهری لبخند مصنوعی زد و به اجبار پا از اتاق بیرون گذاشت .

الین که از رفتن مهری مطمئن شد، رو به حسین پچ زد.

-می خوام از اینجا فرار کنم ولی تنهایی نمیشه با این همه دوربین و نگهبان میشه کمکم کنی؟

حسین با سه انگشت متفکر پیشانیش را خاراند .

-میشه اما مطمئنی؟ اونوقت مشکلی برای خانواده ات پیش نمیاد؟ میدونی که آراد همین طوری ساکت نمیشینه که تو فرار کنی.

-می دونم فقط از این جا برم خواهرم رو می گیرم و پیش عموم میرم .

حسین لحظه ای مکث کرد و سری تکان داد .

-باشه

-چطوری؟

-همین روزها قراره یکی از ماشین ها رو بده دست من هم
برای کارهای شرکت هم کارها و خرید های خونه می تونم با
اون فراریت بدم .

-باشه فقط خواهش می کنم زودتر کمکم کن دیگه نمی
تونم اینجا بمونم.

برای حسین سخت بود رفتن و هر روز ندیدنش سخت بود
اما... بزاقش را فرو داد .

-یکم تحمل کن چشم به محض گرفتن ماشین می برمت.

با پاهایی که توان حرکت نداشت خود را به سرویس
بهداشتی رساند و عق زد آنقدر که مایع زرد رنگی از دهانش
خارج شد و معده اش آرام گرفت. مشتی آب به صورتش
ریخت و دست به دیوار بیرون رفت که با مهری روبرو شد.
-سلام

مهری جلوتر آمد.

-سلام دخترم خوبی؟

سری تکان داد و مهری در چهره اش دقیق شد.

-چرا رنگت پریده؟ انگار حالت خوب نیست.

الین دست روی شکمش گذاشت.

-دل درد دارم خیلی درد می کنه.

مهری صدایش را پایین تر برد.

-ماهیاره اته مادر؟

الین با شرم سر تکان داد.

-بعضی وقت ها خیلی حالم بد میشه ایندفعه هم زودتر شده
هم خیلی درد داره.

مهری دست پشت کمر الین گذاشت.

-به خاطر اینکه دیروز ترسیدی اشکال نداره برو توی اتاق
امروز نمی خواد کار کنی استراحت کن کمرت رو هم با یه
شال ببند.

الین غمگین جواب داد.

-آخه می ترسم باز آقا بهونه بگیره.

-میگم بهش مریضی، برو اشکال نداره، من هم برات یه چای
نبات و نیمرو میارم همون توی اتاق بخور.

الین تشکری کرد و به اتاق رفت.

مهری استکان چای را روی میز گذاشت. آراد وارد آشپزخانه شد و با چشم دنبال الین گشت وقتی او را ندید ابرو در هم کشید.

مهری سر بلند کرد.

-بفرمایید آقا چایتون سرد نشه.

آراد صندلی را عقب کشید و نشست.

-این دختره کجاست؟

-حالش خوب نبود آقا امروز هم کار زیادی نداشت گفتم یکم استراحت کنه .

-مگه توی این خونه اومده واسه استراحت کردن که دم به دم استراحت کنه؟ خوب یاد گرفته خودش رو به مریضی بزنه.

مهری که هنوز از جریان استخر از آراد دلگیر بود با ناراحتی جواب داد.

-خب دیشب که طفلک به خاطر توی آب افتادنش ترسیده بود و جونی توی تنش نمونده بود امروز هم که مریضه دیگه آقا.

آراد با شتاب صندلی رو عقب کشید و بلند شد.

-نه اینجوری نمیشه باید خودم تکلیفش رو معلوم کنم.

مهری چند قدم به دنبالش رفت.

-آقا حالا شما امروز کوتاه بیا به خدا مریضه.

آراد ایستاد و رو به مهری چرخید.

-شما هم حق نداری دخالت کنی، با چه مجوزی بهش گفתי استراحت کنه؟

مهری که از این همه تغییر رفتار آراد جا خورده بود سکوت کرد و به بیرون رفتن آراد نگاه کرد.

-راست میگه دیگه خانم شما خودت هم اینجا کار می کنی ارباب اونه چرا دخالت می کنی می خوای بیرونمون کنه؟

چرخید و به جواد آقا، همسرش که از در پشتی آشپزخانه
وارد شده بود نگاه کرد.

-آخه دختره گناه داره مریضه.

-به ما چه؟ به تو چه؟ سرت توی کار خودت باشه دخالت
نکن.

مهری نچی کرد و به داخل آشپزخانه برگشت.

آراد اما پر خشم در نزده وارد اتاق الین شد. الین از این یهو
در باز شدن ترسیده هینی کشید و از لبه ی تخت بلند شد.

آراد در اتاق را بهم کوبید و چند قدم جلو رفت.

-مثل اینکه یادت رفته برای چه کاری توی این خونه هستی
آره؟

الین به سکسکه افتاد.

-آقا... مهری... خا...

-ساکت، تو از مهری دستور می گیری یا من؟

سکسکه امانش را بریده بود.

-ش... شما...

نگاه آراد به برگه ای که در دستان الین بود افتاد.

-اون چیه؟

الین که سعی می کرد سکسکه اش را مهار کند نگاهی به دستش کرد و با چشمانی که داشت پر اشک می شد آهسته زمزمه کرد.

-عکس

اخم های آراد بیشتر به هم گره شد.

-عکس کی؟

الین پر بغض بزاقش را فرو داد.

-خواهرم و مامانم

آراد قدمی دیگر جلو گذاشت.

-پاره اش کن.

سکسکه اش دوباره شروع شد و چشم هایش گرد.

آراد تکرار کرد.

-نشیدی؟ گفتم پاره اش کن همین الان.

الین هم ابرو گره کرد و سری به معنی نه تکان داد.

-نه

آراد پوزخند زد.

-نه؟

-نه

دست آراد روی سگک کمربندش نشست.

-روی حرف من حرف میزنی؟

-عکس... عزیزام... پاره نمی کنم.

صدای جیغ و ضجه های پر دردش که ناشی از برخورد بی
رحمانه ی کمر بند آراد بر تن ظریفش بود بلند شد، مهری با
هراس به سمت اتاقش دوید و دستش از پشت کشیده شد.

-کجا میری زن؟

مهری برگشت و به همسرش نگاه کرد.

-نمی شنوی صدای جیغ الینه.

-خب باشه به تو چه؟

مچ دستش را از بین دستان قدرتمند جواد آقا بیرون کشید.

-داره دختره رو می کشه برم نجاتش بدم.

جواد آقا دوباره دستش را گرفت.

-مگه نشنیدی چی بهت گفتم، دخالت نکن می خوام آواره

باشیم؟ می خوام بعد این همه سال بیکار و بی خانمان

باشی؟

اشک توی چشمهای مهربان مهری حلقه زد نگاهی سمت
اتاق الین انداخت و میان صدای جیغ های الین زمزمه کرد.

-گناه داره چطور دلت میاد مرد؟

-بیا برو سر کار خودت اون اربابه نمیشه که جلوش ایستاد.

-چه خبره؟

هر دو سر به سمت حسین چرخاندن. اشک های مهری
جاری شد.

-صدای الینه آقا داره کتکش میزنه.

حسین لحظه ای متعجب ایستاد و یهو با جیغ دیگر الین به
سمت اتاقش دوید. جواد آقا جلوی پسر ایستاد.

-دخالت نکن پسر

اما حسین هشدار پدر را نشنید و خود را به داخل اتاق بین
الین چمپاتمه زده کنار تخت و آراد کمر بند به دست
انداخت. چشمان آراد به خون نشسته بود.

-برو کنار.

14#

حسین نفس زنان خیره ی آراد بود، صدای آرام مهری به گوش رسید.

-آقا خواهش می کنم کشتیش بسه گناه داره طفل معصوم، به خدا من بهش گفتم توی اتاق بمونه ببخش آقا.

قفسه ی سینه ی آراد تند تند بالا پایین می شد و بی توجه به خواهش مهری هنوز خیره ی حسین بود .

صدای گریه ی الین آرام تر شده بود .

-مهری خانم

-بله آقا

-مگه نگفتم حق دخالت ندارید؟

مهری آهسته جواب داد.

-گفتین آقا

-پس خودت و پسرت اینجا چکار دارید؟

مهری نگاهی به حسین کرد.

-آقا همیشه طاقت آورد که، گناه داره نزنیش .

آراد به سمت در اتاق قدم برداشت .

-این بار رو ندید می گیرم به خاطر شما و جواد آقا.

برگشت و نگاهی به حسین و بعد به مهری کرد.

-اما از این لحظه پسرت حق ورود به داخل ساختمون رو

نداره فقط می تونه تا آشپزخونه بیاد و بره همین .

مهری آهی کشید و چشمی زمزمه کرد .

آراد که بیرون رفت کنار الین نشست و با تأسف سر دخترک

را به آغوش کشید. الین در آغوش مادرانه ی مهری هق زد و

صدای گریه ی مظلومانه اش خنجری می شد و به قلب
حسین فرو می رفت .

چند روزی می شد که حسین با ماشینی که گرفته بود
مشغول بود و الین منتظر که حسین او را از این خانه ی
وحشت نجات دهد .

-الین جان

-بله

-کارت تموم شد؟

-همین میز رو دستمال کنم تمومه.

-خب بعد بیا آشپزخونه کلی کار داریم .

-چشم .

وارد آشپزخانه که شد با دیدن قابلمه بزرگ غذا متعجب
پرسید:

-مهری خانوم چرا این همه غذا درست کردین؟
مهری آهی کشید .

-ای مادر امروز سالگرد آرمیتا خانومه، یکم غذا درست کردم
ببریم پخش کنیم ثوابش برسه به روحش، خدا رحمتش
کنه .

ظرف های یک بار مصرف را از غذا پر می کردند .
حسین وارد آشپزخانه شد.

-آماده است؟

مهری خانم جواب داد:

-آره پسرم بیا ببر.

حسین چند ظرف را برداشت.

-الین کمک می کنی؟ ماشین رو آوردم جلو در پشتی .

و با احتیاط به الین اشاره کرد که برود .

الین هم چند ظرف برداشت و به دنبالش رفت. حسین
ظرفها را روی صندلی عقب گذاشت و پیچ زد .

-الان بهترین فرصته آخرین ظرفها رو که آوردیم در صندوق
رو باز می دارم برو توش در رو ببند تا ببرمت .
چشمهای الین گرد شد .

-صندوق عقب؟

-آره دیگه نمیشه که توی ماشین بشینی می بینت .

-خب چرا زودتر نگفتی من که آماده نیستم .

حسین چشم چرخاند و اطراف را نگاه کرد .

-آمادگی نمی خواد اصلا مانتو و اینا نیپوشی .

-چرا؟

حسین پوفی کرد .

-خب می فهمن دیگه، اصلا چطور می خوای از جلو مامانم
رد بشی؟

الین غمگین زمزمه کرد.

-وسایلم

-بعد برات میارم الان فقط رفتن خودت مهمه .

-باشه

حسین سری تکان داد و هر دو به آشپزخانه برگشتند. الین
آخرین ظرف ها را داخل ماشین گذاشت و به در باز صندوق
عقب نگاهی کرد، بزاقش را فرو داد قلبش بی قرار می کوبید.
قدمی برداشت که با دیدن آراد ایستاده کنار ماشین در جا
ایستاد .

-س... سلام آقا

آراد سر تا پای الین را نگاهی کرد .

-چیکار می کردی؟

-هی... هیچی، غذا ها رو توی ماشین گذاشتم .

آراد نگاهی به ماشین کرد و نگاهی به الین، قدم جلو گذاشت
و الین عقب رفت و پشتش به دیوار چسبید .

-مطمئنی قصد دیگه ای نداشتی؟

الین با ترس سر تکان داد.

-چه قصدی آقا، داشتم کمک مهری خانوم می کردم .

سایه ی حسین را که از گوشه ی چشم دیدند هر دو سر به
سمتش چرخاندن. الین بغض کرده و آراد متفکر .

-غذاها رو ببر بعد هم برو انبار یک سری برگه هست از
سهرابی بگیر برسون دست شاهین .

حسین با حالی خرابتر از حال الین سری تکان داد و در
صندوق را بهم کوبید و در برابر چشمان به اشک نشسته ی
الین ماشین را به حرکت در آورد و دور شد .

آراد دوباره خیره ی الین شد .

-برو اتاقت تا فردا اصلا اصلا جلوی چشم من نباش .

الین چشمی زیر لب زمزمه کرد و داخل رفت .

شب از نیمه گذشته بود آراد همچنان خیره به عکس خندان
آرمیتا بود. از همان لحظه ی اول اشک نریخته و قسم به
انتقام خورده بود. گوشی را از روی میز برداشت و دستش
روی اسم سهرابی لغزید، طولی نکشید که صدای خش دار و
خواب آلود سهرابی در گوشش پیچید .

-جانم آقا

-سهرابی چه خبر؟

-از کجا آقا.

فریاد زد.

-از کجا مرتیکه؟ تازه میگی از کجا؟

سهرابی گلویی صاف کرد.

-نوکرتم آقا چرا برزخی میشی؟ خواب بودم ببخشید متوجه
نشدم در مورد چی پرسیدین .

آراد نفسی گرفت و لحنش آرامتر شد .

-از مازیار چه خبر؟

-هنوز که نیومده ایران آقا، خبر خاصی هم نیست جز
اینکه ...

-جز اینکه چی؟ جون بکن

-مثل اینکه گفته عید نوروز عروسیشه آقا.

آراد دندان بهم سایید و تماس را قطع کرد. گوشی را روی
میز پرت کرد و بطری را برداشت و قلپی سر کشید .

-پس می خوای دوماد بشی، عید نوروز دومادите آره؟

بطری را روی میز کوبید.

-آرزوش رو به دلت می ذارم عوضی.

از اتاق بیرون رفت و پله ها را دوتا یکی کرد. دستگیره ی در
اتاق الین را پایین کشید و در برابرش چشمان طوسی و
زیبایی متعجب نشسته روی تخت و تکیه داده
به دیوار خیره اش بود .

الین سریع از جایش بلند شد.

-چیزی شده آقا؟

وارد شد و در را بست و کلید را در قفل چرخاند.

15#

از شنیدن صدای گریه و جیغ با عجله پله ها را دوتا یکی
کرد و به سمت صدا رفت. صدای مهری خانم بود که از اتاق
الین می آمد. وحشت زده در آستانه ی در اتاق ایستاد؛
مهری خانم گاهی محکم به صورت خودش می زد و گاه بر
سرش، نگاهش چرخید و مبهوت الینی شد که روی تخت

گنج دیوار پتو پیچ خیره اش بود. گوشه ی لبش پاره و خون
مرده با چشمهایی سرخ و پف کرده از گریه ی شبانه.

نگاهش سر خورد و روی لکه های خون خشک شده روی
ملحفه ثابت ماند. دستهایش بالا رفت و چنگ موهایش شد.
خدایا چه غلطی کرده بود؟ این صورت کبود و لب پاره، اون
لکه های خون نشانه ی جنایتی بود که شب قبل انجام داده
بود؟

شبى سیاه و جهنمى، شبى پر از کینه و انتقام، تمام شب
گذشته را به یاد مى آورد؛ مست نبود که کارش را جنایتش
را، گردن مستى بیاندازد، هوشیار بود و مى فهمید چه مى
کند. ازدهایی شده بود پر از کینه و دشمنی و دردیده بود تن
دخترک اسیر در قلعه اش را ...

الین هنوز خیره اش بود، با چشمانی بی حس خالیه خالی،
طوسی اش گردابی شده بود و داشت او را به درون خود می
کشید. چشم برداشت و به شیون مهری نگاه کرد .

-آقا چه خاکی به سرمون شده؟ آقا کی اومده تو خونه این
دختر معصوم رو به این روز در آورده؟

قدم عقب گذاشت و به پشت برگشت که حسین را در آستانه
ی راهرو دید.

-چی شده؟ این صدای مامانمه؟

مهری از اتاق بیرون دوید، لحظه ای خیره ی پسر شد و
ناگهان به سمتش هجوم برد.

-اینجا چیکار می کنی؟ مگه نگفتم حق نداری بیای اینجا
چرا اومدی؟

حسین متعجب مچ دستان مادرش را که به سینه اش می
کوبید در دست گرفت .

-چرا می زنی؟ صدای گریه ات رو شنیدم اومدم چی شده؟
چرا به صورتت چنگ زدی مامان؟

مهری کف دستانش را دوباره به سینه ی پسر کوبید .

-خدا منو مرگ بده این روز رو نبینم، خاک بر سرم بدبختم
کردی.

حسین هر لحظه چشمانش گردتر می شد. نگاهی به آراد
انداخت حال و روز آراد هم انگار بهتر نبود .

-آخه چی شده؟

ناگهان اخم در هم کشید و قدمی به سمت اتاق الین
برداشت که مهری جلوییش ایستاد .

-کدوم قبرستونی میری؟ بیا ببینم.

آراد جلو آمد، از اینکه حسین زیادی هوای الین را داشت و
دور و برش می چرخید ناراضی بود اما باید پای کاری که
کرده بود می ایستاد .

-مهری خانوم یه لحظه آروم بگیر.

مهری با چشمان قرمز و اشکی نگاهش کرد.

-چطور آروم بگیرم آقا، کی آخه می تونه دیشب وارد

ساختمون شده باشه و این جنایت رو کرده باشه.

سر چرخاند و با ترس از آنچه که داشت مثل خوره مغز و

جانش را می خورد به پسرش نگاه کرد. از چشمان پسر راز

دلش را خوانده بود و حالا... دوباره محکم و دو دستی بر

سرش کوبید .

-خاک بر سرم شد .

حسین هنوز مبهوت بود و کلمه ی جنایت که بین حرفهای

مادرش شنیده بود مدام در گوشش تکرار می شد. آراد لب

باز کرد.

-مهری خانوم کسی وارد ساختمون نشده، فقط من دیشب

اینجا بودم .

اشک های مهری خشکید و زبانش چون چوب خشک بی حرکت در دهانش ثابت ماند. باور آنچه شنیده بود برایش سخت بود. بعد از لحظه ای که خیره ی چشمان آراد بود بالاخره لب باز کرد.

-آ... آقا ش... شما؟

آراد نفسی گرفت و بزاقش را فرو داد؛ از کی اینقدر پست و نامرد شده بود؟ چرا از پشت خنجر زده بود؟ آیا واقعا با این کار از مازیار انتقام گرفته بود؟

نفسی گرفت و به وجدانش اجازه ی بیشتر نداد. باید از مازیار انتقام می گرفت.

-مهری خانوم برو بهش برس.

قدم برداشت که صدای ضعیف مهری را شنید .

-آقا

برگشت و چشمش دوباره به حسین افتاد.

-چرا اینجا ایستادی؟ مگه نگفتم حق نداری وارد ساختمون
بشی؟ دیدی که مامانت حالش خوبه برو.

اخم های حسین درهم شد و بی توجه به آراد و ارباب
بودنش به سمت اتاق الین رفت که مهري خود را بين او و در
اتاق انداخت.

-برو پسر م.

-چی شده مامان؟

-برو حالا بعد بهت میگم.

آراد که دیگر در پوسته ی مقتدر خود فرو رفته بود به سمت
نشیمن به راه افتاد.

-مهري خانوم من همین جا هستم کاری داشتی بگو .

رفت و بر روی مبل نشست. صدای پیچ پیچ مهري می آمد؛
چند دقیقه بعد حسین روبرویش ایستاد با چهره ای که از
شدت برافروختگی به کبودی می زد .

-از زمانی چشم باز کردم تو این خونه بودم، از زمانی هم که
خودم رو شناختم تو یکی از آدم هایی بودی که همیشه
الگوم بودی، فکر نمی کردم کسی که الگوم بود یه روز به یه
دختر تنها و بی پناه اینجوری ...

آراد با شتاب بلند شد و به سمتش رفت سینه به سینه ی
هم ایستادن .

-چیه؟ از چی می سوزی که سخنرانی راه انداختی؟ نکنه
یادت رفته کجا هستی و من کی هستم؟
حسین پوزخند زد.

-نه اگه تا این لحظه هم نمی دونستم شما کی هستی الان
دیگه فهمیدم .

آراد دندان روی هم سایید و حسین به سمت در خروجی
رفت .

-آقا

نگاه از راهی که حسین رفته بود گرفت و به سمت مهری
چرخید.

-آقا حالش خوب نیست چیکار کنم؟

-برو پیشش الان میگویم به دکتر بیاد.

مهری سر پایین انداخت و چشمی گفت.

16#

ضربه ای به فیلتر سیگار زد و خاکسترش را توی جاسیگاری
روی میز خالی کرد دوباره به سمت پنجره برگشت و خیره
به گل های رز داخل باغچه پک دیگری به سیگار زد. از
صدای باز شدن در سر چرخاند. شاهین وارد شد در را پشت
سرش بهم کوبید و با گامهای بلند خود را به آراد رساند.
دستش را مشت کرد و قفل دندان های کلید شده اش را باز
کرد .

-هیچ معلوم هست چه غلطی می کنی؟ اینقدر نامرد بودی؟

-شاهین بس کن حوصله ندارم.

-عه، چرا حوصله نداری؟ عیش و نوش و حالت رو که کردی

دیگه چرا بی حوصله؟

سیگار رو توی جاسیگاری فشار داد و دوباره رو به پنجره

ایستاد.

-این دختره مطمئنه؟ هرچی پول می خواد بهش بده دهنش

بسته باشه.

شاهین پر حرص نفس کشید.

-اصلا عین خیالت نیست نه؟ اصلا برات مهم نیست یه

دختره پاک رو بی عفت کردی؟ آراد تجاوز کردی حالите؟

تند به سمت شاهین برگشت و فریاد زد.

-بس کن دیگه، صدات نکردم که بیای اینجا رو اعصابم بری.

تن صدای شاهین هم بالا رفت.

-گفتم بهت راه های دیگه ای هم واسه انتقام از اون مردک هست؛ گفتم بهت با دختره کاری نداشته باش اون بی گناهه بی تقصیره؛ از کی اینقدر پست و نامرد شدی؟ از کی یه متجاوز عوضی شدی؟

آراد دست بالا برد و یقه ی شاهین را در دست گرفت .

-خفه شو شاهین، خفه شو تا یه بلایی سرت نیاوردم.

شاهین با پوزخندی به دستان آراد نگاه کرد و دوباره خیره ی چشمان قرمز آراد شد. آراد دست عقب کشید و خود را روی مبل انداخت پشت سرش را به مبل تکیه داد .

هر دو رفیق دقایقی را در سکوت سپری کردن تا اینکه شاهین لب باز کرد .

-باید عقدش کنی.

آراد لحظه ای به شاهین نگاه کرد و بعد انگار تازه متوجه ی
حرف شاهین شده باشد پوزخندی زد.

-خب دیگه؟

شاهین دندان قروچه ای کرد.

-از من گفتن به نفع خودته که عقدش کنی وگرنه بد جور به
دردسر می افتی.

-دردسری نیست.

-چرا نمی فهمی که تجاوز کردی؟ اون هم به یه دختر.

-کی میگه تجاوز کردم؟ چطور می خواد ثابت بشه؟

شاهین دست به کمر ابرو بالا داد و آراد ادامه داد.

-چند روز بگذره دیگه تمومه، فقط دلم می خواد مازیار بدونه
که اونم به موقعش .

-عموی دختره چی؟

-اون که براش مهم نیست.

شاهین پوزخند زد.

-مهم نیست؟ اشتباه به عرضت رسوندن آقا، اتفاقا خیلی هم آینده و سرنوشت دختر تنها برادر مرحومش براش مهمه، نگاه نکن الان باهاشون قطع رابطه است ولی چند جا از الین حرف زده این که شریکشه اینکه منتظره هیجده ساله بشه، آره آقا اراد ضمنا خیلی هم دم کلفتی بفهمه چه بلایی سر دختر برادرش آوردی مطمئن باش انتقام میگیره .

اراد با آرامش سر بالا انداخت .

-هیچ غلطی نمی تونه بکنه .

شاهین با تاسف سری تکان داد و به سمت در اتاق رفت.

-خود دانی از من گفتن .

-دکتره رو یادت نره دهندش رو ببند.

شاهین به در نرسیده ضربه ای به در زده شد و مهری وارد شد .

-آقا خانوم دکتر میگه کارش تمومه.

آراد ایستاد.

-باشه اومدیم.

از پله ها که پایین رفت شاهین رو دید که با دختر جوان تازه دکتر شده مشغول صحبت بود؛ نزدیک شد هر دو سر چرخاندن و شاهین بعد از نیم نگاهی که پر از دلخوری بود رو برگرداند. دکتر سری تکان داد و زمزمه وار سلامی داد. آراد هم همان طور پاسخ داد و نزدیکش ایستاد.

دختر جوان شروع به صحبت کرد.

-یه نسخه براش نوشتم دادم به شاهین جان حتما تهیه کنید.

من و منی کرد و ادامه داد.

-زیاد وضعیت خوبی نداره و باید مدتی خوب استراحت کنه.

آراد با نگاهی سرد و خالی از هر حسی سری بالا و پایین کرد. دکتر خداحافظی گفت و شاهین هم بدون نگاه و خداحافظی با آراد همراه دکتر رفت .

به مهری خانم گفته بود الین اجازه ی استراحت دارد؛ از پشت پنجره گریه ی حسین را لابه لای درختها دیده بود و سر به آغوش مادر فرو بردنش را.

چند روز گذشته بود الین همچنان در اتاقش بود و مهری چهار چشمی مراقبش .

شاهین به همراه دکتر آمده بود بی حرف زدن با آراد رفته بود. هنوز از رقیقش و کاری که کرده بود دلخور بود .

الین ده روز بود که روی تخت کنج دیوار نشسته بود و خیره به نقطه ای روی دیوار آه می کشید فکر می کرد و آهسته

اشک می ریخت. چند ضربه به در اتاق خورد. آرام بله ای
گفت که صدای حسین را شنید.

-می تونم پیام تو؟

این چند روز فقط مهری را دیده بود و دلش نمی خواست
حسین را هم ببیند جوابی نداد اما دستگیره ی در آهسته به
پایین کشیده شد و در کمی باز شد. حسین به داخل سرک
کشید و سعی کرد لبخندی بزند.

-سلام میشه پیام تو؟

الین خیره نگاهش می کرد و جوابی نداد. حسین وارد شد و
کمی لای در را باز گذاشت و همانجا کنار دیوار ایستاد .

-بهتری؟

الین فکر کرد، بهتر بود؟ اصلا می توانست بهتر باشد؟
تمامش را از دست داده بود، تمام جسم و روحش را، و حالا
هر روز این سؤال را می شنید، بهتری؟

حسین که صدایی از الین نشنید همان لبخند مصنوعی را هم از روی لبش برداشت و چند قدم جلو آمد صندلی را از گوشه ی دیوار برداشت و با فاصله ی چند قدمی از تخت خواب الین وسط اتاق گذاشت و رویش نشست؛ چند لحظه در سکوت خیره ی چشمان دخترکی شد که با همان نگاه اول دلش را لرزانده بود. تمام این ده شب و روزی که از آن اتفاق می گذشت را یا به حال خودش و دلش و عشقش اشک ریخته بود و یا از سر خشم مستی که دلش می خواست بر سر و صورت آراد فرود بیاورد را به در و دیوار کوبیده بود و حالا مصمم آمده بود تا با دخترک حرف بزند .

-من واقعا متاسفم.

الین لب باز کرد.

-چرا؟

حسین چهار انگشت میان موهایش فرو کرد.

-به خاطر اینکه بهت قول دادم تو رو از اینجا ببرم و دیر شد،
منو ببخش.

مکشی کرد و ادامه داد:

-ولی آلاں اومدم بگم هر طور شده ظرف چند روز آینده می
برمت وسایلت رو جمع کن چون احتمال زیاد دیگه خودم
هم نمی تونم برگردم تا حالا هم اگه دست دست کردم به
خاطر پدر مادرم بود که آواره نشن ولی دیگه نمی تونم این
همه ظلم در حق تو رو تحمل کنم هرچی می خواد بشه آراد
هر کاری می خواد بکنه حتی اگه پدر و مادرم رو هم بیرون
کنه مهم نیست میبرمشون یه گوشه شده کارگری کنم نمی
ذارم بهشون سخت بگذره .

الین آهی کشید و قلب حسین بی قرارتر شد.

-هر وقت آماده ای بگو بریم.

الین پلکی زد و قطره اشکی از گوشه ی چشمش به بیرون
غلطید.

-دیگه نمی خوام برم.

حسین اخم کرد.

-چرا؟

-کجا برم؟ برم به مامانم چی بگم؟ با این وضع با این... با
این...

هق زد و ادامه داد:

-مامانم دق می کنه اگه بفهمه چی شده، طاقت نمیاره، من
اشتباه کردم گول ناپدریم رو خوردم شاید اگه به مامانم می
گفتم اون یه فکر دیگه ای برای بدهی شوهرش می کرد نه
اینکه من... مامانم منو فدا نمی کرد. حالا برگردم چی بگم؟
هان چی بگم؟ همون بهتر که فکر کنه من پیش عموم

هستم بذار از دستم دلخور باشه تا اینکه از غصه ی من دق
کنه.

حسین ناراحت لب زد.

-ولی اینجوری که همیشه یعنی باز هم می خوام اینجا
بمونی؟

-دیگه هیچی برام مهم نیست دیگه نمی خوام برم، تو هم
لازم نیست عذاب وجدان داشته باشی یا برام دل بسوزونی،
ممنون که به فکرم بودی نمی خوام به خاطرم تو و خانواده
ات به دردسر بیافتین .

حسین غمگین نگاهش کرد و بی حرف از اتاق بیرون رفت.

18#

مهری خانوم ضربه ای به در زد و وارد شد .

لبخندی زد.

-خوبی دختر قشنگم؟

الین کتاب را کنارش گذاشت و در جواب لبخند مهری
لبخند غمگینی زد .

-سلام، خوبم ممنون .

مهری جلو رفت و سینی غذا را روی تخت کنار دست الین
گذاشت .

-سلام عزیزم، امشب آقا برای شام نمیاد من هم زودتر شام
رو کشیدم.

مکشی کرد و ادامه داد.

-می خوای بیای ساختمون ما دور هم شام بخوریم؟

الین نگاهی به کتلت های داخل ظرف انداخت .

-نه دستتون درد نکنه همین جا می خورم .

مهری نفسی آه مانند کشید .

-آخه تو که چیزی نمی خوری پوست و استخون شدی
خدای نکرده مریض میشی مادر، بیا بریم پیش ما دورهمی
اشتهای آدم بیشتر میشه .

الین گل سرش رو باز کرد و همه ی موهایش رو پشت سرش
جمع کرد و دوباره با گل سر بست .

-نه مهری خانوم ممنون مزاحم نمیشم .

مهری که متوجه بی حوصلگی دخترک شد بیشتر اصرار
نکرد و با تکان دادن سر از لبه ی تخت بلند شد .

-باشه الین جان هر طور راحتی ولی همه اش و بخور .

الین با نیم لبخندی خیره ی چشم های مهربان مهری شد.
مهری که بیرون رفت چند لقمه ای خورد با اینکه همیشه
عاشق دستپخت مهری بود اما اشتهای نداشت حتی گوجه
های خوش رنگ و خیار شوری که خود مهری ریخته هم
نتوانست باعث شود چند لقمه بیشتر بخورد .

نگاهی به سینی کرد و بلند شد بهتر دید تا آراد به خانه
نیامده سینی را به آشپزخانه ببرد و دوباره خود را در اتاق
حبس کند .

وارد آشپزخانه شد و با دیدن آراد ایستاده جلوی یخچال
هینی کشید سینی از دستش افتاد و صدای شکستن ظرفها
بلند شد. آراد اخمی کرد.

-چته؟ مگه جن دیدی؟

بعد از آن شب شوم اولین بار بود که با آراد روبرو می شد.
ناخودآگاه تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد دست روی میز
گذاشت تا از سقوط احتمالش جلو گیری کند. آراد در
یخچال را بست که صدای زنی به گوش رسید .

-آراد جان چی شد عزیزم؟

آراد در حالی که به الین خیره بود صدا بلند کرد .

-چیزی نیست سینی افتاد .

-بیام کمک؟

-نه الان میام.

چند قدم به سمت الین برداشت و با فاصله ی کمی ایستاد
رنگ صورت دخترک زرد و لبهای همیشه سرخش سفید
شده بود .

-مهمون دارم وسایل پذیرایی رو آماده کن و بیار.

نگاهی به غذاها و ظرفهای شکسته ی روی زمین انداخت
اینجا رو هم جمع کن بعد برو بخواب .

الین با چشم های وحشت زده خیره اش بود. آراد به سمت
در رفت.

-بجنب لفتش نده سریع میوه بیار .

بیرون که رفت انگار ریه های الین هم یادشان افتاد باید
بازدم بیرون بدهند .

چند لحظه همانجا ایستاد، نفسش کند بود و دست و پایش
هنوز می لرزید. با تکیه دادن به میز و لبه ی کابینت ها خود
را به شیر آب رساند و چند مشت آب به صورتش پاشید و
جرعه هم خورد تا شاید کمی حالش بهتر شود. اشک در
چشمانش حلقه زده بود مگر یک آدم چقدر می توانست بی
رحم و ظالم باشد چطور می توانست بعد جنایتی که کرده
بود اینطور بی خیال انگار نه انگار که اتفاقی افتاده روبرویش
بایستد و تازه دستور هم بدهد؟

کمی که بهتر شد به سمت یخچال رفت و در آن را باز کرد
با دید ظرف حاوی شربت آرزو کرد کاش مرگ موشی قرص
برنجی چیزی دم دستش بود و درون این ظرف می انداخت
و آن را جلوی آراد می گذاشت .

میوه ها را بی حوصله و بی نظم درون ظرف ریخت و به
سالن رفت. آراد به همراه زنی که هر دو پشتشان به الین بود
روی مبل کیپ هم نشسته دست آراد دور شانه های زن

حلقه شده بود و زن در آغوش آراد لم داده بود. الین نزدیک و نزدیک تر شد نگاهی به ظرف میوه کرد، بد نبود اگر همین ظرف را از همان پشت محکم توی سر آراد می کوبید به جهنم که قاتل می شد مگر دیگر چیزی برای از دست دادن داشت؟

آراد با صدای پای الین سر چرخاند، با سر اشاره کرد که میوه را روی میز بگذارد. الین جلو رفت و بدون اینکه به زن نگاهی کند آهسته سلامی کرد و ظرف را روی میز گذاشت. صدای ظریف و پر عشوه ی زن را شنید .
-سلام خانوم کوچولو ممنون .

الین سر بلند کرد اما به جای زن نگاهش به نگاه خیره ی آراد نشست. بی اختیار پوزخندی گوشه ی لبش جای گرفت، خانوم کوچولو!

پیش دستی و چاقو را جلویشان گذاشت و صاف ایستاد.
اینبار به زن نگاه کرد به چهره ی غرق در آرایشش به آن رژ
پر رنگ و خط چشمش که از شرق تا غرب کشیده شده بود
چطور با آن حجم ریمل و مژه های مصنوعی چشمانش باز
می ماند؟

با صدای آراد نگاه از آن صفحه ی نقاشی مداد شمعی
گرفت!

-می تونی بری.

دلش می خواست می توانست فحشی پدر مادر دار حواله ی
آراد کند اما حیف و صد حیف .

قدمی برداشت که دوباره صدای زن را که معلوم بود قصد
لوس کردن خودش را دارد بلند شد .

-عزیزم من خیلی تشنه میشه بگی یه نوشیدنی بیاره؟

الین سر چرخاند و بی حس نگاهی به زن و لبخند مضحک
گوشه ی لبش کرد و بعد به آراد. آراد سر تکان داد .
-شربت هم بیار.

لیوان های شربت را روی میز گذاشت سنگینی نگاه آراد را
حس می کرد اما سر بلند نکرد و حتی لحظه ای هم آنجا
نایستاد.

19#

باید دوش می گرفت، مثل همه ی این چند روز گذشته که
روزی دو یا سه بار خود را به داخل حمام پرت می کرد و
اشک می ریخت و گاه غذای خورده را همانجا بالا می داد و
لیف می کشید و لیف می کشید تا شاید پوستی که هنوز
داغی نفس های آراد را رویش حس می کرد کنده شود و

پوست جدید در بیاید شاید کمی فقط کمی حالش بهتر شود .

به سمت حمام رفت حالش بهم می خورد از نزدیکی چند متری امشب با آراد، از بودن در فضایی که نفس های آراد پخش بود .

-چه خدمتکار ریز نقش و خوشگلی داری آراد خان.
آراد سرش را خم کرد و به دختر لم داده در آغوشش نگاه کرد. به دختری که بارها با یک اشاره ی آراد به آغوشش خزیده بود. پلک زد برای لحظه ای چهره ی معصوم و بی آرایش دخترکی دیگر جلوی چشمش جان گرفت. پلک زد و دوباره چهره ی پر آرایش کسی که در آغوشش بود را دید.
چقدر آرایشش غلیظ بود، برای لحظه ای چندانیش شد، این چه حالی بود؟

سری تکان داد و خیره ی یقه ی باز دختر شد... اما آن
هارمونی که پوست سفیدش با آن رنگ زیبای لباس زیرش
ایجاد کرده بود هم دیگر جذبه ای نداشت!

ناگهان دستش را از دور شانه های دختر برداشت و یک
ضرب ایستاد .

دختر با تعجب نگاه کرد.

-چیزی شده عزیزم؟

آراد نفسی گرفت.

-هوم... نه نه الان میام.

چند قدم دور شد چه مرگش شده بود این چه حال بود؟
همان طور که سعی می کرد این حال خراب را از خود دور
کند نگاهی سرکش شد و رفت ته راهرویه منتهی به اتاق
خدمتکارها و در حمامی که باز شد و الین حوله پیچ بیرون

آمد و به اتاقش رفت و آراد ماند و عطر خاصی که تمام شامه
اش را پر کرد .

دو انگشت شست و سبابه را گوشه ی لبهایش کشید و پوفی
کرد .

-آراد

برگشت و به دختر ایستاده وسط سالن نگاه کرد. دختر سری
تکان داد، آراد بی درنگ به سمتش رفت و مانتو و شالش را
که لبه ی یکی از مبل ها گذاشته بود برداشت و به سمت
دختر گرفت .

-شادی امشب حالم خوب نیست میگم راننده ام برسونت
خونه .

شادی با چشم های گرد شده نگاهش کرد .

-شوخی می کنی؟ تو که تا الان خوب بودی .

شال و مانتو را روی دست شادی گذاشت .

-الان خوب نیستم برو .

شادی اخم کرد .

-یعنی چی برو؟ داری بیرونم می کنی؟ داری پسم می زنی؟
آراد گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون کشید و شماره ای
گرفت .

-الو ماشین و روشن کن مهمونم میره .

شادی همچنان متعجب نگاهش می کرد .

-آراد چی شد؟ واقعا می خوام برم؟

آراد سری بالا پایین کرد و دست پشت کمر شادی گذاشت
و تقریبا با اجبار او را به سمت در ورودی راهنمایی کرد .

-ببخش شادی واقعا حالم خوب نیست .

شادی با حرص مانتو پوشید و شال را روی سرش انداخت .

-آره خب کسی که همچین لعبتی توی خونه داره دیگه شادی می خواد چیکار؟ فکر نکن خر هستم آقا آراد .
آراد گوشه ی لبش را جویید .

-شادی میگم حوصله ندارم برو ماشین جلوی در آماده است .

شادی بیرون رفت و در را محکم بهم کوبید. آراد چشمانش را بست و پوفی کشید. به سمت مبل ها رفت تا شاید با خوردن جرعه ای شربت آتش وجودش را خاموش کند اما پاهایش نافرمانی کرد قدم هایش کج شد و رفت و رفت تا دستش به دستگیره ی اتاق الین نشست، در باز شد و الین ایستاده روبروی آینه با حوله ی تن پوشی که کمی کنار رفته بود و پوست سفید گردن و سر شانه هایش خودنمایی می کرد. الین بزاق قورت داد و آراد در را بست و باز صدای لعنتی چرخش کلید در قفل لرزه بر اندام ظریف دخترک انداخت. اشکهایش سرازیر شد و چند قدم عقب رفت.

-برو بیرون و گرنه جیغ می زنم .

آراد خیره ی آن همه زیبایی بود که قدم هایش را به سمت خود می کشاند. الین دوباره بلند تر فریاد زد، اما مگر در این قلعه کسی صدایش را می شنید مگر آن شب کسی صدایش را شنید؟ یا شاید شنیدند و خود را به نشنیدن زدند .

پشت الین به دیوار چسبید و دیگر راهی برای فرار از آن جهنم نبود آراد نزدیک و نزدیکتر شد. الین هق زد.

-تو رو خدا برو بیرون... اگه... اگه بهم دست بزنی خودمو می کشم .

چشمان خمار شده ی آراد روی لبهای لرزان دخترک ثابت ماند .

-نمی تونم لعنتی چی داری که هر کار کردم نتونستم ازت بگذرم؟ این چه عطریه که تن تو داره که تموم خونه ام رو پر کرده؟

هق هق الین شدید تر شد و آراد باز التماس های دخترک را نشنید و ...

صبح که چشم باز کرد و خود را در اتاق کسی دید که قرار بود خدمتکارش باشد و او انتقام بگیرد و حالا ...

پوفی کشید به چهره ی معصوم الین نگاه کرد. خسته از تقلا و گریه در حالی که هنوز بغض داشت خواب بود. پیراهن افتاده روی زمین را برداشت و از اتاق بیرون رفت و با هینی که مهری کشید سر به سمتش چرخاند. مهری ضربه ای به صورت خود زد زیر لب چیزی گفت. آراد بود و ارباب، چهره در هم کشید.

-مهری خانم صبحونه حاضره؟

مهری با ناراحتی سری تکان داد .

-الان آماده می کنم آقا .

خوبه ای گفت و پله ها را بالا رفت .

حوله را به موهای نمدارش کشید و شماره ی شاهین را گرفت.

شاهین هنوز دلخور بود و این را می شد از بله ی سردش پشت تلفن هم فهمید .

-شاهین

-چیه؟

نفسی گرفت این روزها

همین اخم و دلخوری شاهین را کم داشت .

-می خوام عقدش کنم کاراش رو انجام میدی؟

مکث شاهین در جواب دادن که طولانی شد دوباره گفت:

-مگه نمیگی عقدش کنم دیگه چرا ساکتی؟

-چی شد نظرت عوض شد؟

-خودت گفתי عموش درد سر میشه ضمن اینکه حال مازیار هم دیدن داره وقتی ببینه عشقش زنه منه .

-تو دیوونه ای آراد به خدا آه دختره دامت رو میگیره .

-چیکار میکنی میری دنبال کارهای عقد یا یکی دیگه رو بفرستم؟

-میرم .

-باشه منتظرم .

تماس را قطع کرد که با شنیدن صدای جیغ های مهری به سمت بیرون دوید .

-یکی به دادم برسه آقا بیا دختره خودشو کشت.

بی توجه به سر و صدای مهری به سمت اتاق الین دوید و
در آستانه ی در ایستاد. الین روی زمین وسط اتاق دراز
کشیده و به لیوان خالی توی دستش خیره بود. خشاب های
خالی قرص ها اطرافش منظم چیده شده بود. صورتش
ملتهب و چشمهایش قرمز .

-آقا تا رسیدم دیدم لیوان دستشه خواستم ازش بگیرم سریع
خورد همه قرصها رو آب کرده خورده آقا.

با قدمهای بلند خودش را به الین رساند و کنارش زانو زد رو
به مهری فریاد زد.

-هر چی آبلیمو داری بیار.

دست زیر سر و کتف الین گذاشت و بلندش کرد .

-باید بالا بدی زود باش .

الین همون طور که کم داشت بی حال می شد لبخند
تمسخری روی لبش نشست و خیره ی آراد شد. اخم های
آراد بیشتر درهم شد .

-زود باش خودت بالا بده وگرنه مجبورت می کنم اونوقت
اذیت میشی .

الین لبهایش را بیشتر بهم فشار داد. آراد پر خشم نشاندش و
با دست به فک الین فشار وارد کرد و هم زمان فریاد زد .

-آبلیمو چی شد؟

مهری نفس زنان با یک شیشه ی بزرگ آبلیمو وارد اتاق
شد .

-بفرما آقا

آبلیمو را از دست مهری گرفت .

-یه سطل بیار .

با یک دست الین را که دیگر توانی برای مبارزه نداشت در
آغوش گرفت و با دست دیگر شیشه ی آبلیمو را نزدیک
دهانش نگه داشت .

-دهنتو باز کن .

الین بی حس نگاهش کرد. آراد دندان بهم سایید آبلیمو را
به سمت مهری گرفت .

-بگیر وقتی گفتم توی دهنش بریز .

مهری گریه کنان شیشه را گرفت. آراد با دو انگشت بینی
الین را گرفت الین با آخرین توان باقی مانده تقلا کرد تا مانع
شود اما نتوانست و بی اختیار برای ادامه ی نفس کشیدن
دهان باز کرد که آراد فریاد زد .

-بریز

مهری شیشه را به لب الین چسباند. الین مجبور به فرو دادن
آبلیمو می شد و در آغوش محکم آراد دست و پا می زد،
اشک از گوشه ی چشمهایش جاری بود .

آراد بینی الین را رها کرد.

-بسه مهری.

الین عمیق نفسی گرفت و دوباره آراد همان کار را تکرار کرد
تا الین هر آنچه خورده بود بالا داد و آنقدر عرق زد تا آراد
مطمئن شد چیزی از معجون خودکشی که خورده در معده
اش باقی نمانده است .

آراد که از خشم قفسه ی سینه اش تند تند بالا پایین می
شد نگاهی به الین که هنوز روی زمین دراز کشیده و بی
صدا اشک می ریخت انداخت و رو به مهری کرد.

-لباساش و عوض کن یه چیزی بده بخوره .

مهری سری تکان داد و آراد از اتاق بیرون رفت. باید لباس عوض می کرد و دوباره دوش می گرفت .

به مهری سپرده بود که چهار چشمی مواظبش باشد و به شرکت رفته بود در حالی که کلافه بود و حوصله ی هیچکس و هیچ کاری را نداشت علتش را هم نمی دانست. شب نشده به خانه برگشت مهری که به استقبالش آمد سرش به سمت راهروی منتهی به اتاق الین چرخید .

-چطوره؟

مهری کتش را گرفت و با ناراحتی جواب داد .

-خوب نیست آقا کاش می بردیش دکتر .

دکمه های سر آستینش را باز کرد .

-دکتر نمی خواد هر چی خورده بود بالا داده .

-هیچی نمیگه آقا از صبح لام تا کام حرف نزده ولی هر بار
رفتم دیدم داره به خودش می پیچه فکر کنم معده اش
خیلی درد می کنه .

در حالی که با دست چپ آستین دست راستش را تا می داد
ابروهایش را گره کرد .

-اشکال نداره درس عبرت میشه براش که دیگه از این غلطها
نکنه .

مهری نفسی آه مانند بیرون داد.

-گناه داره آقا

آراد نیم نگاهی به چهره ی ناراحت مهری انداخت و به
سمت اتاق الین رفت. طبق معمول بدون در زدن وارد شد.
الین جنین وار روی تخت دراز کشیده و دست هاش روی
معده اش جمع کرده بود. آراد ثانیه ای خیره ی نگاه سرد و

مات الین شد و چند قدم جلو رفت. دست در جیب وسط
اتاق ایستاد .

-فکر کردی اگه خودت رو بکشی چی میشه؟
گوشه ی لبهایش را پایین کشید.

-یا مثلاً برای کسی مهمه که بمیری؟

الین که کمی خشم توی نگاهش پیدا شده بود نشست و به
دیوار تکیه داد. موهای صاف و خوشرنگش روی شونه هاش
ریخت و صورتش را قاب گرفت. لحظه ای نگاه آراد روی آن
صحنه ی زیبا لغزید .

-میمردم از دست تو راحت می شدم مرگ برام بهتر از این
زندگيه.

آراد پوزخند زد .

-چرا؟ چه مشکلی داری؟ به نظرم خیلی هم باید خوشحال
باشی خیلی ها دوست دارن شده یه بار شده یه شب ...

با همان پوزخند ابرویی بالا داد. ناگهان الین از تخت پایین
پرید و خواست با مشت به سینه ی آراد بکوبد که مچ
دستانش میان دستان پر قدرت آراد گرفتار شد. جیغ زد.
-ازت متنفرم کثافت عوضی .

آراد هم خشمگین همون طور که دستان الین در دستش
بود او را به عقب هل داد. الین به پشت روی تخت افتاد
اشک از چشمانش سرازیر شد دوباره فریاد زد .

-الهی بمیری عوضیه هوس باز .
دست آراد بالا رفت و محکم توی صورت الین کوبیده شد.
-خفه شو تا خودم خفه ات نکردم .

الین که گریه اش شدت گرفته بود دستش را جای سیلی
گذاشت و با تمام نفرتی که توی چشمانش بود به آراد خیره
شد.

آراد کمی رو به جلو خم شد و انگشت سبابه اش را تهدید
وار به سمت الین گرفت .

-دختره ی احمق خوب گوش هات رو باز کن ببین چی
میگم برای من اصلا مهم نیست که می خوای بمیری یا زنده
بمونی اما برای خودت بهتره که زنده بمونی یعنی برای مادر
و خواهر کوچولوت بهتره که زنده بمونی می دونی که چرا
اینجایی و اگر نباشی فکر نکن من از بدهی اون ناپدریت می
گذرم؛ تو که نباشی مجبورم جور دیگه ای باهاش حساب
کنم .

سکوت کرد و الین خون گوشه ی لبش را با انگشت پاک
کرد. آراد ادامه داد .

-فکر می کنی چطور طلبم رو پس می گیرم؟

پوزخندی زد و دست در جیب صاف ایستاد و ابهتش را
بیشتر به رخ دخترک کشاند .

-مادرت مجبور میشه صبح تا شب زانو بزنه و زمین این خونه
رو طی بکشه، آره دختر خوب مامانت میاد کلفتی.
اخم های الین که بیشتر درهم شد پوزخند آراد غلیظ تر
شد .

-و اما خواهر کوچولوت می دونی کار اون چیه؟
دوباره کمی به سمت جلو خم شد و تن صدایش را پایین تر
برد .

-اون جای تو رو برام پر می کنه.
چشمکی زد.

-میاد تو تختم هر شب .

الین خیز برداشت تا دوباره به سمتش برود که آراد زودتر
عکس العمل نشان داد و با کف دست به سینه ی الین کوبید
و دوباره روی تخت افتاد .

-حد خودت رو بدون، دختر خوبی باش اگه مادر و خواهرت
برات مهم هستن اگر هم مهم نیستن که خود دانی بهر حال
من از تنوع بدم نمیاد .

الین فریاد زد.

-خدا لعنت کنه الهی بمیری.

آراد دستی در هوا تکان داد و به سمت در رفت قبل از خروج
دوباره به الین نگاه کرد.

-راستی فردا صبح میریم آزمایشگاه باید آزمایش بدی بعد از
ظهر هم یه عاقد میاد اینجا بهت این افتخار رو میدم و
عقدت می کنم .

-ترجیح میدم بمیرم.

آراد شانه بالا انداخت.

-مهم نیست گفتم که از تنوع بدم نمیاد مخصوصا اینکه
شنیدم خواهر کوچولوت هم خیلی خوشگله.

گفت بی توجه به خشم چشم های دخترک از اتاق بیرون
رفت .

مهری بعد از اینکه از زبان آراد شنید می خواهد فردا الین را
عقد کند نفسی از سر آسودگی کشیده بود و مانند مادری
دلسوز سر الین را روی زانو گذاشته اجازه داده بود دخترک
یک دل سیر اشک بریزد؛ موهایش را نوازش کرده بود و بارها
و بارها گفته بود.

-دختر قشنگم به نفع خودته حالا که آقا می خواد عقدت
کنه مخالفت نکن با این وضعی که برات پیش اومده خوبه
که عقدت می کنه .

الین حق زده بود .

-مگه تقصیر منه بهم تجاوز کرد مهری خانوم .

مهری روی موهای دخترک را بوسیده بود .

-می دونم عزیزم خیلی هم ناراحتم که این جوری شد کاش

تنهات نمی داشتم و خودم شب ها می اومدم پیشت اصلا

فکر نمی کردم آقا همچین کاری کنه ولی خب حالا اتفاقیه

که افتاده با این وضع آینده ی خوبی نداری دخترم همون

بهتر که بله رو بگی و رسمی زن آقا بشی .

حرف های مهری و ترس از اجرا شدن حرف اراد در مورد

خواهر کوچکش باعث شد صبح بدون مقاومت به آزمایشگاه

برود و بعد هم بدون تشریفات بدون حضور مادر و خواهر و

اجازه ی بزرگترها در حالی که اشک آهسته آهسته روی

گونه هایش روان بود بله گفت و بی آنکه کسی کل بکشد و

شادی کند رسماً همسر مردی شد که روح و جسمش را به

تاراج برده بود.

با صداهایی که از جایی دور به گوشش می رسید به سختی چشم باز کرد چند بار پلک زد نور بنفش شب خواب توی اتاق پخش بود و خبری از نور آفتاب نبود. کمی نیم خیز شد این موقع شب این صداها از کجا بود؟ جز او و آن اژدها که کسی داخل این خانه نبود! کلید برق را لمس و چراغ را روشن کرد. دوباره گوش داد حالا که خواب از سرش پریده بود صداها را واضح تر می شنید صدای صحبت چند نفر بود و گاهی خنده ی دختری !

بی اختیار اخم در هم کشید پاهایش از تخت آویزان شد و راه بیرون اتاق را در پیش گرفت. قبل از خروج نگاهی در آینه انداخت دستی به موهایش زد دستگیره را پایین کشید و بیرون رفت. به نشیمن نزدیکتر شد .

-عه آراد خیلی بی ذوقی خب یه نگاهی بنداز یه احساسی از خودت نشون بده .

صدای آراد را نشنید اما با صدای دخترک ابروهایش بیشتر گره شد. در آستانه ی در که ایستاد یک دختر جوان را دید که کنار چند چمدان و جعبه ی میوه ایستاده بود رو به آراد ی که پشت به الین روی مبل نشسته بود .

دختر که انگار از گوشه ی چشم متوجه حضور الین شده بود سر چرخاند و خیره ی الین شد. چند ثانیه نگاه کرد و یهو از جا پرید و به سمت الین پا تند کرد .

-وای سلام عزیزم .

آراد سر چرخاند و کمی اخم چاشنی آن نگاه سرد برای الین فرستاد. مردمک چشمان الین بین دختر و آراد در رفت و آمد بود که در آغوش دختر فرو رفت .

-سلام خانوم مشتاق دیدارت بودم.

بعد از بوسیدن دو طرف صورت الین سر عقب کشید و با
نگاهی ریزبینانه خیره ی صورتش شد .

-وای خدای من تو چقدر خوشگلی عزیزم .

الین دستپاچه لبخندی زد.

-ممنون .

همانطور که دستانش روی پهلوهای الین بود سر به سمت
آراد چرخاند .

-خیلی بدجنسی آراد چرا هیچی نگفتی .

آراد بی حوصله نگاه از دختر گرفت و سر تا پای الین را بر
انداز کرد. دخترک صورتی پوش با آن موهای لخت خرمایی
که قاب گرفته بود صورت سفید و چشمان گیرایش را !
-آراد جان.

سر به سمت خاله شکوه اش چرخاند.

-جانم.

مارال هیجان زده گفت:

-مامان بیا ببینش.

خاله شکوه دستهای خیش را با دستمال خشک کرد و بی توجه به آراد و حرفی که می خواست بزند به سمت الین رفت و آغوش باز کرد، الین که در آغوش شکوه خانم قرار گرفت و صدای قربان صدقه ی خاله شکوه بلند شد آراد پوفی کشید و سری تکان داد. حالا با حضور خاله و این قربان صدقه رفتن ها کارش سخت می شد. شکوه به سمت مبل ها اشاره داد .

-بیا عزیزم بیا بشین ببینمت .

و خودش حرکت کرد و مارال هم دست الین را پشت سر خود کشید. شکوه کنار آراد جاگیر شد و با لبخندی مهربان به الین خیره شد .

-بشین دختر قشنگم .

الین که همچنان گیج و گنگ از حضور نیمه شبی کسانی بود که نمی شناختشان کمی سر تکان داد .

-نه ممنون من مزاحم نمیشم .

شکوه اخمی مصنوعی کرد .

-وا مزاحم چیه؟

مارال دستش را کشید و الین بی هوا روی مبل افتاد .

-یواش چه خبرته مارال؟

چشمهای مارال گرد شد.

-اوه اوه، نه بابا آقا آراد نترس حواسم هست به خوشگل

خانومت آسیبی نزnm .

آراد نفس حرص داری گرفت .

-چرت نگو.

شکوه رو به الین لبخندش را از سر گرفت .

-خوبی دخترم؟

الین کمی جابه جا شد .

-ممنون.

مارال از کنارش هیجان زده گفت:

-ما رو می شناسی؟

الین مکشی کرد و موهای خرمایی اش را پشت گوش زد .

-ام، بله می شناسم .

مارال رو به آراد ابرو بالا داد.

-خب خدا رو شکر حداقل از ما براش گفתי دیگه کم کم

داشتم ازت نا امید می شدم .

آراد دست به سینه شد.

-مارال جان میشه نصفه شب چرت و پرت نگی؟

مارال شکلاتی از توی ظرف روی میز برداشت و به سمت
آراد پرت کرد. آراد شکلات را گل گرفت و ابرو بالا انداخت.
-مرسی.

جلد زرورقی اش را باز کرد و شکلات را داخل دهانش
گذاشت.

-چی شد یهو خاله؟ شما که گفتی اول مهر میای.
شکوه نگاهی به الین کرد و دوباره سمت آراد برگشت.
-هیچی حوصله امون سر رفت گفتیم بیایم پیش تو، اونجا
که دیگه کسی نمونده.
-کسی نمونده اون همه فامیل با همه هم که در رفت و
آمدی .

مارال جواب داد.

-ناراحتی برگردیم .

آراد اخم کرد .

-این چه حرفیه؟ چرا باید ناراحت باشم .

مارال شانه بالا انداخت .

-آخه حس می کنم زیاد اومدن ما خوشحال نشدی، اول که

یه ربعی توی شوک بودی حالا هم که میگی چی شده

اومدین، مامان این همه با ذوق و شوق واست سوغات آورده

همه رو خودش برات درست کرده اصلا انگار برات مهم

نیست، میگم اگه مزاحمیم با اولین اتوبوس برگردیم .

مارال راست می گفت آمدن خاله ممکن بود نقشه هایش را

بههم بزند پوفی کشید و سعی کرد رفتارش عادی باشد .

دست دور شانه ی شکوه انداخت .

-این دخترت چی میگه خاله؟ آب و هوای شهرتون عاقلش

که نکرده هیچی خلتر هم شده .

شکوه گله مند خیره ی یادگار خواهرش شد، خواهر زاده ای
که برایش دردانه بود .

-دخترم همچین بی راه نمیگه خاله .

آراد پیشانی خاله شکوهش را بوسید که این خاله بوی مادر
می داد.

23#

-قربونت برم، من فقط جا خوردم آخه پریروز تلفنی حرف
زدیم حرفی از اومدن نزدی. یهو میبینم چهار صبح بچه ها
میگن شما اومدین خب آدم تعجب می کنه دیگه فکر کردم
کار خاصی داشتین اومدین .

شکوه که همچنان نگاهش گاهی روی چهره ی الین ثابت
می شد جواب داد .

-نه عزیزم کار خاصی نبود دلتنگت بودم .

آراد لبخند زد، لبخندی که برای الین تازه گی داشت و دیدن آن بوسه ای که بر پیشانی شکوه نشسته بود تاییدی بود بر حرف مهری خانم که گفته بود.

-با اومدن شکوه خانم همه چی درست میشه حتی رفتار آقا!
با صدای مارال از فکر بیرون آمد.

-قیسی دوست داری؟

خیره ی چشمهای قهوه ای و خندان مارال لب زد.
-نمیدونم .

مارال دستش را فشاری داد .

-مطمئنم عاشقش میشی آراد که خیلی دوست داره هر سال
مامان یه عالمه براش درست می کنه بدجنس همه اش رو
هم تنهایی می خوره.

چشمکی زد و ادامه داد.

-البته امسال دیگه نمی تونه تنها خوری داشته باشه.

آراد گفت:

-پاشو مارال جان برو بخواب خسته ای داری هزیون میگی .

مارال شانه بالا انداخت.

-خواب ندارم تازه می خوام با الین آشنا بشم .

دوباره دست الین را فشار کوچکی داد.

-مگه نه؟ وای الین تو چقدر خوشگلی.

آراد نچی کرد.

-خاله جان شما امشب اتاق من بخوابین تا فردا اتاقهاتون

آماده بشه .

شکوه سری تکان داد و الین بی هوا گفت:

-اتاق ها آماده است دیروز ...

با نگاه خیره ی آراد مکشی کرد و ادامه داد:

-گردگیری کردم .

شکوه ایستاد.

-دستت درد نکنه عزیزم تو چرا زحمت کشیدی .

الین که از سنگینی نگاه آراد دستپاچه شده بود ایستاد.

-خواهش می کنم وظیفه ام بود .

شکوه دوباره تشکر کرد و شب بخیر گفت و همانطور که به

طبقه ی بالا می رفت مارال را خطاب قرار داد.

-پاشو دخترم شما هم برو بخواب الین جان هم خسته است

صبح حرف می زنیم .

با دست به چمدانی که با در باز روی زمین بود اشاره کرد.

-در این چمدون رو هم ببند صبح مهری جابه جا کنه.

الین به چمدان نگاه کرد پر بود از بسته های پلاستیکی که مواد داخلش رنگی رنگی بود و نمی دانست که چیست. احتمالاً همان چیزهایی بود که مارال گفته بود آراد دوست دارد .

مارال که شیطننت از نگاهش فوران می کرد رو به آراد کرد.
-خب آقا آراد تعریف کن چی شد یهو؟
آراد روی مبل دراز کشید و ساعدش را روی چشمهایش گذاشت .

-برو بخواب مارال شب بخیر .

مارال ایشی گفت و ایستاد .

-می خوای اینجا بخوابی؟

-آره حال ندارم تا بالا برم .

مارال با لبخند دوباره چشمکی به الین زد .

-باشه پس شب بخیر .

الین مات از چشمک های مارال با نگاه رفتنش به طبقه ی
بالا را بدرقه کرد .

-یه پتو برای من بیار.

الین سر چرخاند. آراد نگاهش می کرد .

-بله؟

-گفتم یه پتو بیار.

آرام چشمی گفت که آراد پرسید:

-می دونستی؟

-چی؟

آراد به چمدان اشاره کرد.

-اینکه خاله ام داره میاد.

الین بزاق قورت داد، مهری گفته بود نباید آقا با خبر شود که او با شکوه خانم تماس گرفته و همه ی ماجرا های اخیر را تعریف کرده و شکوه گفته بود زود می آید. الین اتاقش را تمیز کرده بود و آرزو کرده بود طبق گفته های مهری این خاله شکوه فرشته ی نجاتش باشد .

-نه من...-

اخم های آراد که باز گره شد گنجشک زندانی در قفسه ی سینه ی الین بیشتر خودش را به در و دیوار کوبید.

-یعنی دیروز مهری خانوم گفت اتاق شکوه خانم و دخترشون رو تمیز کنم مثل اینکه دارن میان همین.

-چرا به من نگفتین؟

-ام... نمی دونستم که خبر ندارین.

آراد با همان نگاه خیره و رعب آور به سمت اتاق الین اشاره کرد.

-لازم نیست از بالا پتو بیاری مال خودت رو بیار.

الین چشمی گفت و ناراضی پتوی خودش را برای اژدهای خوابیده روی مبل برد .

پتو که روی آراد افتاد چشم بست و خودش هم نمی دانست چرا از عمق وجود عطر تن صاحب پتو را به مشام کشید.

#part24

با آرایش ملایمی آثار بی خوابی شب گذشته را پنهان کرد و برای آماده کردن صبحانه از اتاق بیرون رفت .

-پاشو دیگه آراد چقدر می خوابی؟

مارال کنار مبلی که آراد خوابیده بود ایستاده و در تلاش برای بیدار کردنش بود. سر بلند کرد.

-سلام خوشگل خانوم

الین لبخندی زد.

-سلام صبح بخیر

-صبح شما هم بخیر، بیا ببینم می تونی این شوهر تنبلیت رو بیدار کنی.

شاید آن لحظه با شنیدن کلمه ی شوهر تلخ ترین لبخند عمرش را زد .

قدمی جلوتر گذاشت که آراد هم چشم باز کرد خیره اش شد. مارال دست برد و موهای آراد را بهم ریخت.

-پاشو دیگه.

آراد نچی کرد.

-چته سر صبح دختره ی دیونه؟ صبحونه نخورده چه انرژی داری؟

مارال با شیطننت جواب داد.

- شما که واسه انرژی احتیاج به صبحونه نداری.

با اشاره به الین دستش را سمتش بالا پایین کرد.

- صبح اول وقت آدم همچین زیبایی رو ببینه دیگه تا شب شارژ میشه.

گونه های الین گل انداخت نگاه آراد بار دیگر کشیده شد
سمت دخترک فیروزه ای پوش روبرویش .

الین اما متنفر بود از این چشمها و آن نگاه که پشیمانش
کرد از پوشیدن تاپ و شلوارکی که پوست سفیدش را بیشتر
به نمایش می گذاشت.
رو به مارال کرد.

-ام... من برم صبحونه رو آماده کنم .

-هوم چه صبحونه ای بخوریم امروز .

پا تند کرد و خود را به آشپزخانه رساند. مهری خانم طبق
روال هر روز مشغول پخت و پز بود .

-سلام

-سلام دخترم صبح بخیر، بیا مادر میز صبحونه رو بچین
امروز روز مهمیه.

الین خیره ی مهری خانوم بود که برگشت و نگاه در نگاه
الین پچ زد .

-شکوه خانوم اومده دیگه خیالت راحت اوضاع درست میشه .
الین بغض کرد.

-چطور درست میشه؟ دیگه هیچی سر جای اولش برنمی
گرده .

مهری آهی از سر افسوس کشید.

-درست میشه عزیزم.

ظرف مربای بهار نارنج را جلوی آراد گذاشت.

-چیز دیگه ای لازم ندارین آقا؟

ابروی مارال بالا پرید و آراد همان طور که استکان چای را
نزدیک لبش می برد سری به علامت نه تکان داد .

الین نیم لبخندی به چهره ی متعجب مارال زد و قدم به
سمت آشپزخانه کج کرد.

-الین جان کجا میری عزیزم؟

علاوه بر الین آراد هم به شکوه خانم نگاه کرد. درست همان
طور که حدس زده بود آمدن خاله اش این موقع از سال در
حالی که باید در ویلای زیبایش با آن آب و هوای خوش
استراحت می کرد بی حکمت نبود! با صدای الین از فکر
بیرون آمد.

-میرم آشپزخانه.

شکوه خانم نگاهی به میز انداخت.

-همه چی هست عزیزم بیا بشین .

کف دستهای الین عرق سرد نشست و با ترس نگاهی به آراد انداخت .

-نه ممنون شما بفرمائید من توی آشپزخونه یه چیزایی خوردم .

شکوه اخمی مصنوعی کرد .

-وا یعنی چی؟ حالا درسته آراد بی خبر از من، که تنها بزرگترشم ازدواج کرده که حتما دلیل قانع کننده ای داشته و بعد سر فرصت برام توضیح میدی ولی

از این رسم ها نداریم صبحونه و شام رو همه با هم سر یه میز می شینیم .

الین همان طور مستأصل یک قدمی آراد ایستاده و انگشت به هم می پیچاند که شکوه خانم به صندلی اشاره کرد .

-اون صندلی کنار آراد جای شماست عزیزم.

الین بازدم گیر کرده اش را هر طور بود بیرون فرستاد.

-ممنون من برم... یعنی مهری خانم دست تنهاست.

اینبار احم شکوه جدی و غلیظ شد .

-دختر تو چقدر با من یکی به دو می کنی؟ گفتم بشین بگو

چشم، ضمنا شما چرا به کار مهری خانم خودت رو دخالت

میدی؟ مگه وظیفه ی شماست؟

منتظر جواب الین نشد رو به آراد پرسید:

-چرا مهری دست تنهاست مگه ثریا خانم نمیاد؟

-نه، یه مدتی نمیاد .

شکوه سر تکان داد.

-بشین الین جان یه امروز مهری تحمل کنه از فردا میگم

یکی بیاد کمکش.

چهره ی آراد نه خشم داشت، نه عطوفت و همین خنثی

بودن هم لرزه بر اندام دخترک می انداخت .

به صندلی اشاره کرد و یک کلمه گفت:

-بشین.

الین صندلی عقب کشید و نشست. مارال پوزخندی زد:

-آفرین، تا آقاتون اجازه نده نمی شینی .

آراد دندان قروچه ای کرد. شکوه قوری چای را کنار دست
مارال گذاشت .

-برای الین چای بریز.

-چشم مامان جونم.

جو سنگین بود و حتی مارال هم سکوت کرده بود. الین به
زور قلیپی چای قورت داد که با صدای شکوه سر بلند کرد.

-از اون مربا بهار بخور دست پخته خودمه.

-چشم دستتون درد نکنه.

-آراد جان الین انگار غریبی می کنه چیزی نمی خوره یه
لقمه از اون مربا براش بگیر ببینه خاله شکوه چه دستپختی
داره.

آراد لبخند کجی زد؛ با سلیقه لقمه ای کره مربا درست کرد
و سمت الین گرفت. نگاه متعجب الین از لقمه ی توی دست
آراد تا چشمانش رفت. آراد آهسته سری تکان داد. الین
دست دراز کرد و لقمه را گرفت؛ آهسته تشکر کرد که آراد
کمی به سمتش مایل شد و زیر گوشش آهسته پیچ زد.
-بخور جون بگیری؛ خبرها رو به خاله رسوندن بد عواقبی
داره.

#part25

سر عقب کشید و الین تمام سعی خود را کرد تا اشک
نشسته به چشمانش فرو نچکد. لقمه را با کمک چای قورت
داد. آراد که ترس را بر دل دخترک نشاند صندلی عقب
کشید .

-الین صبحونه خوردی بیا بالا.

قلب کوچک دخترک آنقدر سنگین می کوبید که هر لحظه
گمان می رفت از حرکت بایستد. دلش می خواست فریاد
می زد و از خاله ای که آمده بود ناجی اش باشد کمک طلب
کند اما... کاش می توانست تا ابد سر آن میز بنشیند. شکوه
که از روی صندلی بلند شد و مارال گفت برای امروز کلی
برنامه دارد؛ مهری هم آمد تا میز را جمع کند و آن موقع
الین به اجبار قدم هایش را کشان کشان به سمت پله ها
برد، دست بر نردها گرفت و بالا رفت. در اتاق کار باز بود و
خبری از آراد نبود. به سمت اتاق خواب رفت. پشت در
ایستاد نفسی گرفت و ضربه ی آرامی به در زد.

-بیا تو.

وارد اتاق شد. آراد جلوی آینه ایستاده و یقه اش را مرتب می کرد. از داخل آینه نگاهی سرد حواله ی دخترک کرد که تمام جانش یخ بست .

-بیا تو در رو ببند.

الین دستور را اجرا کرد و همان جا کنار در ایستاد .

-خب؟

الین بزاق قورت داد.

-چی؟

آراد روی پاشنه ی پا چرخید.

-با کدوم اجازه به خاله ی من زنگ زدی؟

الین وحشت زده جواب داد:

-من؟... من نگفتم.

آراد سری تکان داد و بعد مکث کوتاهی قدم برداشته خود را به الین رساند. آنقدر نزدیک که پشت الین به دیوار چسبید . خشم نگاهش بیشتر شد و الین بغض کرد.

-به... به خدا... من نگفتم.

آراد کف دستش را کنار سر الین به دیوار کوبید. الین هینی گفت. آراد دندان به هم سایید.

-خاله ی من بی دلیل این موقع سال پا نمیشه بیاد اینجا، کاملاً هم معلومه از همه چی خبر داره که اومده حالا از کجا خبر دار شده؟

الین حق زد .

-به... جون... مامانم... من چیزی نگفتم.

آراد آهسته اما با حرص گفت:

-پس کی گفته؟

الین بغض فرو داد و قطره اشکی زلال از چشمانش پایین
چکید. لبانش که لرزید نگاه آراد را خیره ی خود کرد.
لحنش آرام شد و نگاهش خمار؛ سر جلوتر کشید؛ پیچ زد.
-گفتم که عواقب داره مگه نگفتم؟

منتظر جواب دخترک نشد و هوس چشیدن دوباره ی طعم
آلبالویی لبانش چیره شد .

سر که عقب کشید تا نفسی بگیرد حق حق الین شدیدتر
شد .

-چه مرگته؟

-بذار برم.

آراد پر صدا نفسی گرفت لحظه ای خیره ی آن نگاه خیس
شد؛ کف دست از دیوار گرفت و صاف ایستاد .

-برو

الین سریع دست روی دستگیره ی در گذاشت.

-الین

برگشت.

-بله

آراد کمی گوشه ی لبش را جویید.

-فکر نکن چون خاله اومده فرقی به حال تو داره وظیفه ی
تو طبق روال همون هست که بوده کوتاهی نبینم که خودت
می دونی چی میشه؛ فهمیدی؟

الین سر به علامت مثبت تکان داد.

-بله

-ضمنا نبینم زیاد با مارال گرم بگیری تو یه خدمتکاری
یادت نره .

-چشم

به سمت آینه رفت.

-می تونی بری.

صدای بسته شدن در اتاق که آمد زبان روی لب کشید. هنوز
آن طعم شیرین را داشت؛ زمزمه کرد.

-کوچولویه دلبر.

#part26

چند ضربه به در اتاقش خورد همان طور که جلوی آینه
ایستاده و موهایش را شانه می کشید بله ای گفت. در نیمه
باز شد و سر مارال داخل اتاق آمد .

-اجازه هست خانوم؟

لبخندی زد.

-بفرمایید

مارال وارد اتاق شد. این چند روز که از آمدنشان می گذشت شور و هیجان خاصی را با خود آورده بود. از گیر دادن های بی مورد آراد در امان مانده بود و او را فقط هنگام صبحانه و شام که به دستور خاله مجبور بود سر میز بنشیند می دید. همان طور که شکوه گفته بود شخص دیگری را برای نظافت خانه آورده و الین وقت خود را بیشتر در اتاقش می گذراند .

مارال نگاهش را دور اتاق چرخاند و از این حرکتش ناخواسته دل الین گرفت یاد اتاق مشترکش با خواهرش افتاد پر بود از عروسک و رنگهای صورتی و یاسی و گلبهی ! آرام آهی کشید .

-بفرما مارال جان بشین .

مارال لبه ی تخت نشست .

-اصلا به ترکیب این اتاق دست نزدیا.

الین تلخندی گوشه ی لبش نشاند .

-این اتاق که مال من نیست پس لازم نیست بهش دست
بزنم .

مارال چشمکی زد .

-بله خب، اتاق شما ...

با انگشت به سقف اشاره کرد.

-اون بالاست .

همان تلخند هم از گوشه ی لب الین پر کشید. مارال انگار
منتظر چنین فرصتی بود به کنارش اشاره کرد .

-بیا بشین ببینم .

الین مطیع لبه ی تخت نشست. مارال کف یک دستش را
روی تخت گذاشته ستون بدنش کرد و با گردنی کج خیره
ی چشمان غمگین الین شد .

-چرا این چشم های خوشگل آنقدر غم داره؟ حیف نیست؟

الین بغض همیشگی را فرو داد. مارال ادامه داد.

-وقتی از مامان شنیدم آراد چیکار کرده باورم نشد آخه
آراد...
سر تکان داد.

-نه امکان نداره؟ الین میشه به من بگی مهری خانوم اشتباه

کرده و هر چی در مورد آراد گفته دروغه؟

الین در سکوت خیره ی نگاه ملتمس مارال شد. مارال

آهسته پرسید.

-چرا؟ جریان چیه؟ اصلا تو چرا با این سن کم اومدی اینجا؟

خونواده ات کجان؟

اشک الین که چکید قفل زبانش هم باز شد. از اول ماجرا

گفت از بدهی ناپدری و قرار و مدارش با آراد،

از آمدنش به عنوان خدمتکار و آن شب و... آن عقد .

مارال هم دختر بود و دل نازک با هر قطره اشک الین اشک
ریخت اما هنوز باور نداشت پسر خاله ی عزیز تر از جانش
کسی که حامی بود و پشتیبان، کسی که بارها برایش
برادری کرده بود حال اینگونه به دختری بی پناه ظلم کرده،
ظلم که نه جنایت کرده باشد. اصلا امکان نداشت؛ نه این
ظالمی که از کارهایش می شنید آراد نبود .

دستمالی از جعبه ی روی پاتختی بیرون کشید و اشک
هایش را پاک کرد؛ آب بینی اش را بالا کشید و لبخند زد.
-هوم... الین خانوم امروز حسابی اشکم رو در آوردی.

الین هم میان آن سیل اشک لبخندی بر لب نشاند .
-بخشید، اصلا نفهمیدم چی شد یهو دلم خواست با یکی
درد و دل کنم.

مارال دستش را نوازش گونه به پشت الین کشید .

-عیبی نداره عزیزم، چرا عذر خواهی می کنی؟ اصلا از این
به بعد من رو مثل دوست و خواهر خودت بدون با گوش
جان آماده ام واسه اینکه حرف بزنی .

-ممنون ولی ...

مارال طبق عادت همیشگیش یه تای ابرو بالا داد.

-ولی چی؟

الین سر پایین انداخت و انگشتان ظرفش را به بازی گرفت.

-گفته نباید با شما گرم بگیرم.

-کی؟ آراد؟

الین سر تکان داد.

-بله

-چرا؟

الین شانه بالا انداخت.

-نمی دونم.

مارال سر بالا پایین کرد.

-خب آقا آراد مثل اینکه حسابی دیونه شدی؛ مارال نباشم
نفهمم چه مرگت شده که این کارها رو می کنی.
به چشمان گرد شده ی الین نگاه کرد و خندید.

-خب بی خیال این حرف ها؛ میگم پاشو بریم یکم تجدید
انرژی کنیم .

-ممنون من گرسنه نیستم؛ می خوام برم یه چیزی برای
شما بیارم؟

مارال ضربه ای آرام به بازوی الین زد .

-دختر مگه تجدید انرژی فقط با خوردن میشه؟

-پس چی؟

مارال اخمی مصنوعی کرد.

-واه واه خانوم با این هیکل خوب بهت نمیاد تجدید انرژی
با خوردن باشه .

الین متعجب خیره ی مارال بود؛ مارال هوفی کشید و گردن
کج کرد.

-بابا ما خانوم ها با خرید کردن انرژی می گیریم دیگه مگه
نه؟

الین که تازه متوجه منظور مارال شده بود محزون لبخندی
زد و سر پایین انداخت. انگشتان ظریف مارال زیر چانه ی
الین قرار گرفت و سرش را بلند کرد.

-چی شد خوشگل من؟

-هیچی.

مارال مکشی کرد و ایستاد.

-من میرم آماده بشم تو هم سریع لباس بپوش بریم .

الین هم ایستاد.

-آخه من که نمی تونم .

مارال سر تکان داد.

-چرا؟

-خب اجازه ندارم از خونه بیرون برم .

مارال دست به کمر زد.

-هوف... ای خدا از دست این دختر، الین بی خیال دیگه اون

روزها گذشت درسته من و مامان فامیل آرادهستیم ولی

طرف تو هستیم دیگه هم نگران نباش خب عزیزم؛ آراده من و

مامان رو خیلی دوست داره؛ خودش هم خواسته ما کنارش

باشیم ولی اینبار از اومدن ما کاملاً مشخص بود که راضی

نیست فکر می کنی برای چی؟

الین شونه بالا داد.

-نمی دونم.

-برای اینکه مامان بهش اجازه نمیده تو رو دیگه اذیت کنه؛
ببین الین من نمی دونم مشکل آراد با تو چیه؛ مطمئنم
بدهی پدرت بهش نیست مشکل جای دیگه است باید دنبال
اون باشیم. حالا هم بدون معطلی آماده شو که بریم خرید.
مارال که از اتاق خارج شد الین چند دقیقه همان جا ایستاد
و خیره در آینه ی روبرو آهی کشید و دوباره لبه ی تخت
نشست. دست زیر چانه گذاشت و زمزمه کرد.
-مارال هم چه دلخوشه؛ بریم خرید آخه مگه میشه حالا اون
اژدها هم که عصبانی نشه و کاری نکنه من چطوری خرید
برم وقتی هیچ پولی ندارم .
به پشت روی تخت افتاد و دستهایش را به موازات شانه از
هم باز کرد و خیره به سقف سفید شد.

-وقتی مارال اومد یه بهونه ای میارم و نمیرم .

نیم ساعت بعد ضربه ای به در اتاق خورد و در باز و مارال وارد شد.

-الین جون بریم؟

با دیدن الین نشسته روی تخت ابرو بالا داد.

-وا تو که هنوز لباس نپوشیدی.

-مارال جون من نمیام تو برو.

مارال جلوتر رفت.

-یعنی چی نمیام؟ چرا آخه؟ ما که حرفامون و زدیم؛ گفتم

آراد با من، نترس چیزی نمیشه.

الین انگشت در هم پیچاند.

-نه خب فقط اون نیست؛ بی خیال دیگه مارال جون.

مارال خیره ی چشمهای الین بعد مکث کوتاهی سر بالا و پایین کرد.

-فهمیدم مشکل تو چیه.

زیپ کوچک کیف زرشکی رنگش رو باز کرد و کارت بانکی را جلوی چشمهای الین گرفت.

-بیا این هم حلال مشکلات.

نگاه الین بین کارت و چشمان خندان مارال رفت و برگشت .

-نه ممنون .

مارال نچی کرد و به طور ناگهانی دست الین را گرفت و کشید. الین تلو خوران از روی تخت به پایین کشیده شد و مارال مهلت هیچ اعتراضی را به او نداد. همان طور که مچ دست الین در دستش بود به سمت کمد رفت؛ مانتویش را از داخل کمد برداشت به سمت الین گرفت.

-بیوش.

تردید الین را که دید چشمانش را باز و بسته کرد و کارت بانکی را دوباره مقابل چشم الین گرفت.

-ببین عزیزم روش اسم آراد نوشته شده؛ می خوایم با پول شوهرت خرید کنیم مال من نیست که تعارف می کنی.

الین متعجب پرسید:

-این... خودش داده؟

مارال کارت را دوباره داخل کیفش گذاشت و در حالی که الین را مجبور به پوشیدن مانتو می کرد سر بالا انداخت.

-نه، یعنی الان نه قبلا داده بود به من که هر زمان لازم دارم استفاده کنم تا الان مونده الان هم شما بخوای نخوای آراد شوهرت هست و داری از پول شوهرت استفاده می کنی؛ بی منت اوکی عزیزم؟

الین لباس پوشید و آرایش ملایمش برق تحسین را نه تنها در چشمان مارال بلکه هر که آن روز او را دید نشانده .

روز خوبی بود بعد از مدتها از ته دل خندیده بود خرید کرده بود و از همراهی مارال حسابی خوش گذشته بود. خسته با پاهایی که دیگر نای راه رفتن نداشت خودش را روی صندلی عقب ماشین انداختند و تا خانه در مورد خرید هایشان و خاطرات روزشان گفتند و خندیدند. نزدیک خانه مارال رو به حسین که در عالم خود مشغول رانندگی بود گفت:

-اه حسین این چه اهنگ هایی که داری همش غمگین؟
حسین از آینه نگاهی به عقب انداخت لحظه ای روی صورت الین و بعد مارال.

-بخشید چیز دیگه ای ندارم.

مارال پوفی کرد.

-یادم باشه دفعه بعد خودم آهنگ های شاد بیارم چیه
دلمون گرفت .

حسین جوابی نداد و دوباره در سکوت خیره به جلو به
رانندگی اش ادامه داد. مارال زیر گوش الین پیچ زد.
-به نظرت این حسین چش شده؟

-هوم؟

-میگم حسین قبلا اینجوری نبود می گفت می خندید شاد
بود چرا اینجوری شده؟

الین نگاهی به حسین کرد و آهسته شانه بالا انداخت.
-نمی دونم.

مارال گوشه ی لب پایین کشید.

-حتما عاشق شده؛ شایدم شکست عشقی خورده .

جلوی در خانه رسیدند. در باز شد و وارد شدند قبل پیاده
شدن مارال پرسید.

-حسین می خوای دنبال آراد بری؟
-نه آقا خونه است .

الین وحشت زده به مارال نگاه کرد. مارال با اطمینان
چشمانش را باز و بسته کرد. حسین ادامه داد.

-زنگ زد به من گفتم با شما هستم گفت خودش میاد لازم
نیست برم دنبالش.

مارال دست سرد الین را در دست گرفت .

-وای حسین بهش گفتم ما بیرون رفتیم؟

حسین به عقب برگشت و کف دستش را پشت صندلی
کنارش گذاشت .

-آره، نباید می گفتم؟

مارال در ماشین را باز کرد .

-نه اشکال نداره ولی نمی گفתי بهتر بود .

خرید هایشان را به دست گرفتند. استرسی که به جان الین افتاده بود از چشم مارال پنهان نماند. مارال دوباره دست الین را گرفت و با تعریف یک خاطره ی خنده دار لبخند را روی لب الین نشان داد .

لبخند زیبای نشسته روی لب الین با موهای بیرون افتاده از شال و حرکاتشان در نسیم ملایم غروب و نگاه های حسرت بار حسین همه تابلویی شد در برابر چشمان به خون نشسته ی آراد

.#part28

پشت پنجره ی قدی اتاق کارش ایستاده و خیره ی منظره ی روبرو، راه رفتن الین و مارال دست در دست هم همراه با

پاکت های خرید شان یاد آور روزهایی شد که درست همین جا ایستاده و نظاره گر خنده های مارال و آرمیتای عزیزش بود .

تمام عضلاتش از حرص و عصبانیت منقبض شد؛ دست مشت کرد و از اتاق بیرون و پله ها را دو تا یکی کرد. پایین پله ها رسیدنش هم زمان شد با ورود الین و مارال به داخل سالن؛ یک نگاه غضبناک و خیره به الین کافی بود تا دخترک روح از بدن لرزانش جدا شود. مارال پیش قدم شد برای سامان دادن اوضاع پیش رو.

-به به سلام آراد خان؛ خوبی؟ چه عجب زود اومدی؟
آراد اما انگار صدای مارال را نمی شنید و فقط خیره ی الین بود. الین آهسته سلام کرد و باز هم جوابش فقط نگاه وحشتناک آراد بود. انگار اینبار قصد کرده بود با همان نگاه جان دخترک را بستاند. مارال چند قدم جلوتر رفت و الین

هم پشت سرش قدم برداشت که صدای حسین سکوت را شکست .

-ببخشید اینها توی ماشین جا مونده بود .

-ممنون حسین جان، الین نصف خریدهای خودت رو جا گذاشتی که دختر .

الین دست دراز کرد که پاکتها را از حسین بگیرد. پاکتها لای انگشتانش چفت نشده وارونه شد و محتویاتش روی زمین ریخت؛ حسین که سرخ و سفید شد از دیدن آنچه روی زمین ریخته بود؛ راه بیرون را در پیش گرفت. الین دستپاچه دولا شد، ست لباس زیر نقره ای را بر می داشت لباس خواب آبی نفتی روی زمین می افتاد، آن را برمی داشت ست لیمویی می افتاد آن را بر می داشت لباس خواب یاسی می افتاد؛ دوست داشت همان لحظه همان جا می نشست و زار می زد. مارال به کمکش شتافت و همه را دوباره داخل پاکت چپاند. الین خیس از عرق نفسی گرفت و

صاف ایستاد و دوباره آراد چون شیری خشمگین در تیر رس
نگاهش بود .

-کجا بودی؟

الین بزاق قورت داد و مارال به جای او جواب گو شد.

-ام... جات خالی رفته بودیم خرید؛ هوم نمی دونی آراد الین
هر چی پرو می کرد بهش می اومد اصلا نمی دونی چه
جوری بود یه وضعی؛ نمی دونی چقدر بهش حسودیم شد.
اگه بدونی ...

از قدم برداشتن آراد جلو آمدنش لحظه ای سکوت کرد؛ آخر
تا آن روز این همه خشم را در چشمان آراد ندیده بود. با این
حال عقب نشینی نکرده و ادامه داد .

-نمی اومد خرید که، به زور بردمش هیچی هم نمی خرید
باز هم به زور ...

حرفش نصفه ماند و تا به خودش بیاید دست آراد بالا رفته و
پر ضرب روی صورت الین نشسته و او را پخش زمین کرد.
مارال تنها توانست جیغ کوتاهی بزند و سمت الین برود.

-دیونه شدی؟ چرا می زنیش؟

آراد انگار اما اصلا مارال را نمی دید؛ دست انداخت و موهای
الین را مشت زد و بلندش کرد. صدای ناله و گریه ی الین
بلند شد و مارال وحشت زده دست روی دست آراد گذاشت
که بتواند موهای الین را آزاد کند. آراد پر قدرت طوری الین
را بلند کرد که تا سرشانه اش رسید؛ سر خم کرد کنار
گوشش غرید.

-خرید میری؟ خوش گذشت؟

الین نالید.

-آی... تو رو خدا ...

هق هقش امانش را برید. مارال دوباره تلاش کرد.

-ولش کن دیونه پوست سرش رو کندی؛ چرا اینجوری می
کنی آراد؟

آراد توی صورت مارال فریاد زد.

-دخالت نکن؛ به تو مربوط نیست.

مارال شوکه از رفتار آراد با چشمهایی گرد شده خیره ی آن
کوه خشم شد.

-آراد...

دوباره دست برد تا موهای الین را آزاد کند.

-تقصیر من بود من اصرار کردم .

صدای گریه ی الین بلند تر می شد .

آراد موهای الین را رها کرد و بازویش را چنگ زد؛ به راه
افتاد و الین را هم پشت سر خود کشید. به سمت اتاق الین
رفت؛ مارال هم به دنبالشان حرکت کرد .

-آراد جان داداش یه لحظه صبر کن خواهش می کنم .

آراد اما هیچ نمی شنید؛ تنها صحنه های که جلوی
چشمانش جان می گرفت و لحظه ای بعد جان می باخت
آرمیتا بود و خندیدن هایش؛ آرمیتا و خرید رفتن هایش؛
آرمیتا و رقص موهای سیاهش در باد؛

آرمیتا و... سنگ قبری که این نام روی آن حک شده بود .

الین را پر شتاب به داخل اتاق پرت کرد با برخورد کتفش به
زمین صدای ناله اش بلند تر شد. مارال فریاد زد و آراد اجازه
ی ورود او را به داخل اتاق نداد؛ در را محکم بست و کلید را
در قفل چرخاند؛ رو به الین برگشت قفسه سینه اش تند تند
بالا و پایین می شد. الین گریه کنان کتف ضرب دیده اش را
در دست گرفته بود .

آراد سر بالا پایین کرد.

-خرید میری؟

لگدی محکم به پای الین کوبید. جیغ الین که بلند شد
مشت کوبیدن های مارال هم به در شدت گرفت. صدای چی
شده ی شکوه هم در آن شلوغی می آمد .

الین کمی خودش را روی زمین به عقب کشید؛ آراد خم شد
و دو طرف شال الین را گرفت با همان بلندش کرد، صورتش
را جلوی صورت الین گرفت و دوباره غرید چنان که نفسش
به صورت الین خورد و چشمانش را با ترس بست و باز کرد .

-مگه تو اجازه داشتی پات رو از این خونه بیرون بذاری
دختره ی عوضی؟

الین هق زد.

-مارال گفت...

#part29

به عقب هلش داد و الین به پشت روی تخت افتاد.

-مارال گفت؟ تو غلط کردی که رفتی .

دست بالا برد خواست سیلی دیگری بزند که الین دستانش
را روی صورتش گذاشت .

-خواهش می کنم نزن دیگه ببخشید .

شکوه از پشت در آراد را صدا می زد می خواست که در را
باز کند. الین می لرزد و هق می زد. آتش خشم آراد اما انگار
قصد خاموش شدن نداشت .

-چی پیش خودت فکر کردی که حرف من رو ندیده گرفتی
و پا از این خونه بیرون گذاشتی؟
فریاد زد:

-هان؟ دختره ی هرزه .

الین اما دیگه تاب نیاورد؛ هر چه بر سرش آمده بود را تحمل
می کرد اما آن لقبی که الان آراد بهش داده بود قابل تحمل
نبود. ترس را کنار گذاشت و توی صورت آراد براق شد .

-من هرزه نیستم عوضی؛ هرزه خودتی و هفت جد و آبادت .
کوه آتشفشان فوران کرد و دست آراد روی سگک کمربندش
نشست. بی توجه به جیغ های الین چند ضربه ی محکم که
زد کسی از پشت در او را به روح مادرش قسم داد ...
-آراد خاله بس کن؛ آراد تو و روح مادرت در رو باز کن
خاله ...

نفس زنان و عرق ریزان دخترک مچاله شده روی تخت
خواب را رها و در اتاق را باز کرد. مارال تنه ای بهش زد و
خود را به الین رساند. چشمان شکوه از دیدن صحنه ی
روبرو داشت از حدقه بیرون میزد.

این آراد بود؟ درست می دید؟ پس هر چه مهری پشت تلفن
گفته بود درست بود؟ تهمت نبود؟
آرام و ناباور لب زد.
-آراد

آراد کف دست به سمتش گرفت.

-هیچی نگو خاله.

راه بیرون را در پیش گرفت و خود را به اتاق کارش رساند.
کمر بند را سمتی پرت کرد و چند دکمه ی بالای پیراهن را
باز کرد. چرا نفس کم آورده بود؟

چشمش به پاکت سیگار روی میز افتاد؛ یک نخ برداشت
آتش زد .

-آراد

سر چرخاند؛ شکوه در آستانه ی در با چشمانی سرخ شده و
اشکبار ایستاده بود. تاب دیدن اشک های خاله اش را
نداشت. روی گرداند به چراغ های روشن حیاط خیره شد.
شکوه کنارش ایستاد.

-چیکار می کنی آراد؟ تو رو خدا بگو هر چی دیدم خوابه؛
بگو هر چی شنیدم یه کابوس بیشتر نیست .

پک محکمی به سیگار لای انگشتانش زد و دودش را آهسته بیرون داد .

-امشب وقتش نیست خاله خواهش می کنم؛ ظرفیت امشبم پر شده .

شکوه کنارش ایستاده و خیره به نیم رخش شد .

-به من بگو چی شده پسر، یه خرید رفتن معمولی این همه جار و جنجال نداره؛ موضوع چیز دیگه ای هست؛ بگو چیه؟
شکوه سکوت آراد را که دید ادامه داد:

-این دختر چرا این جاست؟ چرا این رفتار رو باهاش داری
آراد؟

ته مانده ی سیگار را توی جاسیگاری له کرد؛ چشمش به عکس آرمیتا افتاد؛ چشمانش عجیب می سوخت، پلک زد؛ انگشت روی عکس دخترک خندان داخل قاب کشید .
-حالم خوب نیست خاله؛ خوب نیست.

شکوه نگاهی به عکس کرد و در درون آه کشید .

-با زدن یه دختر بی پناه حالت خوب میشه؟

سر بلند کرد و نگاه به نگاه غمگین خاله داد.

-آره آرومم می کنه.

شکوه قدمی جلوتر رفت.

-چته آراده.

آراده دست روی قلبش گذاشت.

-این داره می سوزه خاله؛ یه آتیش روشن شده که داره

نابودم می کنه؛ می خوام این آتیش رو خاموش کنم می

خوام آب سرد روش بریزم؛ نپرس چطوری .

ملتمسانه نگاه کرد و ادامه داد.

-فقط کاری به کارم نداشته باش خاله؛ بیشتر عذابم نده .

شکوه قانع نشده بود اما این لحظه هم زمان خوبی برای صحبت نبود؛ سری با افسوس تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

مثل تمام یک هفته ی گذشته موقع شام فقط آراد و شکوه سر میز نشسته بودند. مارال با عجله از پله ها پایین آمد .
-بیا دیگه مادر.

مارال بی توجه به آراد ظرفی برداشت و شروع به کشیدن غذا کرد .

-واسه ی الین بردین مامان؟

-آره مهری خانوم برده .

مارال کمی هم سالاد روی ظرف ریخت.

-منم با الین می خورم .

آراد سر بلند کرد؛ از آن روز دختر خاله جان هم قهر کرده و
آراد را ندید می گرفت. مارال عزیزش بود و تحمل ناراحتی
اش سخت .

-بشین همین جا بخور دیگه .

مارال جوابی نداد و قدمی برداشت که آراد طرف دیگر ظرف
غذایش را گرفت .

-قدیم ها اینقدر لوس نبودی؛ قهر نمی کردی.

-قدیم ها تو هم اینجوری نبودی داد نمی زدی، کتک
نمیزدی .

آراد اخم کرد .

-من غلط کنم رو تو دست بلند کنم کی زدمت خودم خبر
ندارم؟

-الین رو زدی یادت رفته؟

-الین چه ربطی به تو داره؟ بهت گفتم دخالت نکن گوش
ندادی حالا طلبکاری؟

-من نمی تونم بشینم ببینم توی این خونه داره به یه هم
جنس خودم ظلم میشه به طرز وحشیانه ای کتک می خوره
و هیچی نگم .

نگاهی به شکوه کرد و دوباره رو به سمت آراد ادامه داد:
-نمی دونم چرا مامانم سکوت کرده اجازه میده عزیز دردونه
اش هر کاری دلش می خواد بکنه .
شکوه توبیخ گر صدا زد.

-مارال

آراد دو دستش را به علامت تسلیم بالا برد .
-خیلی خب باشه؛ دوست ندارم دیگه در این مورد صحبت
کنیم تو هم تمومش کن مارال بیا بشین همین جا شامت رو
بخور .

نگاهش کرد و لبخند زد.

-آشتی آشتی.

مارال شانه بالا انداخت.

-باید الین هم بیاد .

-خیلی خب تو بشین اون هم صدا می کنم بیاد.

#part30

مارال چشم درشت کرد.

-لازم نکرده تو صداش بزنی؛ همین جوری وقتی خونه ای تن

و بدنش به لرز هست دیگه صداش بزنی سخته کنه .

آراد پوزخند زد.

-د بیا! می خوی به خاطر خانوم خونه ی خودمم نیام
چطوره؟

مارال گوشه ی لب پایین کشید.

-پیشنهاد خوبیه .

آراد گردن کج کرد و با لبخند نگاهش کرد .

مارال به راه افتاد.

-امشب رو با الین شام می خورم از فردا شب تشریف میاریم
سر میز و این افتخار رو بهت میدیم که شام رو با ما بخوری .
آراد سر تکان داد و شکوه لبخند زد .

شب از نیمه گذشته بود. شادی ناشی از شنیدن خبری که
مدتها منتظرش بود خواب را از چشمانش فراری داده بود. پا
روی میز گذاشت و پشت سر را به مبل تکیه داد ته مانده ی
نوشیدنی داخل لیوان را سر کشید و از فکری که به سرش
زد لبخند روی لب نشاند. بلند شد و پاکت داخل کمد را

برداشت. به سمت تلفن رفت تک شماره ای که به اتاق الین
وصل می شد را گرفت. صدای خواب آلود الین در گوشی
پیچید .

-بله

-یه مقدار یخ بیار .

منتظر پاسخ الین نشد و با لبخندی موزیانه به پاکت توی
دستش نگاه کرد .

الین دستی به موهایش کشید و مرتبشان کرد. از آشپزخانه
مقداری داخل ظرف ریخت و به ناچار راه طبقه بالا را در
پیش گرفت .

چند ضربه به در زد .

-بیا تو

وارد شد و در را بست. چرخید از دیدن صحنه ی روبرو
پوست صورتش گر گرفت و حتم داشت رنگش قرمز شده
است .

آراد روی کاناپه نشسته و پاهایش را روی میز جلوی
گذاشته بود. چیزی که حالش را منقلب کرد دیدن لباس
خواب ها و ست هایی بود که آن روز به اصرار مارال خریده
بود. همه روی میز و روی کاناپه اطراف آراد چیده شده بود .

-تا صبح می خوامی همون جا وایسی؟ یخ ها آب شد .
جلو رفت و خواست ظرف یخ را روی میز بگذارد اما جای
خالی پیدا نکرد. آراد پوزخندی صدا دار زد .

همون لیمویی رو بکش کنار بذار اونجا .

به لباس زیر لیمویی نگاه کرد و بزاق قورت داد. آهسته
کنارش زد و ظرف را همان جا گذاشت .

-فکر نمی کردم اینقدر خوش سلیقه باشی همه شون خیلی خوشگلن .

چشم بست و باز کرد. صاف ایستاد؛ لبخند موزی آراد هنوز گوشه ی لبش بود .

-نمی خواستم بخرم لازم نداشتم مارال اصرار کرد.
آراد سر بالا پایین کرد .

-مارال دختر عاقلیه؛ هوای پسر خاله اش رو هم داره .
الین اخم کرد؛ لبخند آراد پهن تر شد .

-چرا نمی خواستی بخری؟ خوبه که، من دوست دارم .
الین نفسی گرفت.

-برای خوشامد شما نخریدم .

آراد قلیپی دیگر از نوشیدنی اش خورد .
لیوان را روی میز گذاشت .

-همین لیمویی با اون لباس آبی رو بپوش.

الین چشم درشت کرد. آراد جدی نگاهش کرد .

-نشیدی؟

-نمی پوشم.

-خب اونوقت زحمت پوشیدنش هم گردن خودم می افته؛

می خوای؟

الین از خشم می لرزید. آراد دوباره به لباس اشاره کرد.

-بپوش همین الان.

-جیغ میزنم که خاله شکوه صدام رو بشنوه.

آراد خونسرد به کاناپه تکیه داد .

-دیدي وقتی من برای کاری اراده کنم هیچ کسی تاکید می

کنم هیچکس به دادت نمیرسه؛ پس مثل یه دختر خوب برو

اتاق لباس و اینایی که گفتم رو بپوش.

لباس ها را برداشت به سمت الین پرت کرد .

-برو بپوش همین الان.

الین با اکراه لباس ها را پوشید و بر بخت بد خود لعنت فرستاد. از اتاق بیرون آمد؛ آراد با دیدنش آرام سوتی زد و ابرو بالا داد. لیوان نوشیدنی را برداشت و به یخ ها اشاره کرد .

-یخ بریز

الین جلو رفت و چند دانه یخ برداشت و توی لیوان انداخت. آراد به کنارش اشاره کرد .

-بشین

الین با فاصله نشست و سعی کرد پاهای برهنه اش را با آن لباس نیم بند بپوشاند .

آراد لیوان را تکانی داد و یخ ها شروع به رقصیدن کردند .

قلپی از نوشیدنی خورد و بی هوا دست دور شانه های الین انداخت .

تمام بدن الین از این تماس منقبض شد .

-خوب چه خبر؟

الین در سکوت خیره ی نیم رخ آدم مست کنارش شد .

آراد سر چرخاند و با چشمانی خمار نگاهش کرد. لیوان را روی میز گذاشت. چشمش به کبودی روی سرشانه ی الین افتاد. هنوز لبخند روی لبش بود.

-آخی... هنوز کبودی هات خوب نشده که ...

کمی خودش را جلوتر کشید .

-می خوای ببوسم خوب بشه؟

حال الین از بوی الکل منقلب شد؛ چهره در هم کشید.

-ازت متنفرم.

آراد سر تا پایش را از نظر گذراند .

-مهم نیست؛ مهم اینکه من امشب حالم خوبه و می خوام
باهات خوش بگذرونم.

#part31

صدای الین الین گفتن مارال هر لحظه نزدیکتر می شد. پتو
را روی سرش کشید و پاهایش را توی شکمش جمع کرد.
صدای باز شدن در خبر از ورود مارال به اتاق داد .

-عه پاشو دختر چقدر می خوابی لنگ ظهر شد. نیم ساعت
دیگه می خوایم ناهار بخوریم تو هنوز صبحونه نخوردی.
وقتی دید الین هیچ تکانی نمی خورد کمی جلوتر رفت و
آرام پتو را کشید.

-الین

پتو کنار رفت و با دیدن چشمان پف کرده و قرمز الین ابرو درهم کشید .

-گریه کردی؟ چی شده؟

الین خواست دوباره پتو را سرکش کند.

-چیزی نیست.

مارال گوشه پتو را چسبید و اجازه نداد آن را دوباره روی سرش بکشد.

-واسه هیچی اینقدر گریه کردی؟

الین جوابی نداد و مارال لبه ی تخت نشست.

-بگو ببینم چی شده؟

الین سر پایین انداخت .

-هیچی.

مارال کمی در سکوت نگاهش کرد؛ الین که سر بلند کرد
مارال چشمکی زد.

-بگو ببینم دیشب که همه خواب بودن چه اتفاقی افتاده؟
دریای سرخ چشمان الین دوباره متلاطم شد و موجی روی
مژه هایش نشست .

مارال این بار جدی شد.

-میگی چی شده یا نه؟

الین حق زد.

-خسته شدم؛ دلم می خواد بمیرم. چرا این عذاب تموم
نمیشه؟ مگه چیکار کردم که خدا این سرنوشت رو برام
نوشته؟ چقدر سخت جونم چرا نمی میرم؟

مارال خیره ی چشمهای الین کمی خودش را از لبه ی تخت
به سمتش کشید .

-چرا سر صبحی چرت و پرت میگی؟ خواب نما شدی؟

الین آهی کشید .

-کاش همه ی این چیزا خواب بود؛ کاش یه کابوس بود؛
حداقل بعدش بیدار می شدم و می دیدم که واقعیت نداره
اون موقع یه لیوان آب می خوردم و با خیال راحت سرم رو
می داشتم روی پای مامانم و دوباره می خوابیدم .

سرش را بین دستانش گرفت و ادامه داد:

-اما همه چی واقعیه؛ همه چیز. همه ی این عذاب ها؛ این
شکنجه ها؛ من یه آدم بیچاره ام که خودم، خودم رو بدبخت
کردم. کاش بدون اطلاع مامانم تصمیم نمی گرفتم کاش به
مامانم می گفتم.

مارال دست روی بازویش گذاشت و نرم نوازش کرد.

- الین جان

الین خودش را جلو کشید و سر در آغوش مارال گذاشته هق
هقش شدت گرفت. مارال سکوت کرد و اجازه داد الین عقده

ی دلش را خالی کند. چشمش به لباس خواب آبی رنگ افتاد که گوشه ی اتاق روی زمین بود؛ انگار پاره شده بود. چشمش را بست دلش نمی خواست آنچه از ذهنش می گذرد صحت داشته باشد. موهای خیس الین را نوازش کرد. -پاشو عزیز دلم موها رو خشک کن؛ هوای آخر شهریور چیزی از پاییز کم نداره؛ پاشو خوشگلم سرما می خوری . الین که تکانی نخورد، مارال زیر چانه اش را گرفت و سرش را بلند کرد .

-میگی چی شده که اینقدر غمگینی یا نه؟

الین خواست خودش را عقب بکشد که مارال دستش را گرفت و با سر به لباس خواب اشاره کرد.

-مربوط به اون لباس میشه؟

الین به لباس نگاه کرد. زمزمه وار جواب داد.

-مثل یه آشغال باهام رفتار می کنه، مثل یه زن ...

بغضش را فرو داد و اشک چکیده روی گونه اش را پاک کرد .

-نمی دونم چرا این کار رو می کنه؛ چرا اینقدر عذابم میده؛
عمدا، عمدا عذابم میده .

دستمال را به نوک بینی اش کشید.

-دیشب گفت برام یخ بیار، رفتم دیدم... دیدم همه اون لباس
زیرهایی خریده بودیم رو اطرافش چیده ...
چشمهای مارال گرد شد.

-چرا؟ اصلا اون لباس ها دست آراد چکار می کرد .
الین شانه بالا داد.

-نمی دونم، کثافت این همه اون روز کتکم زد حالا میگه
خوب کردی خریدی دوست دارم. بعدش هم...
دوباره حق زد.

-مارال

مارال غمگین جواب داد:

-جانم عزیزم؟

-نمی تونم دیگه تحمل کنم؛ هر کاری میکنه خودم دلداری میدم میگم زنش هستم دیگه ولی با شخصیت له شده ام چیکار کنم با غروری که دیگه هیچی ارزش نمونده؟ همونجا روی کاناپه ی اتاقش حتی توی تخت خوابش هم نه... بعدش هم که... میگه برو گمشو نمی خوام صبح اولین چیزی میبینم قیافه ی تو باشه؛ مارال محکم بغلش کرد.

-عزیز دلم الهی من بمیرم؛ نمی دونم چی بگم بخدا توی کارش موندم.

-دیشب که اومدم پایین لباس رو در آوردم پاره کردم رفتم حموم دوباره صبح رفتم حموم اما باز هم از خودم بدم میاد

دلم می خواد پوست تنم رو بکنم؛ عوضی همه ی اون لباس
ها رو نگه داشته با خنده میگه می خوام هر وقت دلم
خواست بیای خودم انتخاب کنم چی بپوشی.

مارال پشت کمرش را نوازش کرد و روی موهایش را بوسید.
-غلط کرده؛ دیگه شورش رو در آورده خودم میرم باهاش
حرف میزنم.

الین خودش را عقب کشید.

-فایده نداره .

مارال کمی در سکوت لب بالایش را جویید.

- الین چرا نمیری؟

-کجا؟

مارال نچی کرد.

-خونه اتون دیگه؛ چرا اینجا موندی؟

الین آهی کشید.

-نمی تونم.

-چرا؟ به خاطر بدهی؟ یا اینکه چون عقدت کرده؟

-هر دو، برم به مامانم چی بگم مامانم اگه بفهمه چی به سرم
اومده دق می کنه، میمیره.

-دور از جونش ، عزیزم این حرف رو نزن به این چیزها فکر
نکن فقط خودت رو نجات بده. اصلا بیا بریم تقاضای طلاق
بده بعدش هم برو خونه خودتون؛ هان چی میگی؟

الین زانوهایش را بغل کرد.

-نمیشه، تو نمی دونی آراد چه آدمی هست.

#part32

الین زانوهایش را بغل کرد.

-خودم بارها به این موضوع فکر کردم ولی نمیشه.

-چرا نمیشه؟ می ترسی؟

-هیچکس بجز من آراد رو نمی شناسه؛ تو نمی دونی چقدر بدجنسه.

مارال نفسی گرفت.

-راست میگی این روزها چیزایی از آراد میبینم و می شنوم که شک می کنم خودش باشه؛ ولی به نظرم نترس خودت رو نجات بده.

-اون وقت خواهرم و مادرم قربانی میشن.

مارال اخم کرد.

-یعنی چی؟ اون ها چرا؟

-اون روزهای اول وقتی می خواستم خودم رو بکشم گفت
بمیری هم مهم نیست خواهرت میاد جای تو مادرت هم
میاد کلفتی.

به چشمان مارال نگاه کرد و نالید.

-خواهرم خیلی کوچیکه مارال خیلی.

مارال دیگر طاقت دیدن آن همه مظلومیت را نداشت؛
بغضش را فرو داد و از اتاق بیرون رفت. خود را به حیاط
رساند و چند نفس عمیق کشید. نمی توانست دست روی
دست بگذارد و سکوت کند؛ با فکری که به ذهنش رسید
نگاهی به گوشی توی دستش انداخت و سریع شماره ی
مورد نظرش را گرفت.

-الو سلام شاهین جان.

-به به سلام خانوم احوال شما؟ چه عجب یادی از ما کردی؟
خورشید از کدوم طرف در اومده؟

-ببخشید شاهین جان خوبی؟

-ممنون، شما چطوری؟

به نرده های ایوان تکیه داد.

-خوبم، شاهین وقت داری؟

-اوم... واسه شما که همیشه وقت هست؛ بفرمایید.

-باید ببینمت.

-امروز که تهران نیستم؛ خیلی مهمه؟

-عه... کی میای؟

-والا یه هفته دیگه، حالا کارت چی هست نمیشه تلفنی

بگی؟

-نه مفصله باشه وقتی اومدی .

-باشه عزیزم، به محض اومدنم میام دیدنت.

-مرسی.

-خواهش می کنم.

شکوه دیس پلو را از دست مهری گرفت.

-دستت درد نکنه مهری جان، لطفاً یه بار دیگه مارال رو صدا
بزن.

-اومدم مامان جان.

آراد نگاهش کرد.

-چه عجب خانوم تشریف آوردی؛ مردیم از گشنگی بس که
منتظر شما موندیم.

مارال صندلی را عقب کشید و به ظرف سوپ خالی شده ی
جلوی آراد اشاره کرد.

-آره شما که خیلی هم منتظر موندی .

آراد لبخند زد.

-جون تو فقط يه قاشق خوردم .

مارال نشست و پشت چشمي نازك كرد.

-جون خودت.

شكوه دستمال توي دستش را آهسته گوشه ي لبش كشيد.

-راست ميگه ديگه دخترم، يه شام رو دور هم هستيم اون

هم شما از سر و تهش ميزني؟

مارال خودش را لوس كرد و بوسي براي شكوه فرستاد.

-اوم... ببخشيد ديگه مامان جونم تكرر نميشه؛ آخه دوستم

زنگ زده بود.

سر به سمت آراد چرخاند.

-فريده بود.

آراد به معني فهميدن سر تكان داد و مارال ادامه داد:

-به بهانه ي شروع پاييز يه دور همي گرفته.

شکوه ظرف سالاد را برداشت.

-دیگه همه جشن ها رو شما جوونها گرفته بودین مونده بود
همین شروع پاییز .

-وا ماما جون جشن پاییز که از زمان هخامنشیان بوده؛
ایران باستان جشن های بزرگ می گرفته به نام جشن
مهرگان که اول پاییز بوده؛ اون زمان ها این جشن مهرگان
هم مثل عید نوروز بزرگ و پر اهمیت بوده که البته کم کم
خیلی ها فراموش کردن و دیگه اونطور که باید جشن نمی
گیرن .

شکوه متفکر گوشه ی لب هایش را پایین کشید.

-چه جالب نمی دونستم.

-آره الان هم دوستم جشن گرفته همه هم دعوتیم .
رو کرد به آراد.

-شنیدی آقا آراد؟ همه دعوتیم من و تو و الین .

آراد سر بلند کرد و نگاهی به الین و بعد به مارال انداخت .

-الین؟

-بله الین.

-الین رو از کجا می شناسه؟

مارال شانه بالا انداخت.

-نمی شناسه گفت من و تو اگه دوست داشتیم همراه هم

می تونیم ببریم من هم گفتم یه مهمون دارم گفت

خوشحال میشه که مهمونم رو هم ببرم .

رو به الین پرسید:

-میای الین؟

الین با تعجب به مارال نگاه کرد بی شک این دختر مخش

پاره سنگ داشت.

-من؟

-آره مگه تو الین نیستی؟

-چرا ولی خب.

نیم نگاهی به آراد کرد و سر پایین انداخت و بی جواب به مارال مشغول به چنگال کشیدن کاهوهای سالاد شد .

-اگه دوست داری می تونی بیای .

به گوش هایش شک کرد درست شنیده بود؟ این صدای آراد بود؟

سر بلند کرد و با چشمهای گرد شده به آراد نگاه کرد. آراد لیوان نوشابه را نزدیک دهانش برد .

-از نظر من مشکلی نیست؛ دوست داری بیا .

مارال با قاشق دو ضربه به بشقاب زد .

-ایول آراد، مرسی مرسی .

آراد لبخند زد و الین هنوز باور نداشت .

مارال با شادی گفت:

-خب باید به فکر لباس باشیم.

شکوه نچی کرد.

-باز چی بپوشم چی بپوشم شروع شد .

لبخند روی لب هر سه نفر آمد. مارال جواب داد:

-نه دیگه این دفعه می دونم چی بپوشم؛ دو تا لباس دیدم
اینقدر قشنگه که نگو یکی برای خودم یکی الین دنبال بهونه
بودم که بخرم خدا رو شکر بهونه اش جور شد. همین امشب
سفارش میدم .

شکوه پرسید:

-امشب؟

-آره اینترنتی سفارش میدم .

-مادر حالا که جشن مختلطه خواست به مدل لباس هست
دیگه؟

مارال گردن کج کرد.

-آره مامان خوشگلم حواسم هست؛ لباسی که برای خودم
دیدم سبز سیره یه پیراهن بلند که آستین و سر شونه اش
هم گیپوره؛ گلهای گیپورش هم پره دید نداره؛ مال الین هم
همین طور اون رنگش یاسی.

#part33

شکوه به صندلی تکیه داد.

-باید قشنگ باشه .

-اهوم قشنگه؛ فقط آراده چیزى.

آراده سر تکان داد و مارال ادامه داد:

-فریده از من خواسته زودتر برم که توی چیدن سفره
مخصوص جشن کمک کنم .

آراد اخمی مصنوعی کرد.

-باز حتما تم داره و میگه لباس مخصوص بیوشین و من نمی
پوشم ها گفته باشم؛ می دونی از این مسخره بازیا خوشم
نمیاد .

مارال سر بالا انداخت.

-نه بابا نداره، داشتم می گفتم ما میریم از اونجا هم می ریم
آرایشگاه شما لطف می کنی میای آرایشگاه دنبال ما اوکی؟
-تو برو الین نمیاد .

مارال چشم درشت کرد.

-عه آراد الان گفتم میتونه بیاد دو دقیقه سر حرفت بمون .

آراد نگاهی به چشمان غمگین الین کرد و رو به مارال جواب
داد:

-ارایشگاه منظومه، تو برو الین آرایشگاه لازم نداره .

مارال لبخند زد.

-خیلی ممنون آقا آراد، در این که الین خیلی خوشگل تره
شکی نیست ولی دیگه اینجوری واضح نگو خب حسودیم
میشه .

از صبح دل توی دلش نبود بارها به لباس یاسی رنگ نگاه
کرده بود و خوشحال بود از اینکه بعد مدتها به جشن و
مهمانی می رود. هنوز هم باور نکرده بود آراد اجازه داده
باشد. مارال رفته و تاکید کرده بود حسابی خودش را
خوشگل کند؛ مارال گفته بود نقشه های دارد تا حال آراد را
حسابی بگیرند .

جلوی آینه نگاه دیگری به خود انداخت. با همان آرایش
ملایم و شکوفه هایی که به موهایش زده هم زیبا شده بود.

با باز شدن ناگهانی در اتاق هینی گفت و آراد را دید که وارد اتاق شد. کاش می توانست گلدان لب پنجره را بر سرش بکوبد و بگوید هنگام وارد شدن در بزن. آراد سوتی زد .
-به به خانوم خانومها .

جلوتر آمد و با فاصله ی کمی ایستاد. ناگهانی دست پشت کمر الین انداخت و او را به خود چسباند .

-چرا اینقدر خوشگل کردی؟

الین سر بلند کرد و از آن فاصله ی کم خیره ی چشمان آراد شد. چهره ای مردانه و پر جذبه؛ لعنتی چه تیپی هم زده بود .

آراد سر خم کرد و کنار گوش الین پیچ زد .

-واسه کی این همه خوشگل کردی؟

نفس گرمش پوست گردن الین را غلغلک داد و باعث شد
ناخودآگاه گردن کج کند. لب های داغ آراد روی گردنش
نشست.

-هوم دلم می خواد الان یه لقمه ی چیت کنم ولی حیف
که وقتش نیست .

سر عقب کشید و با دو انگشت تار موهایش را نوازش کرد.
-باشه واسه آخر شب

چمکی زد.

-همین طور خوشگل بمون تا برگردم .

سمت در به راه افتاد و دست روی دستگیره که گذاشت سر
چرخاند لبخندی مودی گوشه ی لبش بود .

-واقعا فکر کردی می برمت مهمونی؟

انگار سطلی از آب یخ روی سر الین خالی کردند. آراد که از
دیدن حال الین انگار سرشار لذت شد ادامه داد:

-میرم و زودتر برمیگردم؛ آخه بی تابتم .

انگشت اشاره به سمت الین گرفت .

-وای به حالت، وای به حالت اگر پیام و تغییری توی آرایش
یا لباست ببینم؛ ضمناً کسی نفهمه خونه هستی آفرین دختر
خوب .

گفت و در را بست و رفت .

اینبار اما دل دخترک گریه هم نمی خواست انگار خسته بود
از آن همه زاری؛ آن همه اشک بیهوده. چطور به خیال خام
خود فکر کرده بود که او را به میهمانی می برد؟ نگاهی در
آینه به خود انداخت و تلخندی برای دخترک یاسی پوش
زیبای درون آینه زد .

خود را روی تخت انداخت .

صدای خنده ای را از دور می شنید. صدای مارال بود؛ کمی
بعد در اتاقش باز شد وارد شد؛ کرواتش را شل و دو دکمه

ی بالای پیراهنش را باز کرده بود. لبخند زد و در را پشت سرش قفل کرد .

-آفرین معلومه که داری دختر عاقلی میشه؛ انتظار داشتم وقتی اومدم لباس عوض کرده و آرایش رو پاک کرده باشی اما...

یه تای ابرو بالا انداخت و همان طور که جلوتر می آمد ادامه داد:

-معلومه آینده نگر شدی و نخواستی شب قشنگمون خراب بشه .

الین لبه ی تخت نشست. آراد نزدیکتر شد و با یک حرکت دستش را گرفت و او را به سمت خود کشید. از پشت بغلش کرد و دستهایش را روی شکم الین قلاب. سر میان خرمن موهای دخترک فرو برد و نفسی عمیق گرفت.

-هوم... می دونی خوشگلای زیادی اونجا بودن که همه هم دوست داشتن امشب رو باهاشون بگذرونم ولی من آدم وفاداری هستم؛ فکر و خیال تو حتی یه لحظه هم از ذهنم بیرون نرفت .

سر عقب کشید و الین را چرخاند؛ اینبار دست در گودی کمرش گذاشت. خیره ی چشمان زیبای دخترک شد که امشب اثری از اشک و گریه نداشت .

سر جلو برد و لب به پوست گردنش چسباند. الین گردن کج کرد.

-آراد

-هوم... جونم چه خوب میگی آراد، دوست دارم، از این به بعد همیشه همین طور صدام کن؛ اصلا یه جوری مستم میکنه.

الین پیشانی به سینه ی آراد چسباند.

-بذار برم.

آراد با لحنی کشدار پرسید:

-کجا بری؟

-برم خونه خودم پیش مامانم؛ قول میدم پولت رو جور می
کنم طلبت رو بهت میدم.

-کدوم طلب؟

الین دست بالا برد و بازوی آراد را چسبید.

-همون طلب لعنتی که من رو به خاطرش اینجا آوردی.

آراد گاز ریزی از گردنش گرفت.

-طلبی در کار نیست؛ من تو رو از ناپدریت خریدم، پول
زیادی هم بابت دادم.

ادامه 33

الین تند سر عقب کشید و خیره ی چشمان خمار آراد
پرسید:

-چی گفتی؟

آراد لبخند زد؛ از همان لبخند های معنا دار که آتش به جان
الین می انداخت.

-درست شنیدی من تو رو خریدم .

با لحنی آهسته تر گفت:

-تو الان برده کوچولوی منی.

نفس الین شروع به تنگی کرد و شش هایش برای بلعیدن
ذره ای هوا بزرگ و بزرگتر می شد .

آراد به عقب هلش داد و او به پشت روی تخت افتاد. آراد که
شروع به باز کردن دکمه ی پیراهنش کرد الین به خود آمد
بار دیگر حرف آراد را برای خودش بازگو کرد انگار تازه
مغزش به کار افتاد شاید هم از کار افتاد. گلدان شیشه ای

کنار تخت در چشمش خود نمایی کرد برداشت و به پاتختی
کوبید و لحظه ای بعد خون بود که از شاه‌رگ گردن آراد
بیرون می زد .

آراد دست روی گردن بریده ی خود گذاشت زانوهایش تا
شد و روی زمین افتاد .

دست و پا می زد و انگار با هر قطره خون ذره ذره جان از
تنش بیرون می آمد. چشمهایش خیره ی الین بود انقدر که
کم کم مردمکش بالا رفت و سفید شد. دیگر دست و پا نمی
زد فقط کمی انگشتانش تکان می خورد. الین به خون زیر
پایش نگاه کرد به گلدان شکسته ی توی دستش به خون،
خونی که تمام فرش را قرمز کرده بود.

#part34

خیره به آراد که دیگر هیچ تکانی نمی خورد صدای جیغ
های خودش را می شنید؛ کسی شانه اش را چسبیده و
محکم تکانش می داد. جیغ هایش بلند تر شد و میان آن
هیاهو صدایی نامش را می خواند .

-الین، الین

چشم باز کرد و از دیدن آدم روبرویش دوباره جیغ زد و با
وحشت خودش را عقب کشید آنقدر که محکم به دیوار
کوبیده شد .

-هیس، چه مرگته دختر چرا اینقدر جیغ می زنی؟ ساکت،
همه رو بیدار کردی .

تازه انگار متوجه موقعیت خود شد. آرام گرفت و با چشم
های درشت شده به آراد و لیوان آب توی دستش خیره
شد .

آرد لیوان را تکانی داد.

-بگیر بخور خواب دیدی.

با دستان لرزان لیوان را گرفت و یک نفس آب خنک را سر کشید. زبان خشک شده اش جانی گرفت و آن را روی لب پایش کشید. کمی ضربان قلبش نرمال شد؛ اول با چشم اطراف را جستجو کرد چیزی که پیدا نکرد همان طور که ملحفه را محکم دور خود نگه داشته بود خواست حرکتی کند که تلو خورد .

- چی می خوای؟

الین آرام طوری که خودش هم به زور می شنید جواب داد:

-لباسم

آراد اطراف را نگاهی انداخت جز پیراهن گلبهی که وسط اتاق افتاده بود چیزی ندید که آن هم مناسب برای خواب نبود .

نگاهی به کمد انداخت و از لبه ی تخت بلند شد و به سمتش رفت. یکی دو کثو را بیرون کشید. دخترک چه با سلیقه لباس هایش را تفکیک و جدا جدا چیده بود. کشوی سوم را که باز کرد تاپ سفیدی برداشت در کنارش هم شلوارک زرد رنگ؛ به سمت الین گرفت، بی حرف لباس ها را برداشت. نگاهی به لباس و نگاهی به دستش که گیر ملحفه بود انداخت. دلش نمی خواست جلوی آن جفت چشمی که خیره اش بود ملحفه را انداخته و لباس تن کند. آراد لبه ی تخت نشست .

-استخاره می کنی نصف شبی؟ بپوش دیگه به اندازه کافی با اون جیغ هات بد خوابم کردی.

الین دندان قروچه ای کرد .

-شما نمی خوای به اتاق خودت بری؟

آراد یه تای ابرو بالا داد.

-نه، خوش دارم امشب اینجا بخوابم .

الین اخم کرد.

-من دوست ندارم اینجا باشی .

آراد کامل خود را روی تخت کشید و به تاجش تکیه داد؛
کمی ابهت خرج نگاهش کرد.

-پرو شدی؛ از کی تا حالا دوست داشتن یا نداشتن تو مهم
بوده؟

الین همان طور ملحفه پیچ به هر زحمتی بود تاپ و شلوارک
را تن کرد و رو به دیوار دراز کشید .

-اینجا اتاق خدمه است؛ در شأن آقا نیست، حتما تخت
خواب خودتون گرم و نرم تر هم هست آقا .

آراد از این طرز حرف زدن دخترک لبخند زد. دخترک
موخرمایی امشب چموش شده بود. کمی به سمتش متمایل
شد و نزدیک گوشش پچ زد .

-خواب ترسناک دیدی دلم نمیاد تنهات بذارم .

الین سر چرخاند و خیره ی چشمان خندان آراد شد .

-خواب ترسناک من تویی؛ تو خود خود کابوسی.

آراد ابرو بهم گره زد .

-میگم امشب پرو شدی؛ می زنم یه بلایی سرت میارم ها.

در چشمان طوسی رنگ دخترک موجی از غم نشست و

صدایش بغض دار از ته گلو خارج شد .

-مگه بلای دیگه ای هم هست که سرم نیاورده باشی؟

آراد کامل خم شد و رویش خیمه زد .

-آره، خیلی بلاهای دیگه ای می تونم سرت بیارم؛ می خوای

یه نمونه اش رو الان نشونت بدم؟

الین کمی نگاهش کرد و زمزمه وار گفت:

-خواب دیدم تو رو کشتم؛ همه جا پر خون شده بود، تو هم
تکون نمی خوردی؛ مرده بودی .

آراد چند ثانیه خیره ی چشمان الین شد و بعد با صدای
بلند شروع به خندیدن کرد. با فاصله ی کمی از الین به
پشت روی تخت افتاد و همچنان می خندید؛ از ته دل .
خنده اش روی اعصاب نداشته ی الین خط می کشید انقدر
که آرام زهر ماری گفت. آراد خوب که خندید دو انگشت
شست و اشاره را گوشه چشمانش کشید .

-هوی شنیدم چی گفتی ولی چون نصفه شبی اسباب
تفریحم رو فراهم کردی و بعد مدت‌ها یه دل سیر خندیدم
این بی ادبیت رو نادیده می گیرم .

به پهلوشد و دستش را ستون سرش کرد .

-خوب حالا با چی کشته بودی؟

الین کمی نگاهش کرد، اگر آن اتفاق واقعی و خواب نبود
الان یک قاتل بود و دستش به خون آلوده؛ تیره ی پشتش
لرزید. به گلدان روی پاتختی کنار آراد نگاه کرد.

-با اون گلدون زدم توی گردنت در جا مردی.

آراد کمی به پشت متمایل شد و نگاهی به گلدان شیشه ای
انداخت .

-هوم چیز خوبیه واسه توی شاهرگ زدن؛ آفرین .

داشت مسخره می کرد و الین در دل بیشعوری حواله اش
کرد. دوباره یادش آمد سر شب آراد چه واقعیتی را گفته بود؛
واقعیتی که تمام مدت را در شوک شنیدن آن بود و با همان
شوک به خواب رفته بود. غمی سنگین روی قلبش نشست و
چانه اش لرزید. آهسته پرسید:

-واقعا من و فروخته؟

آراد به چشمانش نگاه کرد تا آن هنگام در آن چشم ها ترس
و غم دیده بود؛ جسارت هم دیده بود اما این تیرگی این
اندوه چیز دیگری بود که قلب سنگ شده ی آراد را هم
متأثر می کرد. دستش را دراز کرد.

-بیا اینجا

اشک های الین سرازیر شد و هق هقش بلند .

-واقعا، واقعا تو من رو از اون نامرد خریدی؟

-میگم بیا اینجا.

34#

الین که تکان نخورد، خود آراد دست به کار شد و دخترک
ریز نقش را میان حلقه ی بازوانش گرفت. پیشانی الین به
گودی گردن آراد چسبید، اشک می ریخت و انگار آرام آرام
برای رویاهای به باد رفته اش مرثیه می خواند .

-یه عالمه آرزو داشتم، می خواستم درس بخونم دانشگاه برم؛
بعدش نیمه گمشده ام پیدا کنم و عاشق بشم؛ اون شاهزاده
ام بشه و من ملکه اش اما نمی دونستم سرنوشت برام چیز
دیگه ای نوشته .

نمی دونستم قراره به بردگی برم؛ کنیز بشم توی حریم
سلطان .

گریه اش شدیدتر شد اونقدر که تمام بدنش می لرزید. آراد
با یک دست پشت کمرش را نوازش کرد و یک دست
دیگرش را میان موهای نرمش می لغزاند .
-هیش آروم باش .

بی اختیار لب به موهای دخترک چسباند. الین اما عقده ی
دل باز کرده بود میان آغوشی که ...
میان حصار بازوانت گیر افتاده ام
نه پای ماندن هست و نه راه رفتن .

چه عالمیست اینجا که نه حلاوت بهشت را دارد و نه تلخی
دوزخ؟

سرگردانم و نیست راه نجات،

بهشت که نیست،

گرم و آتشین است اما جهنم نیست.

عالمیست، عالم برزخ میان بازوانت.

کم کم صدای حق هقش قطع شد و نفس هایش منظم؛ آراد
سر عقب کشید و خیره ی چهره ی در خواب الین شد. مژه
هایش خیس از اشک بود، آهسته با سر انگشت شست
خیسی زیر چشمانش را گرفت. صدایی از دورترین نقطه ی
قلبش فریاد می زد معصومیتش را ببین؛ او بی گناه است .
زمزمه کرد:

-دیگه داره تموم میشه، هم زجر تو، هم درد من؛ خبر رسیده
مازیارت داره میاد، جنگ داره رودر رو میشه، رسیدیم به
خط مقدم.

#part35

صبح را با سردرد شدید آغاز کرد. اثری از آراد در اتاق نبود؛
یادش آمد در آغوشش آنقدر گریه کرده بود که از خستگی
به عالم خواب رفته بود .

تمام مدت حمام کردن و صبحانه خوردن به تصمیمی که
گرفته بود فکر می کرد. خوب بود که آراد برای صبحانه
خوردن نیامده بود تا به حال اگر از آراد متنفر بود الان
چیزی بالاتر از آن، حسی بالاتر از بیزاری و تنفر داشت. شاید

به خاطر همین بود که ضمیر ناخودآگاهش در خواب آراد را
کشت .

طول عرض اتاق را چند بار طی کرده و انگشت در هم
پیچانده بود؛ با شنیدن صدای مارال در را باز کرد او را صدا
زد .

-مارال

مارال که مشغول پوشیدن کفش هایش بود سر بلند کرد .

-جانم

-یه لحظه میای؟

مارال صاف ایستاد و دستی به شالش کشید .

-خیلی مهمه؟

الین سر به علامت مثبت تکان داد.

-خیلی

-اومدم .

وارد اتاق شدند و الین تعارف کرد که بنشیند .

مارال روی صندلی کنار اتاق نشست .

-جانم

الین انگار خوف داشت که صدایش را حتی در و دیوار بشنوند. دست مارال را گرفت و به سمت تخت خواب رفت .

-بیا اینجا

هر دو نزدیک هم لبه ی تخت نشستند. مارال متعجب پرسید .

-چیزی شده؟ خوبی الین؟

الین بزاق قورت داد.

-تصمیم خودم رو گرفتم فقط تو بگو کمکم می کنی؟

-چه تصمیمی؟

الین زمزمه وار جواب داد:

-طلاق

مارال کمی مکث کرد و پرسید:

-چی شد که این تصمیم رو گرفتی؟

-دیگه نمی تونم مارال، تو راست میگی باید خودم و نجات

بدم؛ حالا کمکم می کنی؟

مارال لبخند زد .

-آره عزیزم حتما کمکت می کنم؛ همین فردا میریم

درخواست می دیم خوبه؟

ترس و هیجان یکباره بر قلبش هجوم برد .

-آراد چی؟ وقتی بفهمه زنده ام نمیزاره .

مارال دست الین را در دست گرفت .

-نمیذاریم کسی بفهمه؛ نه آراد نه حتی مامانم، یواشکی
میریم .

الین نفسی پر صدا گرفت .

-خب وقتی درخواست بدیم که آراد می فهمه .

-تا روز دادگاه نمی فهمه؛ ببین الین من پرسیدم اول که
رفتیم برای دادخواست باید اسمت رو ثبت الکترونیکی کنی
بعدش یه شماره تماس بدی که تمام ابلاغیه ها رو برات اس
ام اس می کنن یعنی دیگه کاغذ در خونه نمیاد که نگران
باشیم دست آراد برسه من شماره خودم رو میدم ابلاغیه هم
میاد روی گوشی من؛ خوبه؟ خیالت راحت فقط باید توی
این مدت تا رسیدن زمان دادگاه خیلی حواسمون باشه
سوتی ندیم که کسی بفهمه .

الین نگران سر تکان داد .

-باشه.

-پس مدارکت آماده باشه تا فردا صبح.

-مدارکم دست من نیست.

مارال نچی کرد و ایستاد.

-باشه حلش می کنم تو نمی خواد بری دنبالش که آراد بهت

شک کنه. خب من یه قرار مهم دارم امروز به اون برسم فردا

به محض بیرون رفتن آراد ما هم میریم دنبال کار

دادخواست؛ موافقی؟

انگار سماور مهری خانم را روی قلب الین گذاشتند. می

جوشید و قل می زد.

#part36

گوشی مارال زنگ خورد. آن را کنار گوشش گذاشت و در

حالی که برای الین دست تکان می داد از اتاق بیرون رفت .

-جانم شاهین.

-سلام مارال خانوم؛ من پشت در هستم .

مارال به سمت در پا تند کرد.

-سلام اومدم.

بیرون رفت و با دیدن شاهین که به ماشینش تکیه داده بود
دستی تکان داد و لبخند زد. شاهین هم به علامت سلام سر
تکان داد صاف ایستاد .

-چه عجب افتخار دیدار دادین خانوم؟

مارال اخمی مصنوعی کرد و کمی ناز چاشنی صدایش که
می دانست با اینکار چه ولوله ای در دل شاهین بیچاره به پا
خواهد کرد:

-من که چند هفته است وقت ملاقات گرفتم منتها آقا وقت
ندارن .

شاهین چند ثانیه محو تماشای آن اخم شیرین و آن ناز و
کرشمه شد. مارال در ماشین را باز کرد .

-ای روزگار، قبل ترها دری برامون باز می کردی آقا شاهین .
شاهین که تازه به خود آمده بود تلخندی زد .

-چطوری؟ چه خبر؟

هر دو روی صندلی نشستند .

-خبرها که پیش شماست آقا شاهین .

شاهین در حالی که کمربندش را می بست به کمربند مارال
هم اشاره کرد .

-چه خبری می خوای بانو؟

مارال هم بند کمربند را کشید .

-برو بهت میگم، خوشتیپ.

شاهین استارت زد و لبخند زد و به راه افتاد و فکر کرد
خوشتیپ بودنش و همه ی صفات خوبی که می گفتند دارد
چه فایده داشت وقتی تو دلبر نمی پسندی؟

-خب کجا بریم مارال خانوم؟

مارال شانه بالا انداخت.

-فرق نداره یه جا که بتونیم حرف بزنیم .

شاهین در دل آهی کشید. می شد یک روز با تو عزیز دل
پاتوقی داشته باشد و خاطره ی زیبایی؟ دنده عوض کرد و
دست مارال جلو رفت برای عوض کردن موسیقی و حسرت
روی حسرت شاهین می آمد. دل داده بود و سالها عاشق بود
و وای از دل عاشقی که نه شنیده باشد از دلبرک اش .

بهترین و دنج ترین کافی شاپ را انتخاب کرد.

-اینجا به نظرم خوب باشه هم خلوته هم سرویس دهیش
عالی .

مارال کیفش را روی شانه انداخت و نگاهی به سر در مغازه کرد .

-می دونم چند بار اومدم .

در مغز شاهین اگو شد این جمله ی لعنتی " چند بار اومدم
" دوست نداشت به چیزهایی فکر کند که روز و شبش را
گرفته بود. دوست نداشت فکر کند با آن کسی آمده که
مسبب نه گفتنش است. نفسی گرفت و سعی کرد دل آرام
کند و لذت ببرد از این فرصت همراهی هر چند کم و
اندک .

صندلی عقب کشید و مارال با تشکری نشست .

برش کیک و قهوه که سر میز آمد شاهین دیگر نتوانست
صبر کند.

-خب خانوم نمی خوای بگی چی شده که سعادت دیدار شما
نصیب من شده .

مارال لبخند شاهین کشی زد .

-لوس نشو شاهین .

شاهین خیره اش بود و مارال جدی شد .

-جریان چیه؟

شاهین متعجب ابرو بالا داد.

-جریان چی چیه؟

-جریان الین و آراد.

چهره ی شاهین درهم شد .

-چرا از خودش نمی پرسی؟

-خودش که جواب نمیده اینو دیگه تو خوب می دونی .

شاهین در دل به خیال های باطل خودش پوزخندی زد .

-خب چرا فکر می کنی من می دونم .

مارال چند ثانیه خیره ی چشمانی شد که... سری تکان داد
و آبی بر آتش دلش ریخت .

-خواهش می کنم شاهین به من بگو جریان چیه؟ برای چی
آراد همچین کاری کرده؟ چرا یه دختر بچه هفده ساله رو
اسیر کرده و انقدر زجرش میده؟

سکوت شاهین که طولانی شد مارال کیفش را برداشت و
ایستاد .

-باشه نگو، اما این رو بدون شاید با نگفتن در حق دوستت
رفاقت و رازداری رو تموم کنی اما مطمئن باش هر زجری
که الین توی اون خونه می کشه آهش دامن گیر تو هم
هست آقا شاهین .

بی معطلی از کافه بیرون رفت. شاهین پوفی کشید و بلند
شد. از کافه بیرون رفت و اطراف را نگاه کرد مارال در جهت
مخالف ماشین می رفت. دخترک مطمئن بود که شاهین به

دنبالش می رود. صدای او را که از پشت سر شنید لبخندی
که آمد روی لبش بنشیند را پنهان کرد و به سمتش
برگشت. بی حرف نگاهش کرد .

-چرا مثل بچه ها قهر می کنی دختر؟

-وقتی من رو لایق نمی دونی که حقیقت و بگی برای چی
بمونم؟

-خیلی خب لجباز، بیا بریم بشینیم بهت میگم .

برق پیروزی در چشمان مارال نشست .

-حوصله ندارم بریم توی ماشین .

شاهین خریدار بود؛ ناز این دختر را به هر قیمتی خریدار
بود .

-باشه عزیزم بریم .

به سمت ماشین به راه افتادند. روی صندلی ها که جاگیر شدند مارال منتظر خیره ی شاهین شد. شاهین بعد مکثی لب باز کرد .

-خودت می دونی و دیدی که آراد بعد مرگ آرمیتا چقدر داغون شد؛ مرگ پدر مادرش رو راحت تر پذیرفت اما اون طور مردن آرمیتا... دیگه اون آراد سابق نشد .

مارال گیج پرسید:

-خب، آرمیتا و مرگش چه ربطی به الین داره؟
شاهین پوزخندی زد .

-انتقام

ابرو های مارال بالا پرید .

-انتقام چی؟

-انتقام مرگ آرمیتا از الین .

-درست حرف بزن ببینم؛ مرگ آرمیتا چه ربطی به الین
داره؟ آرمیتا خود کشی کرده این و که دیگه همه می
دونیم .

شاهین دست چپ روی فرمان گذاشت و کامل به سمت
مارال چرخید .
-علت خود کشیش .

#part37

مارال چشمانش را بست و پلک هایش را محکم فشاری داد و
چشم گشود .

-شاهین تو رو خدا نصفه نیمه حرف نزن .
شاهین به ماشینی که در حال راهنما زدن داشت جلوی
ماشینش پارک می کرد نگاهی کرد .

-بعد مرگ آرمیتا توی وساییش یه دفترچه خاطرات بوده که
ظاهرا خیلی چیزها توش نوشته شده بوده .

-چه چیزی؟

دوباره به مارال نگاه کرد .

-نمی دونم یعنی از جزئیاتش با خبر نیستم فقط می دونم یه
ماجرایی بین مازیار و آرمیتا بوده .

مارال بعد چند ثانیه سکوت سر تکان داد .

-خب آره متاسفانه آرمیتای احمق من عاشق مازیار شده
بود .

-خبر داشتی؟

-طبیعیه که خبر داشته باشم؛ من و آرمیتا از خواهر به هم
نزدیکتر بودیم از همه ی رازهای هم با خبر بودیم؛ ولی باز
هم ربطش رو به الین نمی دونم .

-چه اتفاقی بین مازیار و آرمیتا افتاده؟

مارال اخی کرد .

-هیچی

-یعنی آرمیتا فقط سر یه عشق و عاشقی خودش رو کشت؟

انگار آتش به جان مارال افتاد .

-می فهمی چی داری می گی؟ داریم در مورد آرمیتا حرف

می زنیم مگه نمی شناختیش که اینجوری حرف میزنی؟

شاهین نفسی گرفت .

-چرا می شناختمش، ولی حداقل من یکی می دونم که

عشق چه بلایی سر آدم میاره. آدم عاشق کوره به خاطر

همین هم ممکنه کاری کنی که ...

-شاهین

-بین من نمی دونم توی اون دفتر خاطرات لعنتی چی

نوشته شده دوست هم ندارم بهش فکر کنم چون اندازه ی

ناموسم روی آرمیتا تعصب داشتم؛ فقط می دونم چیزی بوده
که آتش انتقام رو توی وجود آراد روشن کرده .

مارال حرصی نچی کرد .

-به خدا سرم رو می کوبم به شیشه؛ درست حرف بزن
دیگه .

-خب مازیار بعد اینکه حسابی احساسات آرمیتا رو به بازی
میگیره بعد بهش میگه عشقش یه نفره دیگه است و آرمیتا
رو نمی خواد اون هم داغون میشه و خودش رو می کشه؛ تا
اینجا رو که می دونی؟ حالا آراد به فکر انتقام افتاد اون هم
از چه راهی؟ از همون طریق که مازیار آرمیتا رو زجر داد از
طریق عشقش؛ عشق مازیار کی می تونه باشه که آراد از اون
طریق انتقام بگیره؟

چشم های مارال از شنیدن چیزهای که شاهین می گفت تا
آخرین درجه گرد شد .

-الین؟

شاهین به علامت مثبت سر تکان داد. چند ثانیه گذشت که
یهو مارال شروع کرد به خندیدن؛ خنده هایی از سر
عصبانیت، ساکت شد و به شاهین نگاه کرد .

-چی باعث شد که این فکر رو بکنین؟ اصلا می دونین چه
غلطی کردین؟

جیغ زد و دستش را محکم به جلوی ماشین کوبید .

-هان، می فهمین چه غلطی کردین؟ انتقام از مازیار اون هم
اینجوری؟ یه دختر بی گناه رو بگیرین زجر بدین شکنجه
کنین که می خواین انتقام بگیرین؟ چرا به من نگفتی
شاهین؟

دوباره دستش را محکم به داشبورد کوبید .

-چرا؟ چرا به من نگفتی؟

شاهین پوزخند زد .

-چطور بهت می گفتم وقتی توی لیست سیاهت هستم؟

مارال تند تند نفس می کشید؛ حس می کرد هوا داخل ماشین نیست. تلاش کرد شیشه را پایین بکشد که نشد. دستش را محکم به شیشه کوبید .

-بده پایین این لعنتی رو خفه شدم .

شاهین استارت زد و شیشه ی هر دو طرف را پایین داد. چند دقیقه هر دو سکوت کردند .

-وای... وای شاهین، چیکار کردین شما؟

-من بهش گفتم کارش اشتباه باهاش بحث کردم دعوا کردم حتی قهر کردم ولی مرغش یه پا داشت فقط میگه انتقام، اول فقط قرار بود الین خدمتکارش باشه تا مازیار بیاد ببینه؛ اصلا قرار نبود اون اتفاق بیافته به خدا من هم ناراحتم ولی دیگه کاری از دستم بر نمی اومد. حالا هم منتظره تا مازیار بیاد .

-کجاست؟

-فرانسه خبر رسیده ماه دیگه میاد؛ به بچه ها گفته می خواد
عید با عشقش ازدواج کنه .

مارال کف دو دستش را روی صورتش گذاشت.

-خدای من، وای

دستش را برداشت و به شاهین نگاه کرد مستأصل زمزمه
کرد.

-آراد به خاک سیاه میشینه؛ دیگه نمی تونه بلند بشه .

شاهین ابرو در هم کشید .

-بس کن مارال، مگه مازیار کیه که بخواد آراد رو به خاک
سیاه بنشونه؟ اصلا در حدش نیست .

مارال سر به چپ و راست تکان داد. شاهین ادامه داد:

-آراد می خواد وقتی مازیار اومد مهمونی بگیره و توی
مهمونی دست توی دست الین از مازیار استقبال کنه .
مارال چند نفس عمیق گرفت.

-وای... وای از وقتی که مازیار لعنتی بیاد... وای از اون
مهمونی.

-انقدر بزرگش نکن مارال.

-اگه اون چیزی که من می دونم تو هم بفهمی دو دستی
توی سرت می کوبی.

-چی میدونی؟

مارال گفت و گفت هر آنچه از گذشته می دانست؛ گفت از
تمام آن رازها و شنیدن هر کلمه اش نفس شاهین را تنگ
تر کرد و چشمانش را گردتر .

شاهین بزاق فرو داد.

-الان چیکار کنیم؟

مارال پلک زد و نفس تازه کرد .

-کار از کار گذشته؛ کاش به من می گفتی؛ حالا فقط می
تونیم کاری کنیم که هر چه زودتر طلاق الین رو بگیریم و
بفرستیمش بره .

-طلاق؟ دیونه شدی؟ مگه آراد راضی میشه؟

مارال آرنج لبه ی پنجره گذاشت .

-من بهش فکر کردم تا روز دادگاه نمی فهمه؛ بعدش هم
راضیش می کنیم. شاهین نباید اون مهمونی برگزار بشه؛ تا
قبل از اومدن مازیار باید همه چی تموم شده باشه وگرنه
آراد دیگه نمی تونه بلند بشه

#part38

مارال هیجان زده خود را به اتاق الین رساند .

-بالاخره آراد رفت؛ پاشو بریم.

اما با دیدن الین نشسته لبه ی تخت اخم کرد.

- تو که هنوز لباس نپوشیدی.

-می ترسم

مارال جلو رفت و کناش نشست.

-از چی می ترسی؛ ما حرف زدیم الین.

اشک در چشمان الین جمع شد و بزاق قورت داد .

-آراد بفهمه حتما زنده ام نمیذاره؛ حرف زدنش راحتی ولی

در عمل همیشه مارال، طلاق که به این راحتی نیست کلی

برو بیا داره، دردسر داره همه اون روزها هم باید آراد باشه

فکر کردی میاد؟ یا فکر کردی اصلا اجازه میده به اون روزها

برسه؟

مارال دست دور شانه ی ظریف الین انداخت و سر الین به

شانه اش چسبید .

-قربونت برم من هم به اون روزها فکر کردم. می دونم آراد هم چه عکس العملی داره ولی چاره ای نیست؛ بعدش هم فکر اون موقع رو نکن؛ تو قدم اول رو بردار بقیه اش با من، اول اینکه میریم تقاضای طلاق توافقی میدیم که زیاد برو بیا نداره و چون تو از همه حقوقت گذشت می کنی زیاد امروز فردا نمیشه، دوم اینکه تا جلسه نهایی آراد با خبر نمیشه یه جلسه مشاوره هست که اون رو یه جوری خودمون میریم دیگه اینکه اصلا اصلا به بعدش فکر نکن درسته الان مامانم با خبر نمیشه ولی به وقتش مامان هم میاریم وسط، آراد جلوی مامانم کاری نمیکنه خیالت راحت .

الین بعد کمی مکث آهی کشید .

-می دونم همه ی اینها رو برای دلداری من میگی خودت هم می دونی آراد چه آدمی هست ولی با همه ی این ها میام حداقل می دونم که برای نجات خودم تلاش کردم دیگه از خودم به خاطر این بی عرضگی خجالت نمی کشم.

مارال لبخند غمگینی زد .

-قربونت برم به هیچ چیز ناامید کننده ای فکر نکن باشه؟
الان هم پاشو لباس بپوش بریم که دیر شد.

حسین جلوی در منتظره .

الین در حال پوشیدن مانتو نچی کرد .

-حسین چرا؟

-چون مطمئنم به آراد چیزی نمیگه، با کلی دردسر نگهبان
رو پیچونده که بیرون رفتن تو رو نبینه؛ زود باش که دیر
شد .

نوشتن دادخواست و ثبت و تمام کارهای اولیه تا ظهر طول
کشید. خسته و از پا افتاده خود را روی صندلی عقب ماشین
انداختند. حسین کمر بندش را بست و از آینه به مارال نگاه
کرد.

-خونه برم مارال خانوم؟

-آره حسين آقا

حسين خواست استارت بزند كه دوباره صداى مارال را
شنيد .

-يه لحظه صبر كن .

رو كرد به الين .

-دوست دارى بريمديدن خانواده ات؟

الين با تعجب به مارال نگاه كرد. حسين برگشت و بعد
نگاهى به الين مارال را خطاب قرار داد .

-ببخشيد ولى به نظرم امروز به اندازه كافى ريسك كردين .

مارال از اين دلسوزى و نگرانى حسين لبخند زد.

-مستقيم كه نميريم پيششون؛ يه جا بريم مثلا جلوى

مدرسه خواهرش از دور، هان الين موافقى؟

الین کمی فکر کرد و بعد از پنجره به پیاده رو خیره شد.
آهسته جواب داد.

-نه بریم خونه.

مارال دستش را گرفت.

-چرا الین جان میریم چند لحظه خواهرت رو ببین دیگه.
قطره اشک الین چکید.

-نه بیشتر هوایی میشم دیگه تحمل طاقت فرسا میشه می
ترسم نتونم .

نگاه غمگین حسین و مارال به هم گره خورد. مارال با سر به
حسین اشاره داد تا حرکت کند .

با بلند شدن صدای زنگ گوشی نگاه از ماهی های دوست
داشتی داخل آکواریوم گرفت و به سمت میزش رفت. اسم
سهرابی روی صفحه نمایان بود؛ تماس را وصل کرد.

-بله

-سلام آقا عرض ادب.

-سلام چیه سهرابی؟

-آقا این یارو چند روز که من و بچه ها رو کلافه کرده
چیکارش کنیم آقا؟

کنار پنجره رفت و به شهر زیر پایش خیره شد .

-چرا نسیه حرف میزنی؟ کدوم یارو؟

-همون که پول بهش دادی دختره رو ازش گرفتی آقا .
ابرو های آراد بهم گره خورد.

-چی می خواد؟

-آقا می خواد شما رو ببینه به هیچ صراطی هم مستقیم
نیست. الا و لا میگه باید شما رو ببینه .

-الان کجاست؟

-پایین آقا جلو نگهبانی بست نشسته .

-بیارش بالا.

-چشم

روی صندلی نشست؛ چند دقیقه بیشتر نگذشت که ضربه ای به در خورد. با صدور اجازه اش در باز شد و سهرابی به همراه مرد وارد شدند. هر دو به ترتیب سلام کردند. سری به علامت جواب سلام تکان داد و خیره ی مرد، پر جذبه یک کلمه گفت:

-خب؟

مرد انگار دنبال فرصت بود.

-نوکر خانزادتم آقا

قدمی جلو گذاشت که سهرابی مچ دستش را چسبید. نگاهی به سهرابی انداخت و دوباره همان جا صاف ایستاد .

-آقا دستم به دامن

آراد بی حوصله دست روی سینه قلاب کرد و همچنان خیره
ی مرد به صندلی تکیه داد.

-چی شده؟

مرد منی و منی کرد.

-آقا... آقا اومدم اگه اجازه بدین دختری رو ببرم.

آراد ابرو بالا پراند .

-مگه موعدش رسیده؟

مرد سر بالا انداخت.

-نه آقا

-پس برو هر زمان وقتش شد خودم می فرستمش .

مرد مستأصل نگاهی به سهرابی انداخت و دوباره به آراد:

-آقا بیا و آقای کن از این یک ماهش بگذر؛ می دونم

قرارمون پنج ماه بود ولی بیشتر نمیشه دیگه آقا .

-چرا؟

-تصدقت بشم مادرش فهمیده.

-چی رو فهمیده؟

#part39

مرد کف دستش را به پیشانی کشید و عرقش را پاک کرد.

-فهمیده که دخترش پیش عموش نرفته؛ یعنی عموش هم

اومده داره شهر رو الک میکنه دنبالش می گرده. آقا همین

روزهاست که بهم شک کنن. یه کاری کن عموش بفهمه

زننده ام نمیداره .

در باز شد و شاهین وارد اتاق شد. با دیدن سهرابی و مرد

کنارش یک تای ابرو بالا داد سری به علامت چی شده برای

آراد جنباند. آراد نا محسوس سر بالا انداخت و با دست به
مبل اشاره کرد.

شاهین جلو رفت و روی مبل نشست .

آراد رو به مرد پرسید:

-خب میگی من چیکار کنم؟ ما قرار گذاشتیم پنج ماه هنوز
که پنج ماه نشده .

-آقا بیا بگذر؛ این عموش کم آدمی نیست اگه بفهمه اگه
پیداش کنه هم من هم شما ...

آراد محکم روی میز کوبید. مرد نیم قدم عقب گذاشت .

-مردک من و از چی می ترسونی؟ اون موقع که پول می
گرفتی خوش خوشانت بود از عموش نترسیدی حالا اومدی
که چی؟ من کلی پول بهت دادم برو واسه خودت یه فکری
بکن .

-چه فکری آقا؟

-چمیدونم برو خودت رو گم و گور کن تا یه مدت .

مرد سر بالا انداخت.

-نمیشه آقا، کجا برم زن و بچه ام اینجان زندگیم اینجاست

برم که می فهمن یه کاسه ای زیر نیم کاسه ی منه .

آراد خونسرد و خبیثانه گفت:

-نری هم به محض برگشتن دختره می فهمن .

چشمان مرد گرد شد .

-آقا نگو که حقیقت رو بهش گفתי .

آراد پوزخندی کنار لبش نشانده .

-چرا نگم؟ بهر حال الان زنده باید بدونه .

مرد کمی مکث کرد انگار داشت جمله ی آراد را برای

خودش تحلیل می کرد. ناگهان به سمت آراد هجوم برد که

سهرابی دست دورش قلاب کرد و مانع اش شد. شاهین هم

ایستاد؛ آراد اما خونسرد سر جای خود نشسته بود. مرد فریاد زد .

-مرتیکه ی عوضی قرار نبود اذیتش کنی، قرار بود فقط کار کنه حالا میگی زنت شده؟
آراد از جایش برخواست .

-سهرابی ولش کن ببینم چه غلطی می خواد بکنه .
سهرابی مرد را رها کرد و آراد نزدیکش ایستاد .
-به کی گفתי عوضی؟
مرد نفس نفس میزد.
-به تو بی همه چیز

مشت آراد که بر فکش نشست نقش بر زمین شد. دست روی فکش گذاشت اما از تک تا نیافتاد .

-قرار بود فقط توی اون خونه ی خراب شده ات کار کنه،
قرار نبود بهش دست درازی کنی بی ناموس.
آراد با لگد به جانش افتاد.

-بی ناموس تویی، بی همه چیز تویی.
شاهین نزدیک آمد و مانع اش شد .

-بس کن آراد

قفسه ی سینه ی آراد تند تند بالا پایین می شد. مرد خون
آلود خودش را به کنار دیوار کشاند. باز زیر لب شروع به بد و
بیراه گفتن کرد. اینبار سهرابی خواست سراغش برود که آراد
خود پیش دستی کرد و یقه اش را گرفت و بلندش کرد و به
دیوار کوبیدش .

-دهن کثیف و ببند تا ندادم توش و پر... کنن؛ مرتیکه ی
قمار باز عوضی اون موقع که پول گرفتی دختره بچه ی

هفده ساله رو دو دستی تقدیم کردی فکر نکردی که یه مرد
جوون چرا این همه پول داده به تو واسه این دختر؟
به جلو کشیدش و دوباره به دیوار کوبیدش .

-بی ناموس یک درصد فکر نکردی من اگه خدمتکار بخوام
خیلی راحت بدون هزینه ی اضافه می تونم بگیرم چرا باید
اون همه خرج کنم؟
کنار گوشش فریاد زد.

-هان فکر نکردی؟ حالا بعد چهار ماه که با پولها عشق حال
کردی اومدی اینجا رگ گردن واسه من باد میکنی؟
مرد زار زد .

-بیچاره ام کردی؛ من فلک زده گفتم با اون پول بدهیام
میدم یه زندگی درست حسابی واسه زن و بچه ام تأمین
میکنم الین هم بعد یه مدت برمیگرده خونه؛ حالا چه خاکی
توی سرم بریزم؟ شما بگو من چیکار کنم؟

آراد یقه اش را رها کرد و دوباره به سمت میزش رفت.
-من نمی دونم گمشو بیرون بیشتر از این اعصابم بهم نریز .
مرد خون گوشه ی لبش را پاک کرد؛ اشک هایش سرازیر شد.

-دستم به دامت آقا شما بگو چیکار کنم؛ همین روزهاست
که پیداش کنن اصلا مگه نمیگی زنت شده باهاش حرف بزن
بگو از من چیزی نگه، بگو خانومی کنه حرفی نزنه وگرنه
مجبور میشم خواهرش رو بردارم برم یه جا گم و گور شم .
آراد پوزخند زد.

- که اون هم بفروشی به یکی دیگه؟

مرد سر پایین انداخت.

-حق داری هر چی بگی لایقش هستم؛ اما الین کم از دختر
خودم نداشت مثل دخترم بود؛ دستم خالی بود پیشنهاد

چرب و نرمت که اومد وسوسه شدم اما یه درصد هم فکر
نکردم که ...

درمانده و ناتوان روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد.
-فکر نمی کردم بهش دست بزنی، شنیده بودم آدم خوبی
هستی .

آراد کلافه شد .

-بلند شو گورت رو گم کن .

مرد زمزمه کرد:

-کجا برم؟

-با پولایی بهت دادم هر جا می تونی بری که پیدات نکنن تا
آبها از آسیاب بیافته منم تا چند ماه دیگه دختره رو می
فرستم خونه .

مرد خیره ی آراد شد. آراد سر تکان داد.

-چیه؟ نکنه پولها رو تموم کردی؟ همه رو باختی رفت؟
سر پایین انداخت .

-نه یعنی یه مقدارش هست بقیه اش هم بدهی دادم .

-سهرابی

-بله آقا

-بفرستش یه جای امن تا چند ماه بمونه .

-چشم آقا

آراد دوباره به مرد نگاه کرد .

-یه مدت جای که میبرنت بمون مخارجت هم تامینه تا کار
من تموم بشه.

#part40

مرد سری تکان داد و با شانه هایی افتاده پشت سر سهرابی
از اتاق خارج شد .

-نمی خوای تمومش کنی؟

به شاهین که روبه پنجره ایستاده بود نگاه کرد.

-دوباره شروع نکن شاهین.

شاهین همان طور که دست در جیب داشت به سمتش
چرخید .

-آراد من نگرانتم؛ این کار عاقب نداره تمومش کن رفیق. فکر
کن انتقامت رو گرفتی بس کن دیگه .

آراد نیم لبخندی گوشه ی لبش نشانده .

-تازه داره به قسمت هیجان انگیزش نزدیک میشه، بعد تو
میگی تمومش کنم؟ اوج ماجرا مونده .

شاهین نگاه دیگری به بیرون انداخت زمزمه کرد.

-هیجان، آره اون هم چه هیجانی .

-چیزی گفتی؟

شاهین دوباره نگاهش کرد؛ قلبش فشرده شد. چرا آن زمان که باید مانع این تصمیم رفیقش نشد. مارال گفته بود آراد زمین می خورد؛ شاهین تاب نداشت، طاقت زمین خوردن رفیق را نداشت. باید مانع پیشروی بیشتر می شد. باید کاری می کرد .

-آراد یه چیزی ازت بخوام نه نمیگی؟

-مطمئن باش تو جونم هم بخوای دریغ نمی کنم ولی نخواه که این ماجرا رو تموم کنم حداقل نه الان که دارم به لحظه ی آخرش میرسم.

-رفیق تو انتقامت رو گرفتی دیگه اون مهمونی رو نگیر
همین جوریش مازیار بفهمه تمومه دیگه چرا می خوای
روبرو بشی؟

آراد بلند شد و کتش را برداشت .

-تو امروز به چیزیت هست. بگو ببینم چیه؟

شاهین آهسته جواب داد:

-هیچی

آراد بعد مکث و نگاه عمیق به چهره ی شاهین گوشه ی لب پایین کشید.

-باشه پس من دارم میرم کاری ندارم .

شاهین سر بالا انداخت و آراد متعجب از رفتار عجیب رفیقش برای رفتن به خانه به راه افتاد .

شاهین هم پشت سر آراد از شرکت بیرون رفت و در راه رسیدن به ماشینش شماره ی مارال را گرفت. چهره ی زیبای دلبرکش روی اسکرین گوشی خودنمایی کرد و مثل همیشه آه حسرتش بلند شد. تماس سریع وصل شد و دل شاهین شاد.

-سلام خانوم

-سلام آقا شاهین، چه حال چه احوال.

شاهین لبخند زد.

-ملالی نیست جز دوری شما.

سکوت مارال لبخند را از لبش دور کرد. هر چه شاهین
تلاش می کرد دوباره حرف دلش را از سر بگیرد مارال ابراز
بی میلی می کرد. چهار انگشت داخل موهای خوش حالتش
برد .

-مارال من خیلی نگرانم، میگم چطوره همه چی رو به آراد
بگیم .

مارال خونسرد پرسید.

-تو حاضری بگی؟

-من نه.

-خب پس، ببین کار از کار گذشته اون موقع که باید جلوش
رو می گرفتی این کار رو نکردی؛ الان دیگه نگرانی و
دلواپسیت دردی دوا نمی کنه. بهر حال آراد برای کاری که
کرده تاوان میده ولی ما داریم تلاش می کنیم کاری کنیم که
شاید شاید یک مقدار از تاوانش کم بشه .

شاهین دست به پیشانی کشید .

-نمی دونم خیلی کلافه ام حالم اصلا خوب نیست .

-سعی کن آروم باشی، ما رفتیم درخواست طلاق الین رو
دادیم تا روز دادگاه صبر می کنیم بعد جلسه با آراد حرف
میزنیم .

شاهین نفس بلندی گرفت .

-مارال

باز هم سکوت مارال پشت خط جوابش بود. مارال هم
اینگونه صدا کردن شاهین را می شناخت.

-نمی خوای یه بار دیگه فکر کنی؟

مارال سعی کرد لحنش شوخ باشد.

-اونوقت میگی چرا توی لیست سیاه هستم، بیا از هر فرصتی

استفاده میکنی حرف رو بکشونی به جایی که نباید .

شاهین دلگیر به ماشینش تکیه داد.

-چرا نباید؟ من نمی تونم بی تو، چرا درک نمی کنی؟

-ما حرف هامون رو زدیم به نتیجه ای هم که باید رسیدیم .

-فقط تو حرف زدی خودت هم به نتیجه رسیدی؛ من هنوز

می خوامت دوستت دارم مارال چرا نمی فهمی .

چرا لجبازی می کنی .

-من لجبازی نمیکنم؛ همیشه شاهین من نمی تونم قبول

کنم دلم راضی نمیشه .

-تو یه فرصت دیگه به من بده دل مهربونت رو هم راضی می
کنم خوبه؟

- نه شاهین لطفا بی خیال شو من نه دیگه حوصله دارم نه
اعصابش رو، خواهش می کنم دیگه هم ادامه نده خداحافظ.

مارال تماس را قطع کرد در حالی که سیل اشک از
چشمانش روان شده بود و شاهین عاشق را دلشکسته و نا
امید آن ور خط تنها گذاشته بود .

شاهین توی ماشین نشست و سر روی فرمان گذاشت. این
چه دردی بود که دامنگیرش شده بود .

درست لحظه ی آخر آن لحظه که نباید دلش گیر کرده بود
و...

#part41

مارال در سکوت دست زیر چانه گذاشته و به نقطه ای
نامعلوم روی زمین خیره بود؛ الین نزدیک شد .

-اجازه هست؟

مارال سر بلند کرد و لبخند زد.

-البته بنشین عزیزم .

الین روی همان مبل کنار مارال نشست .

-چیزی شده مارال جون؟

مارال که انگار هنوز از افکاری که در آن غوطه ور بود بیرون
نیامده بود چند لحظه خیره به الین شد و بعد آهسته سر
تکان داد.

-هان... نه عزیزم، چطور؟

الین شانه بالا انداخت.

-آخه چند دقیقه ای هست نگاهت می کنم غرق فکر بودی
اصلا متوجه اومدن من هم نشدی .

-نه چیزی نیست .

الین بغ کرده گفت:

-باشه نگو حتما محرم نیستم که نمیگی .

سر پایین انداخت و زمزمه کرد.

-بر عکس من که همه چی رو بهت میگم .

مارال به سمتش چرخید .

-اوه چه زود قهر می کنه، ببینمت.

الین سر بلند کرد .

-خب من که می دونم یه چیزی هست که اینجوری مارال

شاد منو توی فکر برده.

مارال آهسته خندید.

-قربونت برم آره یه چیزی هست .

-چی؟

مارال به اطراف نگاه کرد و سرش را جلوتر برد .

-به کسی نمیگی؟

چشمان الین برق زد .

-نه نمیگم قول میدم .

مارال پچ زد .

-عاشق شدم .

الین مکثی کرد .

-واقعاً؟ راست میگی؟ کیه؟

مارال خندید .

-نه بابا شوخی کردم، عاشقی کجا بود بابا؟

الین گوشه ی لب پایین کشید.

-لوس، خب بگو دیگه .

خنده از لب مارال پر کشید و نگاهش پر غم شد .

-گفتنش چه فایده داره، دردی که درمون نداره؟

-دلت که سبک میشه .

مارال جوابی نداد. الین بعد مکثی دوباره پرسید:

-پای کسی درمیونه؟

مارال تلخندی زد .

-همیشه پای یک زن درمیونه .

الین اخم کرد.

-مسخره میکنی؟

-نه عزیزم چرا مسخره کنم؟ پرسیدی پای کسی درمیونه

منم جواب دادم دیگه .

-منظورم عشق بود مارال خانوم .

مارال نگاه غمگینش را به چشمان پرسشگر الین دوخت .

-آره الین جونم متاسفانه پای یکی درمیونه .

الین سر عقب برد و یک تای ابرو بالا داد.

-چرا متاسفانه؟ عشق که خیلی خوبه البته به شرطی اون هم عاشقت باشه .

مارال خیره ی مهری شد که مشغول چیدن میز شام بود .

الین دوباره آهسته پرسید:

-اون هم هست؟

مارال بغض فرو داد .

-آره بدبختانه .

الین که گیج شده بود سر تکان داد.

-خب پس مشکل چیه؟

مارال در حالی که از روی مبل بلند می شد نفسی آه مانند گرفت.

-گفتم که همیشه پای یک زن درمیانه .

به مهری اشاره کرد.

-پاشو بریم کمک مهری خانوم زودتر شام رو بیاره من

اعصابم که بهم میریزه فقط دوست دارم بخورم .

الین هم ناراضی از مبهم حرف زدن مارال بلند شد و به

سمت آشپزخانه رفتند .

انگار تنها کسی که در آن خانه عامل سر و صدا و هیجان

حساب می شد مارال بود که سکوتش باعث شده بود بقیه

هم در سکوت شام بخورند؛ جز یکی دو جمله که بین شکوه

و آراد رد و بدل شد .

آراد زودتر از بقیه دست از شام خوردن کشید و بلند شد.
شکوه هم که همیشه حواسش به خورد و خوراک دردانه اش
بود.

-چرا بلند شدی خاله؟ چیزی نخوردی.

آراد به مهربانی خاله لبخند زد.

-زیاد اشتهای نداشتم خاله جان ممنون .

شکوه ظرف دسر را به سمت آراد گرفت .

-خب دسر که می تونی بخوری؟

آراد سر بالا انداخت .

-نه فعلا که نمی تونم .

به سمت پله ها رفت و قبل از بالا رفتن سر چرخاند .

-الین دسر من و بیار بالا .

الین نگاهی به مارال کرد. مارال رو به آراد صدا بلند کرد.

-ما می خوایم سریال ببینیم خودت ببر دیگه الین نمی
تونه .

آراد پله ها را بالا رفت .

-بعد سریال بیار.

شکوه با چشم بالا رفتن آراد را دنبال کرد و بعد به سمت
مارال سر چرخاند .

-مارال خانوم کارت اصلا درست نیستا.

مارال متعجب پرسید:

-کدوم کار مامان؟

شکوه قاشق چنگالش را داخل بشقاب خالی جلوی
گذاشت .

-درست نیست که توی رابطه ی این دوتا دخالت میکنی؛
امشب آراد دوست داره دسرش رو توی اتاقش بخوره شاید

دلش می خواد همراه الین بخوره دوتایی باهم زن و شوهری
شما چرا دخالت میکنی دخترم؟
چشمان مارال گرد شد.

-مامان شما دیگه چرا؟ نکنه اصلا یادت رفته چی شد که
یهویی اومدی اینجا؟ یا نکنه دلت نمیاد چیزی به دردونه
ات بابت کارهایش بگی؟
شکوه نیم نگاهی به الین کرد.

-کارهایی که آراد کرده درست نبوده منم طرفداریش رو نمی
کنم؛ ولی بهر حال یه ازدواجی این وسط صورت گرفته که از
نظر من غلط هم نبوده .

دوباره به الین نگاه کرد و لبخند زد.

-کی بهتر از الین عزیزم برای آرادم؟
بهت از نگاه مارال فوران می کرد .

-مامان هیچ معلوم هست چتون شده؟ الین مجبور به این ازدواج شده، راضی نیست هر روز داره عذاب میکشه؛ اصلاً براتون مهم نیست؟

شکوه پلک به هم فشرد .

-بس کن دختر انقدر واسه این آتیش هیزم نیار، الین راضی نیست درست، مجبور شده درست، ولی زندگی که همیشه طبق خواسته ی آدم پیش نمیره؛ روزگار که همیشه بر وفق مراد نیست، هست؟

#part42

رو به الین ادامه داد:

-دختر قشنگم میدونم خیلی ناراحتی برات سخته، من چند بار علت کارهای آراد رو ازش پرسیدم جواب درستی بهم

نداد؛ حالا من میگم علتش هر چی که بوده الان دیگه ازدواج
کردین به خدا آراد پسر بدی نیست، دل به دلش بده
مطمئنم همه چی از نظرت خوب و قشنگ میشه.

مارال اعتراضی گفت:

-مامان چی داری میگی؟

شکوه چشم غره ای به دخترش رفت .

-شما جوون هستین نمی فهمین من چی میگم، دخترم الین
جان بهتر نیست جای اینکه همش به این فکر کنی که
روزی از اینجا بری یا تا آخر عمرت خودت رو توی این خونه
عذاب بدی، فکر کن که چطور آراد رو نرم کنی و توی
دست بگیري. الین دختر قشنگم وقتی آراد اومده طرفت
حتما یه کششی داشته دیگه، یه بار مست بوده، دفعه دوم به
دهنش مزه کرده اما همش که دیگه غیر ارادی نبوده اون
هم آراد ...

نیم نگاهی به مارال کرد و دوباره روبه الین:

-می فهمی چی میگم دخترم؟

الین سر تکان داد و خجالت زده بله ای گفت .

شکوه لبخند زد.

-خب پس یکم تلاش کن ببین چطوری می تونی دل آراد رو

بدست بیاری البته من که مطمئنم دلش رو بردی ولی خب

آراد غرورش زیاده زود احساساتش رو بروز نمیده ولی تو

تلاش کن باشه عزیزم؟

قبل اینکه الین پاسخی بدهد مارال با تأسف سر تکان داد.

-واقعا که مامان خانوم، متأسفم، چطور همچین فکری می

کنی جای اینکه به فکر نجات این دختر مظلوم باشی؟

شکوه اینبار تشر زد.

-هی میگم بس کن باز ادامه میده، نکنه انتظار داری آراد رو

وادار کنم الین رو طلاق بده؛ چطوره شما راضی هستی؟

مارال نگاه کوتاهی به شکوه انداخت و از سر میز بلند شد.

-متأسفم، اصلاً درکتون نمی‌کنم .

به سمت اتاقش به راه افتاد. الین هم بلند شد. شکوه ظرف

دسر را به سمتش گرفت.

-بیا دخترم این و ببر بالا یکم هم به چیزهایی که گفتم فکر

کن آراد بچه ی خوبیه .

الین به ناچار لبخندی زد و ظرف دسر را برداشت و به سمت

پله ها رفت. قبل از رسیدن به اتاق آراد راهش را کج کرد و

پشت در اتاق مارال ضربه ی کوتاهی به در زد و در را باز

کرد. آهسته پیچ زد.

-میشه پیام تو؟

مارال سر چرخاند.

-البته بیا تو عزیزم.

الین وارد شد و در را بست.

-مارال جون چیکار کنم؟

-چیو چیکار کنی عزیزم؟ نکنه تحت تاثیر حرفهای مامان
می خواهی دل آراد رو بدست بیاری؟
الین اخم کرد.

-اگه یه روزی فقط من و آراد تنها آدمهای روی زمین باشیم
باز اونقدر ازش متنفر هستم که برم خودم تنها یه گوشه ی
دیگه از زمین زندگی کنم .

-خب پس چی؟

الین به ظرف دسر اشاره کرد .

-این و ببرم می ترسم تقاضای طلاق دادن لو بره و آراد
بفهمه .

مارال آهسته خندید.

-دیونه مگه روی دسر نوشته یا نکنه جادویییه با خوردنش
همه چی لو میره؟

الین هم لبخند زد.

-مسخره نکن جدی میگم به خدا همه تنم داره میلرزه فکر می کنم یا فهمیده یا می خواد الان بفهمه .

مارال روبروی الین ایستاد.

-اصلا نترس محکم باش، تو باید هر چه زودتر طلاق بگیری و بری الین پس محکم و مقاوم باش به حرفهای مامانم هم فکر نکن اون از خیلی چیزها بی خبره.

-از چی بی خبره خاله شکوه که همه چی رو میدونه.

مارال تلخندی زد و نگاه دزدید .

-بی خیال برو تا باز آراد بهونه نگرفته.

الین با تردید نگاهی به مارال کرد و به راه افتاد.

-شب بخیر

مارال آهی کشید .

-شب بخیر عزیزم.

پشت در اتاق آراد ایستاد و ضربه ای به در زد. صدای آراد را که شنید نفسی تازه کرد و وارد شد و همان جلوی در ایستاد. آراد روی کاناپه نشسته و کنترل تلویزیون در دست نگاه از صفحه تلویزیون گرفت و خیره ی الین شد .

-چرا وایسادی؟ نکنه باید خودم پیام از دستت بگیرم .

الین ناراضی قدم برداشت؛ قلبش به شدت خود را به قفسه ی سینه می کوبید. برگه ی دادخواست طلاقش یک لحظه از جلوی چشمش کنار نمی رفت. نزدیک آراد رسیده بود که چیزی زیر پایش رفت و باعث شد تعادلش را از دست بدهد. به جلو پرتاب شد و مستقیم روی زانوهای آراد فرود آمد و فاجعه زمانی بود که تمام دسر خوشرنگ پیراهن سفید آراد را گل گلی کرد. صدای آراد بلند شد .

-چه غلطی می کنی؟

الین ترسیده خود را عقب کشید و به هر بدبختی بود روی
پاهای بی جانش ایستاد.

آراد هم که گره کور ابروهایش خشم نگاهش را بیشتر می
کرد ایستاد و به پیراهنش نگاهی کرد.

-چه غلطی می کنی دختره ی دست و پا چلفتی؛ اه اه ببین
چیکار کردی همه هیکلم و به گند کشیدی .
دوباره به الین خیره شد. قدمی سمتش گرفت.

-بزنم لهت کنم؟

الین که دیگر حتی نای نفس کشیدن هم نداشت پاهایش را
روی زمین به عقب کشید. توانی نداشت که چیزی بگوید
فقط عقب رفت و آراد جلوتر آمد. پشتش که به دیوار خورد
حس کرد انفجار آخر خورشید رخ داده و دنیا در حال
سوختن است.

آراد که رخ در رخسار ایستاد و دست بالا برد صدای سکسکه
ی بلند الین در فضا پیچید. کف دست آراد محکم روی دیوار
کنار سر الین خورد و سکسکه ای دیگر کرد.

سعی کرد حرفی بزند، کلامی بگوید.

-ب... بخ... شید... من... من ...

آراد از بین دندان های کلید شده غرید.

-تو چی؟ هان؟ تو چی؟

قلب الین دیگر آن کوبیدن دیوانه وار را کنار گذاشته و کم
کم انگار داشت می ایستاد .

-هیع... عمدی... هیع... نبود... هیع ...

آراد لحظه ای خیره چشمان مواج دخترک شد. دستش را کنارش انداخت .

-گمشو یه لباس برام بیار .

الین شاید آن لحظه جان دوباره گرفت. آهسته چشمی گفت و اشکی که روی مژه‌هایش نشسته بود را پاک کرد.

#part43

نگاهی به بهم ریختگی اتاق و لباس‌ها انداخت؛ از بین تیشرت‌های بیرون زده از کشویکی برداشت و بیرون رفت. آراد با نیم تنه ی لخت وسط اتاق ایستاده و پیراهن دسر مالی شده در دستش بود؛ الین تیشرت را به سمتش گرفت:

-بفرمایید

آراد سر تا پایش را نگاهی انداخت و با یک دست تیشرت را گرفت و با دست دیگر پیراهن را به دست الین داد .

الین مردد پرسید:

- ام...من برم آقا؟

آراد سرش را از یقه پیراهن بیرون آورد؛

- دسر و که مالیدی به هیکلم، حداقل برو میوه بیار.

الین سر پایین انداخت و همزمان که چشم آرامی گفت و به راه افتاد. تند و سریع ظرف میوه را از داخل یخچال برداشت و دوباره به اتاق برگشت.

آراد روی کاناپه دراز کشیده و زیر سرش متکایی گذاشته و خیره اش بود. ظرف میوه را روی میز جلویش گذاشت.

- بفرمایید

آراد دست دراز کرد و سیبی برداشت.

الین آهسته پرسید:

-من برم؟ کاری ندارین؟

آراد سیب را در دستش چرخ می داد.

-نمی بینی یا خودت رو میزنی به ندیدن؟

الین متعجب سر تکان داد:

-چی رو؟

آراد چشم دور اتاق چرخاند این وضعیت رو نمی بینی؟

الین به اطراف نگاه کرد؛ تازه متوجه بهم ریختگی اتاق شد.

با چشمانی گرد شده خیره ی آراد شد.

- اینجا چرا اینطوریه؟ مگه شیرین خانوم نیومده مرتب کنه؟

آراد کمی گردنش را کج کرد گوشه لبش را به دندان گرفت؛

بعد مکشی گفت:

- چرا اومد ولی بهش گفتم لازم نیست .

-چرا؟

آراد گازی به سیب زد .

-چون من خودم یه خدمتکار دارم که خودش اتاقم رو تمیز و مرتب می کنه. پوزخندی گوشه لبش نشاند و ادامه داد:

-نگو چون با ما هم سفره شدی و دیگه به لطف خاله از زیر کارهای خونه در رفتی هوا برت داشته که راستی راستی یکی از خانوم های این خونه ای؟

الین غمگین پلک زد و آهسته جواب داد:

-نه

- خب پس وظیفه ات رو خوب انجام بده چون اگر دوباره این تنبلی ات تکرار بشه به راحتی ازش نمی گذرم می دونی که؟

الین بغض قورت داد:

-چشم فردا مرتب می کنم.

آراد ابرو بالا داد:

-چرا فردا؟

-الان؟

آراد بی پاسخ خیره نگاهش کرد. الین توضیح داد:

-آخه همیشه صبح که می رفتین مرتب می کردم الان هم که...

نیم نگاهی به ساعت انداخت:

- الان هم که دیر وقته می خواین بخوابین.

آراد شانه بالا انداخت.

- نه نمی خوابم مشغول شو.

#part44

الین به ناچار چشمی گفت و مشغول شد. همه چیز بهم ریخته بود؛ تخت و اتاق، لباس ها... یک ساعتی زیر نگاه ذره بینی آراد مشغول کار بود؛ تمام سعیش رو می کرد تا به سرعت کار کند و هر چه زودتر تمام شود و از این اتاق منفور بیرون برود. آخرین تکه لباس را هم درون کشو گذاشت کمر راست کرد و صاف ایستاد. بالاخره تمام شد از اتاق لباس ها بیرون آمد. آراد هنوز روی کاناپه لم داده بود با دیدن الین پرسید:

- تمام شد؟

-بله

آراد ایستاد و با چند قدم نزدیک الین رسید. الین آرام قدمی عقب گذاشت تا فاصله کمی بیشتر شود.

- می تونم برم؟

آراد قدمی جلو گذاشت .

- کجا؟

پشت الین به دیوار خورد.

- ام... خب اتاقم دیگه...

آراد دست بالا برد و گل سر الین را برداشت؛ آبشار موهای صاف و لختش روی شانه ریخت و شوری در وجود آراد به پا شد.

- خسته شدی؟ می خوای بخوابی؟ الین این لحن مهربان را خوب می شناخت و همین باعث شد معده اش به غلیان بیافتد و حالش دگرگون شود.

- نه.... یعنی اول باید دوش بگیرم خیلی گرم بود عرق کردم .

آراد کف دستش را کنار سر الین روی دیوار گذاشت با دست دیگرش چند تاری از موهای دخترک را به بازی گرفت .

-خب چرا همین جا دوش نمی گیری؟حموم رو که دیدی
بزرگ و مجلل .

الین بزاقت قورت داد؛ تکانی خورد و خواست حرکت کند:
-نه ممنون می رم حموم پایین اونجا راحت ترم لباس هام
هم توی اتاقمه. آراد دست روی شانه اش گذاشت و مانع
حرکتش شد

-تعارف نکردم؛ این یه دستوره، ضمنا این جا لباس داری از
همون قشنگها که خودت خریدی یادت رفته؟ اصلا من هم
امشب دوش نگرفتم چطوره با هم بریم .
اشک الین چکید.

- بزار برم خواهش می کنم عذابم نده آراد خیره اش بود.
الین هق زد:

- چرا اینقدر اذیتم می کنی؟ می دونی دوست ندارم... اذیت
میشم.

از نگاه سرد آراد دمای بدنش کم و کمتر شد .

-اصلا مهم نیست که تو دوست داری یا نه. اتفاقا خوبه که دوست نداری. سرش را جلوتر برد آنقدر که هرم نفسش به گوش الین خورد.

- خوبه که عذاب می کشی، اون همه من عذاب کشیدم حالا نوبت توعه، باید عذاب بکشی باید بدترین خاطرات توی ذهنت حک بشه، اونقدر که حتی یک شب، یک شب چیه؟ یک لحظه نتونی توی بغل عشقت آروم باشی، باید این خاطرات اذیت کنه هر بار که اون بغلت کنه باید یادت بیافته و بلرزی و اشک بریزی اونوقت اون هم عذاب می کنه .

موهای الین را در دست گرفت و یک دور پیچاند:

-قول بده براش تعریف می کنی !

الین حق زد و دستهایش را روی دست آراد گذاشت:

-آخ ولم کن ! خدا لعنتت کنه ولم کن.

آراد یک دور دیگر هم موهای الین را دور دستش پیچاند و
صدای آخ الین دوباره درآمد. با دندان های کلید شده کنار
گوش الین زمزمه کرد:

- قول بده از این خاطرات براتش تعریف کنی.

گریه ی الین شدیدتر شد .

-باشه باشه تعریف می کنم، خواهش می کنم ولم کن.

آراد موهای الین را رها کرد و مچ دستش را گرفت و به
سمت حمام به راه افتاد و الین هم پشت سرش کشیده
شد .

-خوبه حالا بیا کوچولو مگه نمی خواستی دوش بگیری؟

حوله تن پوش را دور خود پیچاند آنقدر اشک ریخته بود که
چشمهایش تار می دید. آب قطره قطره از موهایش روی

زمین می چکید. دست به دیوار گذاشت و اولین پله را پایین رفت دومی را هم با همان تاری دید قدم گذاشت و سومی را دیگر ندید؛ پایش سر خورد و قبل از اینکه بتواند خود را کنترل کند تعادلش از بین رفت و به پایین افتاد.

#part45

چشم باز کرد؛ چند ثانیه طول کشید تا موقعیت خود را درک کند. از روی پله ها سرخورده و به پایین افتاده بود؛ سعی کرد بنشیند؛ تمام بدنش درد می کرد. هنوز همان جا بود پایین پله ها، این یعنی کسی صدای پایین افتادن و جیغش را نشنیده بود؛ سرش به شدت درد می کرد، دست روی پیشانی گذاشت و صدای آخش بلند شد؛ کف دستش را نگاه کرد، از خون قرمز شده بود. موهای خیشش لرز به جانش انداخته بود. چند دقیقه یا چند ساعت بود که همانجا از حال رفته و کسی به دادش نرسیده بود. باز اشکهایش

سرازیر شد؛ در این خانه نفرین شده به اندازه تمام هفده
سال زندگیش اشک ریخته بود. دست روی نرده ها گذاشت
و خواست که بایستد؛ درد مچ پایش امانش را برید، چهره در
هم کشید و آخ دیگری گفت :

-آخ مامان جونم

دلش داشت می ترکید؛ کاش همین جا، همان لحظه که
افتاده بود آخرین نفسش را هم کشیده بود. با کمک دیوار
لنگان لنگان خود را به اتاقش رساند.

روی تخت جنین وار دراز کشید؛ نای اینکه پتو را روی خود
بکشد نداشت، سردش شده بود و می لرزید؛ اصلا دلش می
خواست آنقدر بلرزد تا تمام جانش یخ بزند؛ از آن همه عذاب
و مصیبت نمرده بود، شاید از سرما زدگی بمیرد.

در محکم باز شد و به دیوار خورد؛ مارال در آستانه در قرار
گرفت. آراد متعجب برگشت نگاهش کرد.

-چته مارال سرصبحی؟ قبلا در می زدی. مارال که از
عصبانیت می لرزید، وارد اتاق شد جلو رفت و سینه به سینه
ی آراد ایستاد؛ کف دستانش را محکم به قفسه ی سینه ی
آراد کوبید و با حرص صدا بلند کرد:

-فکر نمی کردم یه روزی اینقدر عوضی بشی، فکر نمی کردم
اینقدر پست بشی.

فریاد زد:

-کثافت اون دختر، هنوز بچه است، تازه هفده سالشه، هنوز
به سن قانونی نرسیده تو چرا اینقدر آشغال شدی آراد؟
آراد هم متقابلا صدا بلند کرد:

-هیچ معلوم هست چه مرگته سرصبحی؟ در نزده اومدی
مشت حواله ی من می کنی هرچی دلت می خواد می گی
خواب نما شدی؟

مارال تند تند از بینی نفس می کشید.

-خودت رو به اون راه نزن، خجالت بکش آراد خجالت بکش.

آراد فریاد زد:

-میگم چته؟

- هر کاری دلت خواسته کردی، هر بلایی خواستی سر اون دختر آوردی، حالا هم که به زور زنت شده دیگه چرا اینقدر زجرش می دی؟ تو آدمی؟ یک ذره فقط یک ذره فقط یک ذره وجدان داشته باش، دختره الان دیگه زنت شده بفهم. چشمان آراد گرد شد یعنی الین آنقدر احمق بود که همه ی شب گذشته را برای مارال تعریف کرده باشد؟ اخم درهم کشید.

-برو بیرون مارال حوصله ندارم صدبار گفتم توی کار من دخالت نکن.

مارال انگشت اشاره به سمتش گرفت:

-بترس آراد، بترس از آهش، از این راهی که داری می ری
برگرد، برگرد که تهش خرابه است.

سر به چپ و راست تکان داد:

-خدا اون روز رو نیاره آراد؛ اون روز هیچ وقت نیاد، نیاد که
خونه خرابی تو بدبختی تو نبینم.

آراد دستی در هوا تکان داد و به سمت سرویس بهداشتی
رفت.

مارال همان طور که به طرف در می رفت گفت:

-بگو یه نفر ما رو تا بیمارستان ببره البته اگه اشکال نداره.
آراد با همان اخم نگاه کرد.

- بیمارستان برای چی؟

مارال پوزخند زد :

-سرش شکسته، کلی خون ازش رفته؛ پاش هم فکر کنم
شکسته باشه ضعف کرده رنگ به رو نداره.

چشمان آراد گرد شد.

-کی؟

-الین

آراد مکشی کرد.

-الین؟ چرا چی شده؟

مارال پرصدا نفسی گرفت.

-نگو که نمی دونی چی شده، چطور تونستی با اون حال
ولش کنی که یک شب تا صبح درد بکشه چرا اینقدر بی
رحم شدی آراد؟

آراد دست به کمر گذاشت سرش را بالا گرفت و پوفی
کشید دوباره به مارال نگاه کرد :

-نمی فهمم چی می گی، میشه توضیح بدی؟

-میگم سرالین شکسته همین طور به احتمال زیاد پاش از این واضح تر؟

-چرا؟ دیشب که خوب بود، چیزیش نبود.

مارال پر اخم نگاهش کرد به سمت دراتاق رفت.

-به نظرم بهتره خودت بیای ببینی.

آراد هم پشت سرش راه افتاد وارد اتاق الین شدند. شکوه

لبه ی تخت نشسته و مشغول هم زدن لیوان آب بود.

الین تا گردن زیر پتو بود و انگار کمی می لرزید.

آراد کمی جلوتر رفت.

-چی شده؟

شکوه درحالی که دست زیر سر الین می گذاشت تا کمی

بلند شود و شربت آب قند را بنوشد، جواب داد:

-مثل اینکه از پله ها افتاده هیچی هم نگفته همین طور با دست و پای زخمی و موهای خیس خوابیده بیا مارال جان کمک کن لباس بپوشه ببریمش دکتر.

آراد نگاهی به چهره الین کرد. باند سفید روی پیشانی احتمالا روی همان شکستگی که مارال می گفت را پوشانده بود.

#part46

علت خون مردگی و کبودی گوشه ی لبش برای آراد واضح بود اما کبودی زیر چشمش احتمالا بر اثر پرت شدن از پله ها بود. رو به مارال که داشت مانتو و شال الین را از کمد بر می داشت کرد.

- لازم نیست مارال

مارال برگشت چشم درشت کرد، با حرص جواب داد:
- باید بره دکتر مگه حالش و نمی بینی؟ آراد دوباره به الین
نگاه کرد گونه هایش گل انداخته بود .

-میگم دکتر بیاد خونه.

مارال پوفی کشید؛ شکوه چشم غره ای برای دخترش رفت.
آراد از اتاق بیرون می رفت که مهری با سینی از خوراکی
سلامی کرد و وارد اتاق شد. نیم ساعت بعد دکتر مشغول
معاینه الین بود. داروهایی تجویز کرد و در آخر گفته بود
- بهتر است زخم پیشانی اش حالا که خونریزی ندارد بخیه
نخورد تا ردی ناجور نماند.

مچ پایش هم در رفته بود و دکتر گفته بود در تخصص من
نیست. دکتر که رفت حسین هم به دنبال تهیه داروها
فرستاده شد و مهری با معجون زرد رنگی که در کاسه

ریخته بود، با چند تکه پارچه ی تمیز لبه تخت نشست.
مارال با نگرانی به مهری نگاه کرد .

-مهری جون بهتر نیست بریم دکتر؟
مهری سربالا انداخت .

-نه عزیزم با این پا کجا بره؟ مگه می تونه راه بره؟ مادر در
رفتگیه دیگه خودم جا می اندازم .

مارال کنار الین نشست دست هایش را دور الین حلقه کرد.
شکوه کنار مهری نشسته بود. مهری شروع به ماساژ دادن
مچ پای الین کرد و آخ الین درآمد.
-یکم تحمل کن دخترم الان راحت میشی.

آراد دست به سینه به دیوار تکیه داده و به دستهای مهری
خیره بود. مهری شروع کرد با شکوه به حرف زدن. همان
طور که از ماجرای دزدی خانه ی همسایه می گفت، ناگهان

فشاری به پای الین وارد کرد و جیغ الین و تق صدای
استخوانش هم زمان بلند شد .

آراد اما کمی انگار فقط کمی دستپاچه شد .

-آروم تر مهری خانوم چه خبره؟

مهری نیم لبخندی زد.

-تموم شد جا افتاد .

آراد نگاهی به چهره ی الین انداخت. اشک هایش مثل
همیشه روان بود و از چهره اش مشخص بود درد زیادی
دارد .

مارال روی موهایش را بوسید.

-تموم شد عزیزم.

خاله شکوه هم به دلداری پرداخت و آراد از اتاق بیرون رفت.

شکوه رو به مهری که دیس برنج راروی میز می گذاشت کرد
و گفت:

-دستت درد نکنه مهری جان، فقط زحمت غذای الین رو هم
بکش.

مهری سر تکان داد:

-چشم شکوه خانوم.

به سینی که در انتهای میز غذا خوری بود اشاره کرد:

-اون برای الین گذاشتم؛ الان می برم.

آراد نگاهی به سینی کرد، صندلی را عقب داد و ایستاد:

-شما برو شامت رو بخور من می برم.

ابروهای مارال به سقف چسبید؛ لبخند نامحسوس روی لبان شکوه نشست:

-صبر کن.

آراد سینی به دست ایستاد. شکوه از جا بلند شد.

-تنهایی که حتما میلش به غذا نمی‌کشد خاله جان، بیا شام خودت رو هم ببر دوتایی بخورین تا الین هم به اشتها بیاد؛ از صبح چیزی نخورده، می‌گه میل ندارم. مارال با دهانی باز به شکوه خیره شد که تندتند برای آراد غذا می‌کشید و توی سینی می‌گذاشت.

-مامان مطمئنی الین با آراد غذا بخوره اشتهاش باز میشه؟

آراد نگاهی به مارال کرد و لبخندی ظاهری روی لبش نشانده. شکوه پشت چشمی برای دخترش نازک کرد:

-شما غذات رو بخور.

مارال پر اخم خیره لبخند روی لب آراد شد. آراد که به سمت اتاق الین به راه افتاد مارال رو به شکوه کرد و سر تکان داد .

-مامان اصلا، اصلا درکت نمی‌کنم.

شکوه خونسرد قاشقی ماست داخل دهانش گذاشت:

-طبیعیه دخترم به خاطر تفاوت نسل‌هاست و فاصله‌ی سنمون.

مارال پوفی کشید:

-مامان می‌دونی الین در عذابه؛ می‌دونی دل‌خوشی از آراد نداره، چرا داری تلاش می‌کنی این دوتا قطب منفی رو به هم وصل کنی؟

شکوه قاطع جواب داد:

-این دوتا قطب منفی زن و شوهر هستن. -مامان الین
بیچاره وقتی نصف شب از اتاق اون لعنتی بیرون اومده اون
بلا سرش اومد ندیدی؟

شکوه اخم کرد:

-درست حرف بزن لعنتی چیه؟ ضمنن گفتم دخالت نکن، تو
انگار قصدت جدایی این دوتااست؟ من هم درکت نمی‌کنم
دخترم.

-مامان آراد درحال حاضر نرمال نیست یه چیزهایی هست
که شما نمی‌دونی

-مثلا چی؟

-حالا بگذریم فقط بدون این رابطه عشق و علاقه‌ای توش
نیست که اگر بود الین نصفه شب با اون حوله‌ی تنش از اتاق
آراد بیرون نمی‌اومد حداقل تا صبح همونجا می‌خوابید.
شکوه تشر زد:

-بس کن مارال دیدی که الان داوطلبانه شام الین روبرد.

مارال سر تکان داد:

-آره فقط امیدوارم الان در حال آزار دادن الین نباشه .

آراد طبق معمول در نزده وارد اتاق شد. الین تا گردن زیر پتو بود؛ سرچرخاند و با دیدن آراد بار دیگر جان سرمازده‌اش به لرز افتاد. آراد با پا در را بست و جلو رفت.

-چطوری؟

الین نشست و به دیوار تکیه داد. آراد بی توجه به جواب ندادن الین سینی را روی پاتختی گذاشت و خودش لبه‌ی تخت نشست. الین کمی در خودش جمع شد.

-خاله شکوه گفت از صبح چیزی نخوردی و گفתי اشتها نداری.

ابروی بالا انداخت و ادامه داد:

-گفتم خودم برات بیارم که با حضورم کنارت اشتها باز
بشه و غذا بخوری.

اخم های الین درهم گره خورد. آراد با پوزخند ظرف سوپ
را برداشت و قاشق را در آن چرخاند .

-دست مهری خانم درد نکنه چه سوپی هم درست کرده.
قاشق را از سوپ پر کرد و نزدیک دهان الین گرفت.

#part48

-بگو آ...

الین همچنان خیره نگاهش می کرد. آراد لبخند زد و به
قاشق اشاره کرد .

-بخور، یه قاشق سوپ از دست من خوردن تمام بیماریهات
رو خوب می کنه، بخور که شفاست.

الین با دستش زیر دست آراد زد و قاشق و سوپ داخلش
روی زمین افتاد .

-ازت متنفرم، تو حال به هم زن ترین آدم روی زمینی؛ تو
پست ترین و آشغال ترین و حیون ترین آدم روی زمینی. با
هر نفسم هر لحظه، هر لحظه دعا می کنم ایشالله بمیری، تو
باید در ملأعام اعدام بشی و من اون لحظه ی جون کندن و
دست و پا زدنت رو ببینم بعدش پیام سر قبرت شادی کنم.
آراد ایستاد و دست در جیب برد؛ الین پر حرص ادامه داد:
-ازت نمی ترسم لعنتی، اصلن مردن برای تو حیفه، نباید
زود راحت بشی باید زجر بکشی همون جور که منو زجر
دادی؛ من که به همین زودی از دستت راحت میشم ولی
مطمئن باش اون موقع نوبت زجر کشیدن تو میرسه،
مطمئن باش میاد کسی که انتقام من رو بگیره .

آراد که قدم زنان به پشت پنجره رسیده بود با جمله ی آخر
الین تمام سعی و تلاشش براب آرام بودن از بین رفت.
برگشت و به آنی خود را به الین رساند. تا الین به خودش
بیاید دست دراز کرد و چنگی به موهایش زد و آنها را محکم
در دست گرفت و کشید. آخ الین که بلند شد دندان به هم
سایید .

-کور خوندی که از دست من راحت بشی؛ من حالا حالاها با
تو کار دارم، با تو و اون عوضی؛ راحت بشی؟ چه خیال خامی
داری؛ تو روزی از دست من خلاص میشی که من بخوام، که
من اراده کنم؛ اون روز هم حالا حالاها مونده تا برسه
فهمیدی کوچولو؟

سرش را جلوتر برد و موهای الین را بیشتر کشید .

-بهتره سوپت رو بخوری؛ به مهری میگم حسابی بهت برسه
که زودتر خوب بشی چون هنوز لازمت دارم .

سر عقب برد و نگاهی پر از خباثت به چشمان به اشک
نشسته ی الین انداخت .

با زبان لب هایش را تر کرد .

-اصلا دنیا با تو یه لذت دیگه ای داره، مخصوصا الان که
لنگ هم میزنی .

پیروزمندانه صاف ایستاد؛ نگاهی به الین انداخت و با پا زیر
سینی غذاها زد. صدای زمین افتادن ظرف ها و درهم
شکستنشان در فضا پیچید .

آراد بیرون رفت و بدون نگاه به دو جفت چشمی که خیره
اش بودند از پله ها بالا رفت .

مارال پوزخند زد .

-خب مامان جون دیدی چه شامی خوردن؟ کاملا رومانتیک
و عاشقانه با صدای موزیک ملایم شکستن ظرفها.

وارد پارکینگ شرکت شد که گوشی تلفنش زنگ خورد؛
همان‌طور که پارک می‌کرد پاسخ داد :

-جانم شاهین

-سلام کجایی؟

-پارکینگ

-خوبه بیا من توی اتاقتم.

-اومدم.

ماشین را پارک کرد و به سمت آسانسور رفت. منشی با
ورودش ایستاد و سلام کرد؛ در جواب منشی سری تکان داد
و وارد اتاق شد. شاهین ایستاد و به هم دست دادند.

-سلام چه خبر؟

-سلامتی تو چه خبر؟

کتش را درآورد.

-جلسه امروز خیلی مهمه، آماده ای دیگه؟

شاهین سری تکان داد.

-آره

آراد روی صندلی اش نشست:

-بشین، چرا ایستادی؟

شاهین دست در جیبهایش فرو کرد و سعی کرد آرام باشد.

-از الین چه خبر؟

آراد پرونده جلوی رویش را ورق زد:

-ده پونزده روزی میشه ندیدمش.

شاهین پرسید:

-ندیدیش؟ مگه خونه نیست؟

آراد سرتکان داد:

-هست ولی من از اون روز که از پله‌ها افتاده ندیدمش توی
اتاقشه .

شاهین سر تکان داد :

-آهان

کمی سکوت کرد و دوباره به حرف آمد:

-میگم جلسه امروز ساعت چنده؟

آراد ابرو بالا داد.

- چطور نمی‌دونی؟ تو که گفتی آماده‌ای؟

شاهین شانه بالا انداخت:

-یه کاری دارم می‌خوام ببینم چقدر فرصت دارم .

-ساعت سه

شاهین کمی این پاو آن پا کرد.

-آراد

آراد نگاهش کرد. شاهین ادامه داد:

-امروز دادگاه داری ساعت یازده.

آراد متعجب پرسید:

- دادگاه؟ دادگاه چی؟

شاهین نفسی گرفت :

-راستش الین تقاضای طلاق داده؛ امروز هم تاریخ

دادگاهتون هست باید بری.

آراد ثانیهای به شاهین نگاه کرد و بعد پرصدا به خنده افتاد:

میان خنده "دیوانهای" نثار شاهین کرد؛ شاهین اما نه

انعطافی داشت و نه در خندیدن آراد را همراهی کرد:

-جدی میگم آراد، دو ساعت دیگه دادگاه داری.

خنده ی آراد روی لبش خشکید و با چشم های گرد شده

خیره ی شاهین شد.

شاهین سر تکان داد:

-به نظرم بهتره این بازی رو تموم کنی بسه دیگه.

آراد پرشتاب برخواست و کتش را چنگ زد.

-می کشمش .

شاهین به سمتش پا تند کرد و مچ دستش را گرفت:

-آراد بس کن دیگه؛ این بچه بازی رو تموم کن دست از این

انتقام احمقانه بردار به نفع خودته داداش .

آراد نگاهی به مچ دستش که اسیر دستان شاهین بود کرد و

دوباره خیره ی چشمان رفیقش شد .

-تمومش کنم؟ حالا؟ حالا که پونزده روز دیگه مازیارخان

میاد؟ شاهین دست آراد را رها کرد.

-بی خیال شو آراد.

آراد سر بالا پایین کرد.

-بی خیال؟ باشه بزار اول برم دادگاه من می دونم و اون
دختره ی احمق لعنتی درستش می کنم کاری می کنم روزی
هزار بار بگه گه خوردم.

#part49

انتظار الین به سر رسید و با دیدن آراد که از ابتدای سالن به
سمتشان می آمد کوبش های قلبش تندتر شد.

-مارال

مارال نگاهی به الین انداخت و بعد رد نگاهش را دنبال کرد؛
با دیدن آراد و شاهین از روی صندلی بلند شد. آراد پرخشم
نزدیک می شد و الین به گوشه ی مانتوی مارال چنگ زد.
مارال دستش را گرفت و نرم فشار داد.

-آروم باش اینجا واقعا در امانی، هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

آراد به فاصله‌ی دو قدمیشان رسید؛ با صدای سلام حسین که تا آن لحظه دست در جیب به دیوار تکیه داده بود متوقف شد.

-خوبه جمعتون جمع شده.

شاهین کنارش پیچ زد:

-آراد آروم باش اینجا دادگاهه یادت نره

آراد سر بالا و پایین کرد.

- نه یادمه، حواسم هست؛ می‌دونم باید چیکار کنم.

و در تمام مدت نگاه خیره‌اش را از چشمان ترس خورده‌ی الین برنمی‌داشت.

الین کمی خود را عقب کشید و پشت مارال پناه گرفت .

لحظه‌ای بعد مردی از اتاق کناری بیرون آمد و اسم آراد و الین را خواند و تاکید کرد فقط همین دو نفر وارد شوند.

الین وحشت زده دست مارال را گرفت:

-مارال تو نمیای؟

مارال که سعی می کرد آرام باشد، جواب داد:

-نه، نمیذارن من بیام، برو عزیزم نگران نباش همه چیز رو به قاضی بگو؛ اینجا آراد نمی تونه کاری کنه هر کاری که کنه هر آزاری به تو برسونه به نفع تو میشه حالا برو

الین با تردید پشت سر آراد به راه افتاد و وارد اتاقی شد که در آن دو میز چوبی قرار داشت که پشت آن دو مرد نشسته بودند و روبه روی آنها چند ردیف صندلی قرار داشت. یکی از آن دو مرد به صندلی ها اشاره کرد.

-بفرمایید

الین جلو رفت و روی یک صندلی نشست؛ آراد هم روی صندلی کناری نشست. مرد روبه رو که ظاهرا قاضی بود

سرش گرم پرونده های روی میزش بود. آراد سر زیر گوش
الین برد و پیچ زد:

-که طلاق می‌خواهی همسر عزیزم؟

الین چنان سر چرخاند و به آراد نگاه کرد که مهره‌های
گردنش به صدا درآمدند. بزاقت قورت داد؛ نگاه آراد وحشتناک
بود در عین آرامش چنان خشمی در آن پنهان بود توگویی
دریاست طوفانی و الین پرنده‌ی کوچک اسیر و گرفتار این
طوفان.

با صدای مرد هر دو به سمتش سرچرخاندند. مرد شروع به
خواندن متن دادخواست کرد و بعد از خواندن نام الین و آراد
پرسید:

-خب جوونها چرا قصد جدایی دارید.

آراد مطمئن و خونسرد جواب داد:

-من قصد ندارم جناب قاضی.

قاضی به پرونده پیش رویش نگاه کرد و دوباره سر بلند کرد
رو به آراد گفت:

-اینجا نوشته طلاق توافقی.

آراد سر تکان داد:

-اشتباه شده بنده هیچ تمایلی برای جدایی ندارم خیلی هم
به زندگی مشترکم علاقه مندم.

الین با چشمهای گرد شده به آراد نگاهی کرد؛ قاضی سر به
سمت الین چرخاند.

-بسیار خب دخترم شما چرا قصد جدایی داری؟

الین تمام توان از دست رفته‌اش را جمع کرد و به حرف آمد.

-من... آقای قاضی اصلا ازدواج ما ازدواج نیست؛ اصلا این آقا
شوهر واقعی من نیست.

قاضی ابرو بالا داد و دست زیر چانه قلاب کرد.

-یعنی چی دخترم؟ بیشتر توضیح بده.

آراد آرام و بی اضطراب پا روی پا انداخت.

الین دستی به مقنعه‌اش کشید.

-آقای قاضی این آقا با ناپدری من همدست شدن و به من گفتن به خاطر بدهی برم خونه‌ی این آقا کار کنم؛ منم ساده بودم باور کردم رفتم خونه‌اش بعدش...

از یادآوری و مرور آن روزها دست‌هایش به لرزه افتاد و بغض گلایش را فشرد.

-آقای قاضی خیلی اذیتم کرد بعدش هم...بعدش هم...
دیگر نتوانست جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد؛ با گریه ادامه داد:

-بههم تجاوز کرد و به زور عقدم کرد؛ من نمی خواستم؛ آقای
قاضی تو رو خدا کمکم کنید، من و نجات بدین. همش و به
هر روشی آزارم میده، کتکم می زنه، من دیگه نمی تونم
تحمل کنم.

قاضی متفکر رو به آراد کرد:

-این خانم درست میگه شما حرفه‌اش رو قبول داری؟

آراد با همان آرامش جواب داد:

-خیر، قبول ندارم؛ ایشون با رضایت کامل با من ازدواج کرد
من دوستش دارم و حاضر به طلاقش نیستم .

الین اشک‌هایش را پاک کرد و با چشم‌های گرد شده خیره‌ی
مرد زورگوی کنارش شد .

-تو منو دوست داری؟

رو به قاضی کرد:

-دروغ می‌گه همش منو کتک میزنه، آزارم می‌ده؛ به زور
می‌خواد که باهاش باشم؛ من نمی‌خوام تو رو به خدا نجاتم
بدید.

قاضی با انگشت اشاره ابرویش را خاراند:

-خب دخترم این دلایل شما همه مدرک و سند می‌خواد
داری؟

الین پرسید:

-مدرک چی؟

-خب شما ادعا داری این آقا شما رو به زور عقد کرده، قبلش
بهت تجاوز کرده مدرکی برای اثبات داری؟ شاهی داری که
تو رو برخلاف میل باطنی ات عقد کرده؟ یا برای کتک
زدنهایش مدرک داری؟ باید از پزشکی قانونی مدرکی دال بر
اینکه این آقا شما رو مورد ضرب و شتم قرار داده داشته
باشی داری؟

الین سر بالا انداخت:

-نه هیچی ندارم.

آراد پوزخند زد. قاضی یک بار دیگر از آراد پرسید:

-شما حاضر به طلاق هستی؟

آراد جواب داد :

-خیر من همسر و زندگی مشترکم رو دوست دارم و حاضر
به طلاق نیستم.

قاضی رو به الین کرد:

-دخترم درخواست شما قابل اجرا نیست؛ اینکه به زور می
خواد با او باشی دلیل نمیشه، به عنوان همسر وظیفه ی
شماست که تمکین کنی، این آقا کاملاً قانونی خواسته اش
رو اجرا میکنه.

لبخند روی لب آراد نشست. قاضی ادامه داد:

- شما مدرک و شاهی برای اذیت و آزار تان در این زندگی مشترک نداری؛ این آقا هم که می‌گه شما و زندگی مشترکتان را دوست داره .

الین ضجه زد:

-آقای قاضی خواهش می‌کنم کمکم کنید.

#part51

-آقای قاضی خودش اعتراف کرد پول به ناپدریم داده و من رو به عنوان برده خریده مگه الان عصر برده داریه؟ مگه مجاز به این کار هست؟

قاضی به آراد نگاه کرد آراد لبخندی زد.

-آقای قاضی این‌ها همه داستان‌هایی هست که توی ذهنش ساخته، وگرنه با رضایت کامل با من ازدواج کرد؛ حالا توی

هر زندگی مشترکی یه سری اختلافات هست دیگه درسته؟
وسط دعوا که نقل و نبات پخش نمی‌کنن، دلیل نمیشه تا
هر چیزی شد بدویی بیای دادگاه و طلاق! باز هم تکرار
می‌کنم دوستش دارم و به هیچ وجه راضی به طلاق نمی‌شم.
اگه حرفی هم بهش زدم از سر عصبانیت بوده همین.
قاضی سری بالا و پایین کرد و به الین نگاه کرد.
-خب دخترم همون‌طور که گفتم باید برای حرفهات مدرک
داشته باشی تا مدرک نداشته باشی هیچ نتیجه‌گیری نمیشه
کرد. این آقا هم که می‌گه دوستت داره؛ حالا شاید کاری
کرده که ناراحت شدی ولی دلت رو صاف کن و برو سر
زندگیت.

گریه‌ی الین شدت گرفت:

-نه خواهش می‌کنم؛ من کنار این آقا امنیت جانی ندارم؛
اصلاً همین امشب منو چون تقاضای طلاق دادم می‌کشه .

آراد مظلومانه به الین نگاه کرد:

-عزیز من این چه حرفیه که می‌زنی من کی تو رو زدم که
بار دومم باشه؟ تو عشق و زندگی منی، دست از لجبازی
بردار.

الین به مرز انفجار رسیده بود؛ دوست داشت با آخرین
توانش فریاد بزند و صندلی کنارش را بر سر آراد بکوبد. رو به
قاضی زار زد:

- به خدا دروغ میگه؛ دوستم نداره فقط اذیتم می‌کنه.

رو به آراد ادامه داد:

-اصلا چطور دوستم داری و عاشقی هستی که جدا از هم
زندگی می‌کنیم.

به سمت قاضی سر چرخاند.

-آقای قاضی اتاق خواب ما جداست؛ من اجازه‌ی توی اتاقش
موندن رو ندارم؛ مگه زن و شوهرها اتاق مشترک ندارن؟ این

آقا فقط موقع نیازهاش منو می‌خواد. آراد با لحنی آرام
گفت :

-الین جان کافیه .

الین هق زد:

-آقای قاضی من پدر ندارم شما جای پدرم از دست این مرد
نجاتم بده.

قاضی عینکش را روی چشمش جا به جا کرد:

-چند بار گفتم بار آخره که تکرار می‌کنم هیچ مدرک و
سندی دال بر بد بودن شوهرت نداری؛ این بار اگر دست
روت بلند کرد برو پزشکی قانونی طول درمان بگیر؛ بیار تا
ببینم چیکار می‌تونم بکنم البته باز هم دلیل طلاق نیست
فقط می‌تونم ارزش تعهد بگیرم و دیه ببرم دخترم.

#part52

رو به منشی کرد:

-صورت جلسه کنید.

دوباره سمت آراد و الین سر چرخاند:

-با توجه به نداشتن مدرک کافی خواهان جلسه ناتمام است؛

چنانچه خواهان مدرکی یا شاهی دارد اعلام کند تا تاریخ

جلسه بعدی مقرر شود.

آراد ایستاد:

-متشکرم خسته نباشید.

دست سمت الین دراز کرد:

-پاشو بریم عزیزم.

الین حق زد و آراد دست زیر بازویش انداخت و بلندش کرد.

با لبخند سری برای قاضی تکان داد و به سمت در قدم

برداشتند. در که باز شد و بیرون رفتند مارال و شاهین و
حسین به سمتشان آمدند. مارال به چهره‌ی گریان الین نگاه
کرد:

-چی شد؟

آراد آرام اما پرحرص غرید:

-فاصله بگیر مارال.

همان‌طور که دستش دور بازوی الین پیچیده بود با دست
دیگرش سوئیچ را به شاهین داد.

- تو برو شرکت من میام

شاهین سوئیچ را گرفت.

-جلسه دیر میشه بیا با هم بریم.

آراد به راه افتاد و الین را هم همراه خود کشید.

-خانومم رو برسونم خونه میام شاهین جان.

شاهین به مارال نگاه کرد و با تاسف سری تکان داد. آراد به پشت سرش نگاه کرد:

-حسین ماشین و روشن کن .

طول راه دادگاه به خانه را الین در آغوش مارال هق زد. جلوی در خانه آراد پیاده شد و باز از بازوی الین گرفت و از ماشین بیرونش کشید؛ نگهبان در را باز کرد و الین به درون حیاط روی زمین پرت شد. مارال با دو خودش را به او رساند و کمک کرد بنشیند. آراد به سمت نگهبان رفت و تا نگهبان به خودش بیاد سیلی محکمی به صورتش زد:

-چطور از خونه بیرون رفته که تو بی خبری؟ هان؟ من پول مفت به تو میدم؟

نگهبان که دست روی صورتش گذاشته بود بهت زده از سیلی که خورده جواب داد:

-آقا خدا شاهده من ندیدم.

آراد تهدیدوار سر تکان داد:

-درستت می‌کنم؛ فعلا بذار به حساب خیانتکارهای اولی
برسم بعد میام سراغ تو.

فریاد زد

-از اینجا تکنون نمی‌خوری، وای به حالت پیام خونه کسی
پاش رو از در این خونه بیرون گذاشته باشه.
نگهبان بینوا آرام چشمی گفت .

آراد بیرون رفت و در را محکم بهم کوبید. مارال تلاش
می‌کرد الین را از روی زمین بلند کند اما الین دیگر توانی
نداشت.

-الین عزیزم بلند شو بریم اینجا سرده .

-می‌کشه امشب بیاد خونه زنده‌ام نمی‌زاره.

مارال سرش را در آغوش گرفت:

-مگه می‌تونه عزیزم؟ ما هستیم قول میدم مراقبت هستیم؛
اجازه نمیدم اذیت کنه؛ تازه مگه نمیگی قاضی گفته مدرک
بیار کافیه؟ یه بار دیگه دست روت بلند کنه به نفع ما
میشه .

یک بار دیگه سعی کرد و الین با تکیه به مارال ایستاد اما
آنقدر حالش بد بود و ناتوان که چند بار نزدیک بود زمین
بخورد. نزدیک ساختمان که رسیدند از شدت استرس
نتوانست تحمل کند و هرچه در معده‌اش بود بالا آمد؛ آنقدر
عق زد که حس کرد جانش هم دارد با این عق زدن‌ها بالا
می‌آید. صدای شکوه را شنید:

-چی شده؟ مارال، الین شما کجا بودین؟ مارال هم که دیگه
برای بی‌پناهی الین اشک‌هایش سرازیر شده بود جواب
شکوه را داد:

-بیا مامان کمک کن بیاریمش تو، برات می‌گم.

الین را روی مبل خواباندند؛ هنوز گریه می کرد و می لرزید و
برای آمدن آراد به خانه مرثیه می خواند.

مارال که نشست و ماجرا را برای شکوه و مهری تعریف کرد
هر دو چند بار به صورت خود زدند. شکوه سرش را میان
دستانش گرفت:

-آخه شما چرا یک ذره فکر ندارین؟ این چه بچه بازی بود به
راه انداختین؟ چرا به من نگفتی چشم سفید؟ حالا مگه
میشه آراد رو آروم کرد؟

الین هق زد:

-خاله شکوه تو رو خدا نذار دستش بهم برسه کمکم کن .
تا شب راه رفتند و نقشه کشیدند حرف زدند و الین عق زد و
گریه کرد و از حال رفت و قندداغ به خوردش دادند و
بالاخره صدای ماشین آراد سکوت حیات را درهم شکست.

#part53

آراد وارد سالن شد؛ همه سر پا ایستاده بودند؛ قلب الین آنقدر محکم می‌کوبید که تمام سمت چپ بدنش به درد آمده بود. شکوه خواست اوضاع نابسامان را در دست بگیرد:
-سلام عزیزم خسته نباشی.

آراد سری برای خاله تکان داد اما نگاه پر آشوبش بین مارال و الین در حرکت بود. به سمتشان قدم برداشت که مارال پیش‌دستی کرد.

-آراد باید با هم حرف بزنیم .

آراد روبه‌روی مارال ایستاد و تکرار کرد:

-حرف بزنیم.

سر بالا و پایین کرد:

-حرف می‌زنیم.

و بعد ناگهان صدای سیلی که در گوش مارال خواباند و به دنبال آن افتادن مارال روی زمین در سالن پیچید. الین جیغ کشید و پشت مهری پناه گرفت و به کمرش چنگ زد. مارال در بهت سیلی که از آراد خورده بود دست روی خون جاری شده از گوشه‌ی لبش گذاشت؛ شکوه به سمتشان رفت:

-چیکار می‌کنی آراد؟

قفسه‌ی سینه‌ی آراد تندتند بالا و پایین می‌شد.

-خاله چند بار به دخترت گفتم توی زندگی من دخالت نکنه؛ کاری به من نداشته باشه؛ رو به مارال که حالا روبه‌رویش ایستاده بود فریاد زد:

- گفتم یا نه؟

شکوه بین هر دو ایستاد.

-آراد آروم باش حرف می‌زنیم.

شکوه درست گفته بود خشم آراد قابل کنترل نبود.

-حرفی دیگه نمونده خاله؛ چه حرفی بزنی؟ دخترت توی
کاری که بهش مربوط نبوده دخالت کرده پای منو به دادگاه
باز کرده دیگه چه حرفی بزنی؟

شکوه کف دو دستش را به سمت آراد گرفت.

-باشه عزیزم، می‌دونم ناراحتی منم خبر نداشتم اینا همچین
کاری کردن، حالا الان آروم باش تا حرف بزنی قربونت برم
من. مارال هم که انگار از بهت سیلی که خورده بود بیرون
آمده صدا بلند کرد :

-راست میگه مامان حرفی نمونده؛ آقا هر غلطی خواسته
کرده، هر کار دلش خواسته کرده، هر ظلمی دلش خواسته
به این دختر مظلوم و بی‌پناه کرده، بعد انتظار داره ما هم
بشینیم و هیچ حرفی نزنیم؛ بشینیم مثل سیب زمینی
ساکت فقط نگاه کنیم؛ نخیر آقا، من نمی‌تونم ساکت بشینم
که تو هر بلایی دلت خواست سر این دختر بیاری .

آراد قدم برداشت تا به سمتش یورش ببرد که شکوه مانع شد .

-آرادم، خاله آروم باش .

سر به سمت مارال چرخاند:

-تو هم خفه شو ببینم چه خاکی توی سرم بریزم دختره‌ی خیره‌سر .

مارال فریاد زد:

-ساکت نمی‌شم .

پا به زمین کوبید و جیغ زد:

-ساکت نمیشم؛ این داره خودش و ما رو همه رو نابود می‌کنه، چرا نمی‌فهمین .

آراد فریاد زد:

-به تو چه؟ تو چیکار داری؟ آره می‌خوام خودم و نابود کنم؛
بهت گفتم کاری نداشته باش بعد میری شکایت می‌کنی؟ من
و می‌کشونی دادگاه؟

ناگهان انگار چیزی یادش آمده باشد با چشمانی سرخ و به
خون نشسته سر چرخاند و به الین نگاه کرد.

-تو رو من می‌کشم.

دوباره تهدیدوار سرتکان داد:

-تو یکی رو امشب می‌کشم، آتیش می‌زنم.

فریاد زد:

-وسط همین خونه آتیش می‌زنم.

به سمت الین پا تند کرد که الین جیغ کشید و خود را
بیشتر به مهری چسباند. شکوه دوید و قبل رسیدن آراد
جلویش ایستاد:

-آراد دست بهش بزنی دیگه نه من نه تو. -برو کنار خاله.

شکوه ساعد دستان آراد را چسبید.

- تو رو خدا آروم باش، یه غلطی کردن خودشون هم
پشیمونن؛ این دختر داره از ترس جون میده ولش کن؛ آراد
به خدا پشیمونن تو هم بگذر، جان خاله بگذر. آراد تقلا کرد
و دستانش را از دست شکوه درآورد و بازوی الین را اسیر
کرد. محکم تکانش داد:

-من و می کشونی دادگاه؟ چه فکری کردی که همچین
گوهی خوردی؟ دختره ی احمق فکر نکردی می کشمت؟...
الین اشک ریزان جیغ زد .

-خاله

شکوه دوباره دست روی دست آراد گذاشت:
-ولش کن خواهش می کنم؛ جان خاله کاریش نداشته باش .
آراد ول کن بازوی الین نبود:
-زنده به گورت می کنم .

شکوه صدا بلند کرد:

-بس کن آراد.

در یک لحظه بالاخره موفق شد بازوی الین را از چنگ آراد رها کرد. الین ناتوان و درمانده دوباره به مهری و مارال که کنار هم ایستاده بودند پناه برد.

شکوه همچنان در پی آرام کردن آراد بود.

- آراد بیا خاله بریم یه لیوان آب سرد بخور می شینیم حرف می زنم، اصلا امشب برو پیش دوستهات آروم بشی؛ خاله این حالی که تو داری خوب نیست؛ خواهش می کنم فکر سلامتی خودت باش عزیزم.

#part54

آراد رو به الین تهدید وار سر تکان داد.

-یکی یکی تون رو درست می کنم. اون حسین نمک شناس
رو هم فرستادم جایی که عرب نی بندازه، دادم از خجالتش
در بیان .

مهری با چشمانی گرد شده کلام آراد را برای خود حلاجی
کرد و به صورتش کوبید. آراد رو به الین با لحنی آرام تر
گفت:

-بیا برو بالا.

الین هق زد.

آراد بلندتر تکرار کرد:

-بیا برو بالا.

شکوه مچ دست آراد را گرفت و او را به دنبال خود کشید:

-یه لحظه بیا

چند قدم دورتر شدند. روبه رویش ایستاد.

-قربونت برم خاله، این دختره داره از ترس جون میده،
خواهش می‌کنم کوتاه بیا؛ می‌دونم عصبانی هستی، درک
می‌کنم به خدا اگه می‌دونستم اجازه نمی‌دادم همچین
غلطی بکنن اما کاریه که شده بچگی کردن ببخش بگذر .
آراد کلافه خواست قدم بردارد:

-ولم کن خاله، من باید امشب جواب این غلطش و بدم .
شکوه از آخرین سلاحش استفاده کرد:
-آراد تو رو به خاک مادرت کاری به کارش نداشته باش، روح
مادرت دست روش بلند نکن.

آراد سر بلند کرد و خیره‌ی سقف نفس بلندی کشید؛ به
شکوه که نگاه کرد هنوز چشمانش سرخ سرخ بود.
-چرا خاله؟ چرا دست و پام و با قسم ات می‌بندی؟
شکوه ملتمسانه تکرار کرد:

-روح مادرت دست روش بلند نکن؛ به خدا از صبح صدفبار
مرده و زنده شده، همین برایش کافیه تو دیگه کاریش نداشته
باش.

آراد دستی به پیشانیش کشید. بعد چند نفس عمیق دوباره
به الین نگاه کرد انگار بعد قسم شکوه آرامتر بود.
-بیا برو بالا .

الین با همان شدت گریه خودش را بیشتر به مارال چسبانده.
شکوه نچی کرد:

-چرا بالا بذار بره اتاق خودش، تا چند روز هم جلو چشمت
نباشه که اعصابت آروم بشه هان خاله؟

آراد قدم‌های بلند برداشت میچ دست الین را گرفت. مارال
خواست چیزی بگوید که آراد انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار
به سمتش گرفت:

-حق نداری حتی یه کلمه حرف بزنی؛ از این لحظه به بعد
سرت توی کار خودت باشه؛ اگر دوباره بخوای دخالت کنی
دیگه با یک سیلی جوابت رو نمی‌دم مارال؛ الان هم به
احترام خاله کوتاه اومدم وگرنه بد نقشه‌هایی برات داشتم؛
می‌خواستم جوری تنبیهات کنم که تا عمر داری یادت نره
لجبازی با آراد یعنی چی. پس بشین سرجات .

قدم برداشت و الین را هم به دنبال خود کشید؛ الین رو به
شکوه التماس کرد:

-خاله تو رو خدا کمکم کن .

شکوه مقابلشان ایستاد:

-آراد قسمتِ دادم .

آراد چشمانش را بست و دوباره باز کرد .

-باشه کاریش ندارم.

شکوه نالید:

-خوب ولش کن دیگه کجا می بریش؟

آراد چشم درشت کرد:

-خاله زنمه می خوام بریم اتاقمون.

الین حق زد:

-دروغ میگه می خواد اذیتم کنه .

آراد دوباره حرکت کرد و قدم روی اولین پله گذاشت الین
راهم کشید .

-بیا، دهنه هم ببند و خدا رو شکر کن زنده ای

شکوه توبیخ گر تکرار کرد:

-آراد

آراد پله ها را بالا رفت .

-حواسم به قسمی که دادی هست.

وارد اتاق خواب آراد شدند. بازوی الین را رها کرد و کلید را در قفل چرخاند. قلب الین انگار دیگر نمی‌زد؛ گویا ریه‌هایش هم از کار افتاده بود که هر چه بلند و طولانی دم می‌گرفت خبری از اکسیژن نبود. آراد سمت یخچال کوچک گوشه‌ی اتاق رفت. بطری حاوی آب پرتقال را برداشت درش را باز کرد و یک نفس تا نصفه سر کشید. الین همچنان وسط اتاق ایستاده و از ترس می‌لرزید و خیره‌ی حرکات آراد بود. آراد همان‌طور که بقیه آب پرتقال را جرعه جرعه می‌خورد دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. برگشت نگاهی به الین انداخت:

- که آقای قاضی منو از دست این مرد نجات بده...

فریادی زد و بطری را پرتاب کرد؛ بطری به آینه خورد و صدای شکستن آن در فضا پیچید؛ الین جیغ کشید و به

سمت در دوید؛ هر چه گشت کلیدی روی قفل پیدا نکرد تا
در را باز کند. با کف هر دو دست به در کوبید :
-خاله، خاله کمک ...

یک دست آراد روی لب های الین نشست و دست دیگرش
دور کمر و شکمش پیچید. از پشت در ضربه هایی به در
کوبیده شد و صدای شکوه بود که می خواست آراد در را باز
کند. آراد همان طور که الین را در آغوش داشت تلاش
می کرد تقلاهایش را مهار کند جواب شکوه را هم داد .
-چیزی نیست خاله .

-آراد باز کن در و تو به من قول دادی .

-حواسم هست کاریش ندارم خاله .

الین ضجه می زد و صدایش کف دست آراد خفه می شد. آراد
کنار گوشش گفت:

-ساکت باش تا دستم رو بردارم وگرنه خفه می شی ساکت .

الین دست از تلاش برداشت و چون بره‌ای رام بی حرکت ماند. شکوه دوباره صدا زد :

-آراد

-خاله خواهش می‌کنم برو؛ بابا قسم دادی دیگه خودت خوب می‌دونی به چی قسم دادی که مهارم کنی خیالت راحت .

شکوه پرسید:

-صدای چی بود؟

آراد به آینه نگاه کرد:

-آینه بود.

الین رها شده از آغوش آراد از زور گریه نفس نفس می‌زد.

آراد خیره نگاهش کرد:

-تو که عین سگ می‌ترسی چرا همچین غلطی کردی؟

الین با نیمه‌های جان باقی مانده‌اش حق زد:

-غلط کردم ببخشید.

قدمی عقب برداشت تا دور باشد از آرادی که هنوز پوست صورتش از خشم کبود بود. پشتش به دیوار کنار در خورد و همانجا ایستاد .

-تو رو خدا بذار برم بیرون.

آراد قدم برداشت نزدیکش شد کف دست محکم به دیوار کنار سر الین کوبید .

-کجا بری؟ ولت کنم که بری غلط اضافه کنی؟

-غلط کردم خواهش می‌کنم .

آراد ساعد تا آرنجش را به دیوار بالای سر الین گذاشت و پیشانی‌اش را به آن تکیه داد. الین بین دیوار و بدن آراد چون گنجشکی در قفس گیر افتاده به دنبال راه آزادی بود؛ شاید بقول خاله شکوه می‌توانست با شیوه‌های زنانه آراد را

نرم کند؛ چاره‌ای نبود باید امتحان می‌کرد. کف دستش را
روی سینه آراد گذاشت:

-آراد

هر چه دست الین سرد بود پوست آراد داغ و سوزان بود. نرم
و شمرده گفت :

اجازه می‌دی برم؟

آراد چشم باز کرد و بی‌آنکه تکانی به خودش بدهد از همان
بالا نگاهی به چشمان بارانی الین کرد .

-کجا بری؟

لحنش آرام بود و این آرامش قوت قلبی برای الین شد .

-برم اتاقم لطفا.

آراد دست دیگرش را بالا برد و تار موهای الین را پشت
گوشش راند .

-مگه به قاضی نگفتی اتاقمون جداست؟ مگه نگفتی اجازه
نمی‌دم توی اتاقم باشی؟ خب الان تصمیم گرفتم از این به
بعد اتاقمون یکی باشه؛ همین جا می‌مونی اتفاقاً این‌طوری
بهتره، دم دستم هستی هر وقت که بخوامت؛ تو هم که
دوست داری اتاقمون یکی باشه مگه نه؟

اتاق دور سرش چرخید میان آن همه بدبختی همین را کم
داشت، هم اتاق شدن با آراد. دوباره دانه‌های مروارید
چشمانش غلتان روی گونه‌هایش ریختند.

-غلط کردم خواهش می‌کنم اذیتم نکن اجازه بده برم.
لحن آراد نرم بود و آزار دهنده حتی این لحن مهربانش هم
حال الین را دگرگون می‌کرد.

#part56

-همین جا می مونی همسر عزیزم تا دیگه هم اتاق بودن با
من برات عقده نشه که به خاطرش من و به دادگاه بکشونی.
سرش را خم کرد و کنار گوش الین زمزمه کرد.

-همین جا پیش خودم می مونی؛ کنار خودم، توی بغل
خودم، روی تخت خواب خودم، البته دیگه تخت خواب
مشترکمون؛ شب که بخوای بخوابی با نگاه به صورت من
چشمهات رو میبندی؛ صبح که چشم باز کنی قبل از دیدن
نور خورشید باز منو می بینی، یه موقع دیدی وسط روز
هوست به سرم زد و اومدم خونه، باز هم باید منو ببینی .
بار دیگر معده ی دردناک الین سر ناسازگاری برداشت؛
دردش امان دخترک را برید. دست روی آن گذاشت و کمی
خم شد و آخی گفت .

آراد سر عقب کشید، سر تا پای الین را نگاهی انداخت و
پوزخند زد. به سمت حمام رفت .

-خوب گوش کن حتی اگه بمیری هم امشب توی این اتاق می مونی؛ امشب و شب های دگر.

پس از این اداها برای من نیا که تاثیری نداره؛ یه امشب رو با همون لباس قشنگ هات بگذرون میگم فردا اول صبح مهری وسایلت رو جمع کنه و بیاره بالا.

داخل حمام رفت و در را بست. الین همان طور که خم شده و دستش را روی معده اش فشار می داد خود را به مبل

رساند و دراز کشید و برای بدبختی جدیدش اشک ریخت .

آراد با نیم تنه ی لخت و شلوار گرمکن مشکی رنگی که پا

داشت حوله ی کوچک را روی موهایش میکشید تا خشک

شود. در اتاق به صدا در آمد. آراد نیم نگاهی به الین که روی

مبل در خود مچاله شده بود کرد و بله ای گفت. صدای

شکوه از پشت در آمد.

-آراد جان یه لحظه در و باز کن .

آراد به سمت در رفت و در را باز کرد. شکوه پشت در بود و
مهري اشک ريزان با صورتي سرخ پشت سرش ايستاده بود .
-جانم

شکوه از همان جا با توجه به ايستادن آراد در چهارچوب در
چشم چرخاند تا الين را ببيند.
-الين کو؟

آراد سر چرخاند و به جايي که الين بود اشاره کرد:
-اونجا

شکوه سرک کشيد و با ديدن الين در آن وضعيت دراز
کشيده روی مبل و چهره ای که حاکی از درد بود، اخم کرد.
-الين خوبی دخترم؟

نگاهی به آراد کرد، آراد به ناچار کنار رفت و شکوه خود را به
الين رساند. کنارش روی زمین نشست و دستش را در دست
گرفت .

-خوبی عزیزم؟

الین بغض آلود جواب داد:

-معده ام خیلی درد گرفته دارم میمیرم .

شکوه دستی روی موهای دخترک کشید.

-خدا نکنه عزیزم دور از جونت .

الین آرامتر گفت:

-خاله میشه من و از اینجا ببری؟

شکوه برای حال زار دخترک آهی کشید .

-از صبح هیچی نخوردی، همون قنداغ ها رو هم بالا دادی

برای همین معده ات درد گرفته .

سر چرخاند و به آراد که وسط اتاق ایستاده و خیره ی آنها

بود گفت :

-ما بریم آشپزخونه الین یه لقمه غذا بخوره معده اش آروم بگیره؟

آراد به سمت میز و آینه ی شکسته رفت.

دستش را داخل ظرف روغن مویش برده و چهار انگشتش را آغشته کرد؛ دست هایش را بهم مالید و درون موهایش برد.

-هر چی می خواد بخوره بگو مهری بیاره همین جا.

شکوه نچی کرد و سری با تأسف برای الین تکان داد و پیچ زد:

-تحمل کن عزیزم، حالا که دیگه آروم شده، کاری به کارت نداره؛ برات شام میارم همین جا بخور باشه.

چشمان الین باز پر اشک شد. مهری یک قدم داخل اتاق گذاشت .

-خانم جان.

شکوه به مهری نگاه کرد و تازه یادش آمد برای چه به آن جا آمده بود؛ ایستاد.

-آراد جان.

آراد نگاهی به مهری و نگاهی به شکوه جانی گفت.

شکوه ادامه داد:

-حسین هنوز خونه نیومده و مهری و آقا جواد نگرانش هستن؛ تو یه چیزایی در مورد حسین گفتی جدی که نبود؟

آراد یک برگ از جعبه ی دستمال کاغذی بیرون کشید .

-چرا اتفاقا جدی گفتم .

شروع به تمیز کردن دستهایش کرد .

-مهری خانوم پسرت نمک خورد و نمکدون شکست، خبر داری؟

مهری با پر روسریش اشک هایش را پاک کرد .

-آقا شرمنده اتم به خدا؛ به جان خودش من خبر نداشتم؛
مارال خانم الان گفت حسین فقط با ماشین خانمها رو تا
دادگاه برده؛ آقا پسر من بی تقصیره.

#part57

آراد چند قدم جلو رفت و روبه روی مهری دست به سینه
ایستاد .

-بی تقصیر؟ به نظرت سر نگهبان و گرم کردن که این خانمها
بیرون برن و بعد همراهشون تا دادگاه رفتن
بی تقصیره؟ مهری نالید :

-آقا حسین هم نوکر شماست؛ خانمها از شما خواستن اون هم
اطاعت کرده شما ببخش .

-اطاعت کرده خب ایراد نداره چرا به من خبر نداده؟
همدستشون شده؟ مگه واسه من کار نمی‌کنه؟ مگه نباید به
من وفادار باشه؟

با صدای آقا جواد که بیرون اتاق جلوی در ایستاده بود
سرچرخاند .

-آقا شما درست می‌گی، اشتباه کرده، جوونی کرده، به خدا
اگه خبر داشتیم نمی‌داشتیم همچین خبطی کنه، شما
ببخش .

به مهری که از شدت گریه می‌لرزید نگاه کرد و ادامه داد:
-اگه این بچه امشب خونه نیاد مادرش تا صبح دووم نمیاره،
زبونم لال قلبش جواب می‌کنه؛ رَحِم کن آقا، ما یه عمر به
خودت و خانوادت خدمت کردیم؛ به ما، به خدمتی که یه
عمر بهت کردیم ببخش آقا؛ بذار بیاد خونه، فردا صبح اول
وقت بارمون می‌بندیم و از اینجا می‌ریم .

آراد نگاهی به چهره‌ی تکیده‌ی آقا جواد باغبان وفادارش کرد؛ پیرمرد تلاش می‌کرد بغضش را پنهان کند. به مهری که هنوز اشک می‌ریخت نگاه کرد زنی که فقط خدمتکار نبود سالها مادرانه کنارش ایستاده بود. گوش‌اش را از روی میز کنار تخت خوابش برداشت و شماره‌ای گرفت. همه‌ی چشمها خیره‌ی آراد بود؛ تماسش وصل شد و به کسی در آن‌سوی خط دستور داد حسین را به خانه بیاورند. مهری و جواد آرام تشکر کردند و با قدی خمیده از اتاق خارج شدند.

-قربونت برم خاله کار خوبی کردی بخشیدی چشم امید این بنده‌خداها هم همین یدونه پسره .

آراد گوش‌اش را روی میز گذاشت.

-یه سر بهشون بزن، حسین و که بیارن احتمالا زیاد حالش خوب نباشه .

-باشه، شما نمی خواین شام بخورین؟

-من نه، خسته ام اشتهای ندارم .

شکوه از الین پرسید:

-تو چی عزیزم؟

الین سر بالا انداخت:

-نه نمی تونم بخورم.

-نخوری معده ات بدتر میشه دخترم .

-ممنون خاله، ولی نمی تونم، بخورم هم بالا میارم می دونم.

شکوه شب بخیری گفت و بیرون رفت .

ساعتی اتاق در سکوت فرو رفت. آراد لبه ی تخت نشسته و

سر در لپ تاپش فرو برده بود .

الین در همان حال قبل روی مبل بود.

آراد در لپ تاپش را بست و روی پاتختی گذاشت. کلید بالای سرش را زد و اتاق لحظه ای تاریک شد و دوباره با نور شب خواب روشن شد.

-نمی خوای بخوابی؟

الین جوابی نداد. آراد دوباره گفت:

-فقط امشب اجازه داری اونجا روی مبل بخوابی اون هم چون درد داری و ممکنه وول بخوری و بد خوابم کنی؛ از فردا شب جات اینجاست کنار خودم.

الین آرام زمزمه کرد.

-ایشالله بمیری.

آراد نه اینکه نشنیده باشد، شنید و ترجیح داد گذشت کند، برای امروزش کافی بود.

تمام عضلاتش گرفته بود؛ کش و قوسی به بدنش داد و چشمانش را باز کرد؛ اولین منظره‌ای که دید آراد بود، شیک و مرتب مثل همیشه؛ آراد هم مشغول برانداز کردنش بود. همان‌طور که چهار انگشت داخل موهای خوش حالتش فرو برده بود یک تای ابرو بالا داد :

-صبح بخیر، اولین صبحی که بعد از باز کردن چشمهات همسر جانت رو می‌بینی چه افتخاری نصیبت شده مگه نه؟
الین اخم کرد و بدون دادن پاسخی پتویی را که مطمئن بود زمان خواب رویش ننداخته بود کنار زد. کاش می توانست شبی نصفه شبی قیچی بردارد و آن موهای زیبا و خوش حالت را قلع و قمع کند .

دوباره قدکشی کرد و از درد گردن آخی گفت. آراد انگار دست بردار نبود و همچنان نگاهش می‌کرد .

-حداقل روی اون سه تایی می خوابیدی که الان گردن درد
نگیری .

الین از روی مبل دو نفره بلند شد و به سمت سرویس
بهداشتی رفت؛ با گوشه ی چشم به مبل سه نفره نگاهی
انداخت؛ با یادآوری خاطره ی روی آن زمزمه کرد :

-ازت متنفرم الهی بمیری .

دستش روی دستگیره ی در سرویس بهداشتی قرار گرفت
که ناگهان دست دیگرش کشیده شد و به عقب برگردانده
شد؛ ضربه ی محکمی روی لبش خورد، تعادلش را از دست
داد و به در خورد؛ در باز شد و روی زمین افتاد؛ آراد کنارش
یک زانو روی زمین گذاشت انگشت اشاره به سمتش گرفت .

-چند بار دیگه همچین غلطی کردی؛ دیشب هم دوباره
گفتی ولی گذشت کردم؛ اما امروز، این یکی رو زدم که

یادت بمونه دفعه‌ی آخرت باشه و دیگه تکرار نشه، که اگه
بشه قول نمی‌دم دندونی توی دهنه سالم بمونه شیرفهمه؟
درحالی که قطره اشکش بی‌اجازه چکید خیره‌ی مرد
زورگوی روبه‌رویش بود. آراد ایستاد :

-حالا هم زودتر بیا بریم صبحونه بخوریم؛ تاکید می‌کنم
نمی‌خورم و این چیزها هم نداریم این یک دستوره.

- سلام آقا

علاوه بر آراد، الین و شکوه هم که دور میز صبحانه نشسته
بودند سر بلند کردند. مهری و آقا جواد کنار هم ایستاده
بودند. مهری ریز ریز اشک می‌ریخت و با گوشه‌ی روسری
پاک می‌کرد؛ نگاه جواد غمگین بود .

-آقا با اجازه ما داریم می‌ریم اگه ایراد نداره چند روز دیگه
وسایلمون ببریم .

سر پایین انداخت و بعد مکث کوتاهی ادامه داد :
-هنوز جایی پیدا نکردیم فعلا می‌ریم خونه ی خواهرم.

#part59

الین غمگین از رفتن مهری نگاهی به شکوه کرد؛ شکوه با
تاسف سری تکان داد. آراد باقی مانده ی چای داخل
استکانش را خورد و دوباره به مهری و جواد نگاه کرد.

-مهری خانم

مهری سر بلند کرد:

-بله آقا.

-بدجور هوس قیمه بادمجون کردم بی‌زحمت شب درست
کن .

با این حرف آراد لبخند روی لب شکوه و الین آمد. مهری
نگاهی به همسرش کرد رو به آراد جواب داد :

-چشم آقا براتون درست می کنم.

آراد سر تکان داد:

-خوبه، آقا جواد شما هم برگرد سرکارت شما نباشی که
حیاطمون توی بهار گل نداره. جواد شرمنده سر پایین
انداخت :

-خیلی بزرگواری آقا، روی نگاه کردن توی چشمهات رو
نداریم .

آراد لقمه‌ای کره و مربای بهار نارنج مورد علاقه‌اش درست
کرد :

-برو آقا جواد سرکارت دیگه هم در این مورد حرفی نزن .
مهری و جواد که تشکر کردند و رفتند؛ نوبت شکوه شد که
تصمیم خودش را اعلام کند .

-آراد جان میشه یه خونه‌ی مناسب هم برای ما پیدا کنی؟

آراد ابرو بالا داد :

-خونه واسه چی خاله جان؟

شکوه نفسی گرفت :

-مارال میگه دیگه اینجا نمی‌مونه، البته میگه من اگه می‌خوام بمونم اون میره خوابگاه ولی می‌دونم که من راضی به خوابگاه رفتنش نیستم برای همین یه خونه بگیریم بهتره .

آراد عصبی و ناراحت از رفتن خاله جاننش نگاهی به الین انداخت. می‌خواست همه‌ی خشمش را روی سر دخترک خالی کند؛ اما چهره‌ی بغ کرده و غمگین الین باعث شد صرف نظر کند .

از خوردن باقی صبحانه دست کشید و ایستاد :

-باشه خاله جان بعد حرف می‌زنیم .

-مارال تصمیمش جدیه؛ می‌دونی که مثل خودت یکدنده
است و مرغش یک پا داره؛ فکر نمی‌کنم کوتاه بیاد حالا تو
هم به فکر یه خونه باش .

آراد سری تکان داد :

-باشه فعلا خداحافظ .

به سمت در رفت که الین طی تصمیم ناگهانی بلند شد و
پشت سرش دوید. آراد از در سالن خارج شد .

-آراد

با تعجب به عقب نگاه کرد، الین بود منتظر ایستاد تا
دخترک حرف بزند. الین قدمی جلو گذاشت :

-میشه براشون خونه پیدا نکنی؟

-چرا؟

پوزخند زد و ادامه داد:

-می ترسی حامیت رو از دست بدی؟

الین غمگین جواب داد :

-خودت هم دوست نداری برن دیگه .

آراد کتش را پوشید .

-مارال رو که می شناسی من هم خونه نگیرم خودش میره
دنبالش.

الین ملتمسانه گفت :

-من باهاش حرف می زنم که از اینجا نرن باشه؛ تو هم خونه
نگیر .

آراد با مکث کوتاهی نگاهش کرد و سر تکان داد :

-باشه ببینم چیکار می کنی .

برای اولین بار بود که چشمانش میهمان لبخند زیبای دخترک شد. لحظه‌ای محو تماشا شد اما زود به خود آمده قدم برداشت که دوباره با صدای الین متوقف شد .

-ام... یقه‌ات ...

سر چرخاند؛ الین با نگاه به یقه‌اش اشاره کرد :

-یقه‌ات و درست کن .

آراد دستی به یقه‌اش کشید که الین نچی کرد و قدم جلو گذاشت. با فاصله‌ی کمی از آراد روی سرپنجه‌ی پا ایستاد. دست بالا برد و یقه‌ی کج شده‌ی پیراهن را صاف کرد. آراد خیره حرکات دخترک نگاهش روی زخم کوچک گوشه‌ی لب الین لغزید. دستش بی‌اراده بالا رفت و با انگشت شست آرام روی زخم کشید. الین رمزمه کرد :

-درست شد .

آراد هنوز خیره‌اش بود بی‌حرف.

الین بی اختیار از آن نگاه نافذ که تا مغز استخوانش را
می سوزاند دستپاچه شد؛ قدم عقب برداشت .

-خدا حافظ

و با بستن در سالن پشت سرش از دید آراد پنهان شد.

#part60

شاهین نفس بلندی گرفت .

-گفتم که آراد تمومش نمی کنه.

مارال خود را عقب کشید و به تاج تخت تکیه داد .

-خودش ضرر کرد؛ با لجبازی و فکرهای احمقانه اش داره
وضعیت رو بدتر می کنه؛ دلم نمی خواد روزی برسه که مجبور
باشم همه چی رو براش بگم؛ من خواستم با طلاق الین و
رفتنش جلوی اتفاقات بعدی رو بگیرم جلوی برگزاری اون

مهمونی لعنتی، اما نشد. مازیار که بیاد طوفان به پا میشه؛
طوفان که بشه آراد رو با همه‌ی شکوه جلالش، با همه‌ی
عظمتش بلند می‌کنه و محکم زمینش می‌زنه .

آهی کشید و گوشی را در دست دیگرش گرفت :

-این همه ساکت موندم که زمین خوردنش رو ببینم ولی اون
احمق...

- مارال چیکار کنیم؟ من نمی‌تونم بشینم و ببینم رفیقم
داره نابود میشه .

مارال با دو انگشت گوشه‌ی چشمانش را ماساژ داد .

-کار از کار گذشته؛ بهت گفتم باید اول جلوش رو می‌گرفتی
حالا دیگه... هر چند باز هم تلاشمون رو کردیم، دیر بود
چون این وسط زندگی الین خراب شد کم زجر نکشید، ولی
برای آراد راه نجاتی بود که اون هم خودش نخواست. حالا
هم بذار پیش بره ببینیم چی میشه .

-خدا کنه به اون جاها که فکرش و می کنیم نرسه .

مارال هم زمزمه کرد :

-خدا کنه .

شاهین از اعماق جان آرام، نامی را که بر قلبش حک شده
بود تکرار کرد :

-مارال

اشک مارال دنبال تلنگری بود برای چکیدن .

-جانم

شاهین بغض داشت؛ دلبرش جا نمی نثارش کرده بود.

-نکن... با دل من اینکا رو نکن .

مارال دستی زیر چشمش کشید .

-میشه تو هم تمومش کنی؟ میشه اینقدر اصرار نکنی؟

شاهین پیشانی به شیشه‌ی قدی روبرویش چسباند خیره به
خیابان شلوغ زمزمه کرد :

-نه... نمی‌تونم؛ اگه میشد که اون همه جنجال به پا نمی‌شد؛
اگه می‌شد که... مارال یه بار دیگه فرصت بده؛ یک بار دیگه
منو ببین؛ بهت قول می‌دم راضیش می‌کنم باشه .

مارال حق زد :

-شاهین

-جانم... گریه می‌کنی عمر من؟ شاهین بمیره؛ مارال گریه
نکن، غلط کردم؛ باشه هرچی تو بگی فقط گریه نکن .

-خسته‌ام... چرا اینجوری شد؟... چرا همه‌چی بهم ریخته؟
اون از آرمیتا... اون از آراد... این از ما... این اون چیزی نبود
که یه عمر رؤیاش رو داشتم.

شاهین به پنجره پشت کرد و روی زمین نشست .

-قربونت برم، شاهین فدات بشه، رویاهات رو به واقعیت
تبدیل می‌کنم. آرمیتا و آراد رو نمی‌تونم، ولی قصه‌ی
خودمون رو که می‌تونم درست کنم؛ تو فقط اجازه بده، تو
بگو که هستی، تا جونم و برات بدم؛ دورت بگردم فرصت بده،
مارال بگو هستی... مارال خواهش می‌کنم، من نمی‌تونم
بی‌تو... حتی اگه باز هم راضی نشی منتظر می‌مونم به امید
روزی که قبولم کنی، ولی به عقب برنمی‌گردم؛ اگه کنار
کشیدی که من برگردم هزار بار بهت گفتم بازهم می‌گم
اشتباه می‌کنی .

مارال نفسی گرفت چرا اشک‌هایش امروز تمامی نداشت؟
-چطوری درست می‌کنی هان؟ بگو وقتی توی لباس عروس
کنارت قدم بزنم و دنباله‌ی لباسم آه و نفرین باشه چطور
درستش می‌کنی؟

-نمی زارم، می بُرم اون زبونی رو که عشق من و بخواد نفرین
کنه؛ بخواد آه بکشه؛ اصلا چه حقی دارن؟ بابا زندگی خودمه
چرا هیچکی نمی فهمه .

-شاهین

-جان دل شاهین

-قول می دی یه جور خوب درستش کنی؟ لبخند که نه اما
تلخندی گوشه لبان شاهین جان گرفت :

-قول می دم؛ به عشقم قسم قول می دم .

مارال به آفتاب کم جان زمستانی که از پنجره به داخل
سرک می کشید نگاه کرد :

-باشه یک بار دیگه برای آخرین بار، فقط قول دادیا زور و
اجبار و دیونه بازی نباشه قبول؟

شاهین چشم بست و باز کرد :

-قبول عشقم، قبول.

#part61

الین ضربه‌ای به در اتاق زد .

-اجازه هست .

-بیا تو الین.

الین وارد اتاق شد و با دیدن چشم‌های اشک آلود مارال ابرو درهم کشید .

-چی شده عزیزم؟

مارال سعی کرد میان آن همه بغض نیم لبخندی بزند .
-چیزی نیست .

الین لبه‌ی تخت نشست .

-دروغ نگو چرا گریه کردی؟

مارال خیره به الین بزاق قورت داد اما بغض را نه و دوباره
اشکش چکید .

الین خود را به او رساند و سرش را در آغوش گرفت .

-الهی من فدات بشم چی شده؟

مارال جوابی نداد و سرش را بیشتر به آغوش الین چسباند و
هق زد. گاهی حامی‌ها هم دلشان می‌گیرد پرمیشود و سرریز
می‌کند. الین دستش را روی کمر مارال نوازش‌وار تکان داد :

-مارال جونم به خاطر دیشب ناراحتی که آراد زد توی
گوشت؟ ببخش عزیزم، تقصیر من بود به خاطر من توی روی
هم ایستادین .

مارال سر عقب برد و با دستمال کاغذی تمام آثار گریه را از
صورتش پاک کرد .

-الهی فدای مهربونی تو بشم، نه عزیزم به خاطر اون نیست؛
من وقتی همراه تو شدم می‌دونستم آراد همچین
عکس‌العملی داره .

الین هم مانند مارال به تاج تخت تکیه داد .
-پس چرا گریه می‌کنی؟

مارال که جوابی نداد الین دوباره پرسید :

-مربوط به همون عشقت می‌شه؟

مارال دوباره سرتکان داد. الین به شوخی گفت :

-خب مثل اینکه فقط جلوی آراد زبون در میاری که حرصش
بدی.

مارال هم خندید :

-چقدر هم از دستمون شاکیه .

به الین نگاه کرد :

-اذیتت که نکرد؟

این بار الین سربالا انداخت. مارال زخم کوچک گوشه‌ی لب

الین را دید و با چشم به آن اشاره کرد :

-دروغ هم که می‌گی، پس این چیه؟

الین نیم لبخندی زد :

-یه چندبار بهش گفتم ایشالله بمیری دیگه دفعه آخر اینو

زد که درس عبرت برام باشه دیگه نگم ایشالله بمیری .

مارال در حالی که لبخند می‌زد اخم ظریفی کرد :

-خدا نکنه بمیره عزیز دلمه، چند وقته پسر بدی شده ولی نه

اینکه دیگه بمیره. الین زمزمه کرد.

-هر کی جای من بود همین آرزو رو واسه اراد داشت.

نمیدونم چرا همه ازش تعریف میکنن و دوستش دارن، شاید

چون چهره واقعیش رو من دیدم.

مارال هم همان طور آرام گفت:

-حق داری ولی شاید یه روزی ببخشیش؛ اصلا شاید عاشقش شدی.

الین پوزخند زد.

-هرگز چنین اتفاقی نمی افته؛ تا نفس دارم ازش متنفرم .
مارال آهی کشید.

-حق داری ولی آراد برام خیلی عزیزه الین خیلی، دوستش نداشته باش ولی خواهش میکنم نفرینش هم نکن .

چهره‌ی الین جدی شد :

-اگه برات عزیزه پس چرا می‌خواین از اینجا برید؟

به سمتش چرخید و یک دستش را در دست گرفت ادامه داد :

-مارال تو رو خدا نرید دیگه، من و تنها نذار مارال .

مارال آهی کشید :

-از دستش خیلی خیلی عصبانی‌ام، می‌دونم با رفتنمون اذیت
میشه؛ می‌خوام اذیت بشه، هم دیگه طاقت دیدن کارهای که
می‌کنه رو ندارم اعصابم نمی‌کشه .

-نرو به خاطر من، اگه بری من اینجا چیکار کنم؟ خواهش
می‌کنم من فقط دلم به حضور تو و خاله شکوه گرمه
-دوست ندارم تنهات بذارم الین ولی بریم بهتره دیگه .

الین دوباره تکرار کرد :

-خواهش می‌کنم نرو.

مارال مکشی کرد و سری تکان داد :

-باشه فقط به خاطر تو .

-ممنون عزیزم، خب حالا یه چیز دیگه .

مارال یک تای ابرو بالا داد :

-چی؟

-ام... میشه به من که دوست هستم اسم عشقت رو بگی؟
نمی شناسمش ولی خب اسمش رو بدونم یا اگه عکس هم
داری بهم نشون بده .

مارال زمزمه کرد :

-می شناسیش.

#part62

چشمان الین گرد شد .

-می شناسم؟ واقعا؟

-اوهوم الین با هیجان پرسید :

خب کیه؟ زود باش بگو .

مارال دستی به موهای نامرتبش کشید :

-حدس بزن.

الین کمی فکر کرد :

-خب من از مردهای این خانواده و اطرافیانشون جز آراد

کسی رو نمی‌شناسم .

دوباره کمی فکر کرد و ناگهان با هیجان اولین نامی را که به

ذهنش رسید تکرار کرد :

-حسین؟

مارال تک خنده‌ای زد :

-حسین؟ نه بابا، یکم بیشتر فکر کن جز آراد و حسین دیگه

کی؟

الین مکشی کرد؛ یک نفر دیگه هم بود. چشمانش برقی زد :

-شاهین... آره آقا شاهین .

لبخند مارال تاییدی بر حدسش بود. کف دو دست بهم
کوبید :

-وای این عالیه... آقا شاهین خیلی خوب و مهربونه .
به طور ناگهانی مارال را بغل کرد .

-خیلی برات خوشحالم بهترین انتخاب رو کردی وای آقا
شاهین خیلی خوبه. مارال خندید :
-الین جان یواش تر له شدم .

الین خود را عقب کشید :

-هیجان زده شدم... آهان پس بگو چرا واسه ماجرای دادگاه
همکاری کرد. چشمکی زد و ادامه داد :

-کلیک از احساسش سوءاستفاده کردی. مارال آرام روی
دست الین زد :

-بدجنس، نخیر اصلا هم اینطور نیست؛ خودش خواست
کمک کنه. چون با کارهای آراد مخالفه.

چهره مارال تغییر کرد ادامه داد :

-راستی گفתי حسین، می‌دونی آراد وحشی چه بلایی سرش آورده؟

الین سر به علامت منفی تکان داد :

-نه چیکارش کرده؟

مارال پرصدا نفسی گرفت :

-حسین رو بردن حسابی کتکش زدن حسابی‌ها... اونقدر زدن که دیشب وقتی آوردنش نیمه بیهوش بود؛ سر و صورتش که اونقدر کبود و ورم کرده است اصلا نمی‌شناسیش؛ بدنش هم که کوبیده، له و لورده؛ دست و پاش هم که چون تقریبا نیمه بیهوش بود نفهمیدیم شکستگی داره یا دررفتگی؛ چون وقتی تکونش می‌دادن طفلک ناله می‌کرد؛ دیشب تا دم صبح همه بالا سرش بودیم. مهری بیچاره که با دیدن پسرش توی اون وضع از حال رفت خلاصه چه شبی بود دیشب .

-واقعا؟ طفلک حسین اون که گناهی نداشت؛ البته آراد به
مهری خانم می‌گفت باید به من خبر می‌داده خیانت کرده و
این حرفها .

-بیهونه‌اش بود دنبال یه فرصت بود حسین رو گوشمالی بده
وگرنه شاهین هم خبر داشته چرا به شاهین گیر نداد که
بهش نگفته بوده؟

-بیهونه ی چی؟

مارال نگاه معناداری کرد :

-یعنی نمی‌دونی؟

الین شانه بالا انداخت :

-نه .

مارال دوباره پرسید :

-یعنی نمی‌دونی چرا آراد به حسین حساس شده؟

-نه، خب از کجا بدونم؟ مگه آراد با من حرف می‌زنه که علت کارهاش رو میگه؟

-به خاطر تو دیگه خانوم خوشگل.

- من؟ چرا من؟

-الین، حسین هیچ وقت چیزی بهت نگفته؟

-مثلا چی؟

-مثل ابراز علاقه‌ای عشقی، گلی بلبلی؟

الین کمی سرخم کرد و از بالای چشم مارال را نگاه کرد :

-وا نه بابا چه حرفهایی می‌زنی؟

مارال گردنش را کمی کج کرد :

-حالا یکم فکر کن شاید چیزی یادت بیاد .

الین با انگشت اشاره چشمش را فشاری داد :

-هوم... نه چیزی که نگفته ولی اون اولاً که تازه اومده بودم
خیلی هوام رو داشت؛ چندبار برام کتاب آورد؛ یه بار هم
می خواست فراریم بده که موفق نشدیم یعنی آراد عین اجل
معلق جلوم ظاهر شد.

مارال خندید :

-خب دیگه حسین آقا سنگ تموم گذاشته؛ همین هم هست
که آراد یه حرکت انتحاری بهش زده و الان هم آش و لاش
گوشه‌ی خونه افتاده .

-برو بابا چه فکرهایی می کنی اصلاً مگه برای آراد مهمه
حسین چه حسی داره؟ آدم زورگو و مغرور و از خود راضی
که همه چی رو متعلق به خودش می دونه .

مارال موهایش را پشت سرش جمع کرد .

-بله که براش مهمه به قول خودش زنش هستی خانوم.

صدایش را کلفت کرد و ادامه داد :

-ناموسش هستی ناموس .

الین خندید و همانطور ادای مارال را درآورد.

- ناموس، ناموس

سرجایش جابه جا شد و جدی گفت :

-حالا حواسم هست حرف حسین رو پیش کشیدی که بحث

و عوض کنی، ولی زهی خیال باطل من بهت گیر دادم بگو

ببینم از آقا شاهین چه خبر؟ چرا گریه کردی؟ شاهین

مهربون ما که اهل اذیت کردن نیست .

خنده روی لبهای مارال خشکید .

-اون اذیت نمی کنه ولی ماجراهای اطرافش آدم رو دق می ده

مخصوصا وقتی دیوانه وار دوستش داری و می دونی وصالی

نیست .

-ماجرا؟ میشه واضح تر بگی .

مارال کش موی دور مچش را روی موهایش بست .

-میشه بعدا حرف بزنی؟ ناراحت نشو الین ولی امروز
گنجایش ندارم یعنی به اندازه کافی گریه کردم .

الین سرتکان داد :

-باشه عزیزم اجباری نیست هروقت دوست داشتی حرف
می‌زنیم.

#part63

وارد اتاق شد و با دیدن عروسک خوابیده روی مبل اخم
ریزی کرد؛ آرام و بی‌صدا در را چفت کرد. کیف را روی مبل
سر راه گذاشت و کتش را روی مبل دیگری انداخت؛ اما
چشمانش همچنان به تماشای عروسک نشسته بود؛ مبل را
دور زد و پشت آن ایستاد. خواب بود معصومانه، زیبا و
دلبر ...

دسته‌ای کوچک از موهای خرمایی رنگش روی صورتش
ریخته و در آن تاپ و شلوار صورتی خیلی خیلی کوچکتر
دیده می‌شد. کمی خم شد و آهسته با سر دو انگشت تار
موها را کنار زد. پلک‌هایش تکانی خورد اما باز نشد؛ زمزمه
کرد :

-کوچولوی دلبر.

کمی دیگر خیره‌اش شد؛ شاید اگر روزگار بد تا نمی‌کرد، اگر
در شرایط دیگری این عروسک را می‌دید برای بدست آوردن
و داشتنش از هیچ تلاشی دریغ نمی‌کرد. شاید اگر مازیاری
نبود و قرار نبود... پلک زد، می‌توانست عاشقانه ها رقم بزند؛
نازها از این دلبر بخرد. دوباره نگاهش به زخم کنار لب الین
افتاد؛ مطمئناً حتی به رویش اخم هم نمی‌کرد چه رسد به
اینکه دست بلند کند و کبودی به‌جا بگذارد! آرنج روی
پشتی مبل گذاشت و کمی بیشتر خم شد. اگر آن همه کینه
در قلبش نبود می‌توانست ساعتها به این نقاشی بی‌نظیر

خیره شود و فقط با نگاه کردن به آن دنیا دنیا لذت ببرد.
زنگ گوشی‌اش که سکوت داخل اتاق را شکست سریع
سرعقب کشید... نچی کرد به سمت کیف رفته فحشی پدر
مادر دار نثار روح پرفتوح مخترع آن کرد. تلفنش را پاسخ
داد و با شخص پشت خط حسابی بداخلاقی کرد تماس را
قطع کرده، گوشی را که روی میز جلوی آینه گذاشت نگاهی
به تصویر خود در آینه جدید انداخت از آینه سنگینی نگاهی
را دید و سرچرخاند. کوچولوی دلبر از صدای حرف زدنش
بیدار شده بود و اخم درهم نگاهش می‌کرد. یک ابرو بالا
داد .

-تو هنوز سلام کردن و یاد نگرفتی؟

الین دستی به موهایش کشید .

-تو هم بهتره یاد بگیری وقتی یکی خوابیده اینجوری بلند
بلند با تلفن حرف نزنی که طرف بدخواب بشه .

آرام‌تر غر زد :

-خیلی هم خوش صدایی.

که البته در دل حرف خودش را تایید نکرد. لبخند نا محسوسی روی لب آراد نشست کوچولوی دلبر چموش .

-ببخشید بیدارتون کردم زیبای خفته.

اخم‌های الین هنوز درهم بود .

-بهتره اگه قراره متاسفانه توی اتاق کنار هم زندگی کنیم
یک سری چیزها رو هم رعایت کنیم.

دیگر ابروهای آراد به سقف چسبید؛ دخترک چه زبانی
درآورده بود، علاوه بر آن، ظاهرا به خوابش هم حساس بود و
بدخلق می‌شد. اجازه نداد خنده‌ی نامحسوسش نمایان باشد؛
قدم برداشت :

-دیگه خیلی هم پررو نشو؛ تا بهت لبخند می‌زنم دور
برمی‌داری؛ هنوز قراره به من بگی بله آقا... چشم آقا... نه
چیز دیگه یادت نره .

وارد سرویس بهداشتی شد و الین پرحرص نفسش را از بینی
بیرون داد. مغرور از خود راضی آه...

آراد درحالی که دست و صورتش را با حوله خشک می‌کرد
از سرویس بیرون آمد و حوله را روی مبل دیگری انداخت.
نگاه الین روی مبل‌ها چرخید . کیفش را روی یک مبل
انداخته کتش مبل دیگر، حوله هم که... پوفی کشید.

#part64

-جای اون حوله اینجا نیست.

آراد که مشغول باز کردن دکمه‌های پیراهنش بود برگشت
نگاه کرد؛ کشیده و با مکث گفت:

-جانم؟

الین نشست کف پاهایش را روی زمین گذاشت.

-گفتم جای اون حوله اونجا نیست.

دکمه‌های پیراهنش باز و اندام ورزیده‌اش پیدا شد؛ نگاهی
به حوله کرد :

-اونوقت جاش کجاست؟

الین با سر به سرویس بهداشتی اشاره کرد :

-همونجا که برداشتی .

آراد نگاهی به در سرویس بهداشتی انداخت و سر بالا و
پایین کرد .

-چه جالب، نمی‌دونستم جاش اونجاست.

الین دندان بهم سائید؛ مردک بی شعور داشت مسخره‌اش می‌کرد .

-آره خب، بهتره بدونی که جای کت و کیف و بقیه وسایلت هم روی مبل‌ها و تخت‌خواب نیست .

آراد دو دستش را به کمر گذاشت و خیره‌ی دخترک شد .

-خب من همه این‌ها رو می‌دونم، ولی مسئله اینجاست که پس تو اینجا چکاره‌ای؟

الین که اخم‌هایش را حفظ کرده بود پا روی پا انداخت و یک‌وری رو به آراد پشتش را به دسته‌ی مبل تکیه داد :

-من مگه خدمتکارتم؟

چشم‌های گرد آراد و تایی ابروی بالا رفته‌اش حس خوبی را در دل دخترک ایجاد کرد؛ ادامه داد :

-بهتره اگه یادت رفته یادآوری کنم که من زنتم آقا .

آراد سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد؛ گوشه‌ی چشمانش
چین خورد و لبخند نامحسوسش کمی خودنمایی کرد.
کشیده گفت :

-جونم به این زنم...

با دو سه قدم خود را به الین رساند و خم شد و دست روی
دسته‌ی مبل گذاشت .

-می‌فرمودی بانو...

الین نگاهش کرد؛ چشم در چشم از همان فاصله‌ی کم،
لعنتی وقتی خنده‌اش را پنهان می‌کرد و آرام بود چقدر
جذاب می‌شد. بزاز قورت داد و سعی کرد مسلط باشد .

-همین که گفتم؛ لطفا از راه میای وسایلت رو پرت نکن

این‌ور اون‌ور از ریخت و پاش بدم میاد؛ ضمن اینکه

خدمتکارت نیستم که پشت سرت راه بیافتم و جمع کنم؛

دلم هم می‌خواد صبح زیاد بخوابم خوشم نمیاد ثریا خانم

سر صبح واسه تمییز کردن بیاد سر و صدا راه بندازه، لطفا
رعایت کن .

موش کوچولو حسابی زبان درآورده بود؛ بیشتر خم شد
فاصله‌ی بین نوک بینی‌هایشان یکی دو سانت شد .

- چشم رعایت می‌کنم که خانوم ناراحت نشن دیگه چی؟
الین پلک زد :

-فعلا همین .

نگاه خندان آراد در صورت دخترک چرخ زد و روی لب‌های
آلبالویی‌اش نشست. الین حرکتی کرد و خواست بلند شود
که آراد مانع شد و همچنان خیره خیره نگاهش می‌کرد .

-ام... شام

آراد کمی سرتکان داد. الین تکرار کرد :

-شام، وقت شام بریم پایین.

آراد زمزمه کرد.

-شام.... صبر کن ببینم کدوم بهتره؟

الین سعی کرد بلند شود :

-من گشمنه .

آراد این بار خنده اش را رها کرد و صاف ایستاد .

-دم درآوردی کوچولو، حواست باشه آراد همیشه پسر خوبی نیست.

الین که چند قدم فاصله گرفته بود و احساس امنیت می کرد جواب داد :

-این که گفתי اشتباه آراد هیچ وقت پسر خوبی نیست.

آراد پیراهن از تن بیرون کشید :

-خب این پسر بد داره برات موش کوچولو.

الین قدم عقب گذاشت .

-شام الان خاله شکوه صدا می‌زنه.

آراد لبخندش را حفظ کرده به سمت اتاق لباس‌هایش رفت.

- صبر کن میام الان.

تی‌شرت را به تن کشید و بیرون رفت. الین به در تکیه داده بود. با دیدن آراد صاف ایستاد :

-با مارال حرف زدم .

آراد در را باز کرد و دست پشت کمر الین گذاشته به بیرون هدایتش کرد .

-خب نتیجه؟

همان‌طور که دستش روی پهلوی الین نشسته او را سمت خودش کشید قدم برداشت؛ الین جواب داد :

- قبول کرد .

آراد نگاهش کرد :

-آفرین الین ادامه داد :

-ام... فقط گفته تا یه مدت خوشش نمیاد ریختت رو ببینه .

آراد ابرو بالا داد؛ دخترک چه دوری برداشته بود .

-خب پس مشخص شد دم درآوردن تو از کجا آب می خوره

باید قبل از کوتاه کردن دم موش کوچولو نوک مارال رو

بچینم.

الین جوابی نداد و آراد فکر کرد کاش می شد همانجا وسط

راهرو کمی آن آلبالوهای خوش رنگ را مزه کند حیف که

امکان داشت خاله شکوه سر برسد.

#part65

ساعتش را از دور مچش باز کرد و روی پاتختی گذاشت؛ با دیدن الین که روی مبل دراز کشیده و پتویی روی خود انداخته بود اخم کرد.

- اونی که روش خوابیدی بهش میگن مبل، این که اینجاست تخت خوابه، یعنی جای خواب وسیله‌ای برای راحت خوابیدن؛ بیشتر برات توضیح بدم یا فهمیدی؟

الین پتو را روی خودش مرتب کرد و بی تفاوت جواب داد :
-می‌دونم لازم به توضیح نیست ما از بچگی روی تخت خواب خوابیدیم ارباب.

امشب شب خنده‌های نامحسوس آراد بود؛ دخترک شیرین زبان هم شده بود .

-خب پس اگه می‌دونی چرا اونجا خوابیدی؟
الین متکا را مرتب کرد :

-اینجا راحتترم؛ خوشم نمیاد موقع خواب صدای نفس کسی
رو بشنوم اذیت میشم .

آراد دست به کمر گذاشت خیره نگاهش کرد. بعدمکث
کوتاهی گفت :

-پاشو بیا قول می دم صدای نفسم و نشنوی .

الین نگاهش کرد و آراد موزیانه یکوری لبخندزد :

-سرت رو می زارم روی سینه ام که صدای قلبم رو بشنوی.

الین اخم کرده پتو را سرکش کرد و زیر لب زمزمه کرد :

-مسخره

و با خود تکرار کرد:

-ازت بدم میاد، بدم میاد، بدم میاد .

که بین غرغره های دوباره صدای آراد را شنید .

-تا سه می‌شمارم روی تخت بودی که بودی نبودی اونوقت فقط خدا به دادت برسه .

مکشی کرد و دوباره کشیده و بلند گفت :

-یک

الین تکان نخورد؛ دوباره با مکث تکرار کرد

- دو ...

دخترک سِرِّتَق بازهم تکانی نخورد. آراد صدا بلندتر کرد :

-عددبعدی رو بگم شوخی ندارما خودت که می‌دونی .

الین نچی کرد؛ این مرد دیوانه‌ی زورگوی از خودراضی را خوب می‌شناخت؛ پتو را کناری زد و در حالی که لبخند کم کم روی لب آراد جان می‌گرفت متکا به دست روی تخت خواب رفت و روی آخرین نقطه‌ی آن دراز کشید و پتو را دوباره سرکش کرد .

آراد پیروزمندانه سری برای خود بالا و پایین کرد و بعد از روشن کردن شب‌خواب با فاصله از الین دراز کشید

و با وسوسه‌ی به آغوش کشیدن عروسک صورتی‌پوش مبارزه کرد؛ چشمانش داشت گرم می‌شد که با صدای هین الین از جا پرید :

-چته؟

الین نشسته سرجایش به آراد نگاه کرد :

-امروز چندمه؟

آراد چشم غره‌ای رفت :

-قلبم اومد کف دستم تازه داشت خوابم می‌برد یهو جیغ می‌کشی که امروز چندمه؟ دختره‌ی دیونه نمی‌گی سخته کنم؟

الین شانه‌ای بالا انداخت :

- به من چه، چمیدونستم به این زودی خوابت برده؟ یهو یاد
یه چیزی افتادم حالا تو رو خدا بگو امروز چندمه؟

آراد ساعد روی پیشانی گذاشت و لب زد :

- بیستم .

الین دوباره هینی کشید. آراد نچی کرد :

- لاله الله... چه گرفتاری شدیم نصفه شبی .

الین نق زد :

-ای بابا اصلا حواسم نبود که امروز بیستمه حالا چه خاکی

توی سرم بریزم .

آراد همانطور که چشمانش بسته بود پرسید :

-چیکار داری مگه؟ خب بیستمه، می خواستی چیکار کنی

که حالا به چه کنم چه کنم افتادی؟

الین بغ کرده جواب داد :

-تولد مارالِ حالا چیکار کنم؟ آراد جوابی نداد. الین دوباره
نق زد :

-کیک که بلد نیستم درست کنم بیرون هم که نمی‌تونم برم
حالا چطوری براش تولد بگیرم؟ ای خدا ...
مکشی کرد، صدای آراد هم در نمی‌آمد. دوباره گفت :
-اگه حسین...

به آنی چشمان آراد باز و خیره‌ی او شد. الین بزاق قورت
داد :

-خب اگه زخمی نبود بهش می‌گفتم .
آراد چنان خشمگین نشست که الین هینی گفته کمی عقب
نشست. آراد سرتکان داد :
-ادامه بده .

الین در سکوت نگاهش کرد و یاد حرف مارال افتاد
حساسیت آراد به حسین .

آراد انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار به سمتش گرفت :

-یه بار دیگه بگو حسین بگو دیگه...بگوتا ...

الین میان حرفش پرید :

-بگو تا دندون توی دهنت نمونه.

آراد سربالا پایین کرد :

-آفرین .

الین اخم کرد؛ کمی در سکوت بهم خیره شدند و بعد همانطور که پتو را روی خودش می کشید دراز کشید و بغض دار گفت :

-خب چیکار کنم تولد ماراله، دوست دارم براش تولد بگیرم؛
تولد کیک می خواد، کادو می خواد، منم که زندونی‌ام
نمی تونم بیرون برم بدبختم .

آه کشان پتو را روی سرش کشید که تشک تخت به آرامی
بالا و پایین شد و بعد از ثانیه‌ای دوباره هم بالا و پایین شد

انگار آراد جایی رفت و برگشت. صدایش که این بار نرم و ملایم بود را شنید .

-بیا اینجا ببینم .

الین سر از زیر پتو بیرون آورده نگاهش کرد؛ آراد به تاج تخت تکیه داده لب تاپش را روی پایش گذاشته بود. نگاهش کرد و گفت :

-مگه کیک نمی خوای؟

الین سرجنباند. آراد به لب تاپ اشاره کرد :

-بیا ببینم چه مدلی می خوای؟

#part66

الین نشست و با چشمانی متعجب به صفحه ی لب تاپ نگاه کرد. آراد هم دوباره نگاهش کرد .

-بیا دیگه.

الین کمی خودش را جلو کشید و به صفحه‌ی لب‌تاپ خیره شد که ناگهان آراد در آن را تا نیمه بست. الین سر بلند کرد آراد یک ابرو بالا انداخت.

- از اون دور که همیشه بیا جلو تر .

الین با اکراه کمی دیگر خودش را جلو کشید که دست آراد دور شانه‌هایش قرار گرفت و به آغوشش کشیده شد. در لب‌تاپ را دوباره باز کرد .

-خب حالا مدل کیکی که می‌خوای و انتخاب کن.

تنوع کیک‌ها زیاد بود و انتخابشان سخت. الین همانطور خیره به عکس کیک‌های خوشمزه لب زد :

-خیلی سخته، این‌ها چقدر خوشگل هستن.

آراد جواب داد :

-خوشمزه هم هستن؛ همیشه از همین جا خرید می‌کنم،
اوم... عالی مزه‌اش.

بالاخره از بین آن همه تنوع یکی را به تفاهم رسیده انتخاب کردند. آراد سفارش خود را ثبت کرد و الین متذکر شد حتماً رویش بنویسند "مارال جان تولدت مبارک" ثبت سفارش که تمام شد و آراد از صفحه‌ی مربوطه بیرون آمد الین ذوق‌زده نگاهش کرد :

-ممنون خیلی عالی شد حالا می‌تونم سوپرایزش کنم،
مطمئنم خوشحال میشه .

آراد خیره به چشمان براق دخترک لبخند زد .

-خب حالا نوبت چیه؟

الین مکثی کرد :

-نمی‌دونم

-تولد که بی کادو نمیشه، میشه؟

لبخند زیبایی زینت بخش لبان الین شد .

-اون هم الان بگیریم؟

-آره دیگه، حالا چی می‌خوای بگیری؟ کجا برم؟

الین کمی فکر کرد :

-نمی‌دونم چی بگیرم؟

آراد جواب داد :

-خب مارال به این جینگیل پینگلا خیلی علاقه داره.

الین متعجب پرسید :

-چی؟

آراد دستش را در هوا تکان داد :

-همین خنزر پنزرا دیگه .

الین دوباره پرسید :

-خب چی هست این که میگی؟

آراد پوفی کشید :

-خنگ نبودی تو، بابا همین زلمب زیمبوها که شما دخترا به
خودتون آویزون می کنین و میگم دستبند و انگشتر و چه
میدونم همین ها دیگه .

الین چشمانش را در کاسه چرخی داد:

-وا... خب بگو بدلیجات دیگه چرا این همه اسم عجیب غریب
می گی؟ جینگیل پینگیل، خنزر پنزر، زلمب زیمبو .

آراد سرش را به عقب انداخت و پرصدا خندید؛ با همان
دستی که دور شانه های الین بود او را دوباره به خود چسباند
و روی موهایش را بوسید. بعد از انتخاب دستبند و پابند
زیبایی که الین با ذوق و شوق غیر قابل وصفی انتخابشان
کرده و کلی از زیباییشان تعریف کرده بود سری هم به
لباس فروشی ها زدند؛ آراد از او خواست که دو رنگ را از
مانتو و شالی که دیده بودند انتخاب کند آنها را هم سفارش

دادند؛ لباس مجلسی زیبایی هم دیدند اما الین معتقد بود هدیه‌ها کافی است و زیادی‌اش شلوغ شده از جذابیتش کم می‌کند .

آراد لب‌تاپش را خاموش کرد و آن را روی پاتختی گذاشت به سمت الین چرخید. الین مردد گفت :
-میشه یه کار دیگه هم کنی؟ لطفا .
-چیکار؟

-میشه آقا شاهین رو هم دعوت کنی آخه تولد مهمون هم می‌خواد دیگه .

آراد در چشمان الین دقیق شد :
-فقط تولد مهمون می‌خواد یا جریان چیز دیگه‌ایه؟
الین دستپاچه موهایش را پشت گوشش زد :
-چه جریانی؟

آراد مکث کرد و پرسید :

-مارال هنوز دوستش داره؟

الین از این که راز مارال را لو داده بود ناراحت شد.

-نه یعنی من نمی‌دونم .

آراد اخم کرد :

-دروغ نگو.

الین جوابی نداد؛ ظاهراً هرچه می‌گفت بدتر می‌شد پس

سکوت را ترجیح داد. آراد دوباره گفت :

-اگه دوستش داره پس این مسخره بازی‌ها چیه؟ اون بیچاره

رو هم سرگردون کرده .

الین از این که آراد از قبل چیزهایی می‌داند خیالش راحت

شد و شانه بالا انداخت:

-من نمی‌دونم اصلا نمی‌دونم جریان چیه؟ فقط گفت یک
سری مشکلات هست مگه تو خبر داشتی؟

ادامه 66

آراد هر دو دستش را دور الین حلقه کرد و یک طرف
صورتش را روی سرالین گذاشت :

-آره از اول در جریانم فکر می‌کردم تموم شده.

الین آه کشید :

-نه هنوز خیلی دوستش داره. حالا میشه دعوتش کنی حتما
مارال خوشحال میشه.

-باشه فردا بهش میگم شام بیاد اینجا.

الین سر بلند کرد .

-ماجراشون چیه؟

نگاه آراد چرخى در صورت دخترک زد :

-بهت نگفته؟

-نه هر دفعه صحبت رو عوض مى کنه

-خب اگه نگفته منم نمى تونم بگم که خودش اگه دوست داشته باشه حتما بهت میگه.

الین غمگین از اینکه هنوز برای مارال آنقدر محرم راز نشده بود که قصه ی عاشقى اش را بگوید سر پایین انداخت؛ دلش مى خواست قفل دستهای آراد را باز کند و سرجایش گوشه ی تخت برگردد. دست آراد زیر چانه اش نشست و سرش را بلند کرد خیره به آن آلبالویی ها زمزمه کرد :

-خب حالا بریم سر اصل مطلب...

نفسش که عادى شد تن عقب کشید سر روی متکا گذاشت :

-چه مرگته؟ خسته نشدی هر دفعه انقدر اشک می‌ریزی؟
می‌دونی که من بی‌خیال نمی‌شم پس چرا هم خودت رو
زجر می‌دی هم اعصاب من و بهم می‌ریزی؟

الین رو به دیوار کرده حق زد :

-تجاوز می‌فهمی یعنی چی؟ زجرش می‌فهمی یعنی چی؟ هر
دفعه یادآوریش هر دفعه همون حس می‌فهمی؟ نمی‌فهمی .

آراد عصبی بود و سعی در کنترل صدایش داشت .

-لعنتی تجاوز دیگه چرا؟ تو زن منی؛ عقدت کردم، مگه من
باهات بدرفتاری می‌کنم که این‌جوری زار می‌زنی؟

گریه ی الین با همان شدت پابرجا بود.

- آره عقدم کردی اما به زور؛ همه چی به زور، هر چیزی رو
که فقط تو می‌خوای.

پتو را روی سرش کشید؛ دیگر حوصله‌ی حرف زدن نداشت
اصلا مگر تاثیری هم داشت؟

#part67

به خاله شکوه و مهری خبر داده بود که برای مارال تدارک
چشم تولد دیده است. مهری تنوع غذایش را بیشتر کرد و
شکوه هم در فکر کادو خریدن بود. صدای ماشین آراد را که
شنید از در سالن بیرون رفت؛ آراد پیاده شد .
-سلام.

سر بلند کرد از دیدن الین در آن لباس زیبا و آرایش ملیح
چشمانش برقی زد و با لبخند سلام دخترک را پاسخ داد .
-چه خبره؟ اومدی استقبالم؟

الین قدمی جلو گذاشت و پچ زد :

-هنوز که نیاوردن.

آراد ابرو بالا داد :

-چی؟

-کیک دیگه نکنه نیارن .

آراد کیفش را در دست جابه جا کرد :

-آها پس بگو دنبال کیک اومدی؛ میارن عجله نکن .

-آقا شاهین چی شد میاد؟

-اونم میاد حالا اجازه میدی برم تو یا تا اومدن کیک و

شاهین باید یه لنگ پا اینجا بایستم؟

الین خود را کنار کشید :

-نه خب برو تو، می گی میارن دیگه .

آراد لبخند زد و دستش دور شانه های الین پیچید .

همزمان با ورودشان به سالن مارال هم از پله‌ها پایین آمد و
با دیدن الین و آن آراستگی‌اش سوتی زد

-کی میره این همه راه‌رو... خوشگل خانم چه خبره؟

الین لب زد :

-چیه مگه؟

مارال کمی گردنش را کج کرد.

-چی بگم والا؟ این همه خوشتیپی و به استقبال رفتنت ...

گوشه‌ی لب پایین کشید و سکوت کرد.

الین به سمتش رفت :

-تو هم بیا بریم لباس عوض کن مهمون داریم .

با کلی تلاش مارال را راضی کرد که در مهمانی شرکت کند.

مارال می‌گفت با آراد قهر است و در مهمانی که او برگزار

کرده شرکت نمی‌کند. شاهین که آمد حالش تغییر کرد و

چشمانش به شادی و پایکوبی نشست. کیک هم آمد و مارال
الین را گرم در آغوش کشید.

- مرسی عزیز دلم، خودم اصلا یادم نبود مرسی که زحمت
کشیدی.

و الین کنار گوشش پچ زده بود :

-اگه آراد نبود هیچ کاری نمی تونستم بکنم اون کمک کرد .

بعد خود را عقب کشید و خطاب به هر دو گفت :

-میشه آشتی کنین؟

آراد به این حجم مهربانی لبخند زد و مارال قدم جلو
گذاشت در آغوش برادرانه‌ی آراد فرو رفت و روی سرش
بوسیده شد. شام را با خنده و شوخی خوردند. بعد از بریدن
کیک نوبت به کادوها رسید و الین تازه فهمید چرا آراد
هنگام انتخاب کادوها از او می خواست دوتا دوتا انتخاب کند.
یکی برای مارال یکی برای خودش. اما در آن بین یک

کادوی دیگر هم بود. مارال به سمتش رفت و آراد به حرف آمد .

-مارال جان اون برای الین .

مارال برگشت و با تای ابروی بالا داده سرتکان داد :

-آفرین آقا آراد سنگ تموم گذاشتی.

الین هیجان زده جعبه کادو را باز کرد لباس زیبایی را که شب گذشته دیده بودند در آن بود. سربلند کرد :

-این

آراد جواب داد :

-دیدم قشنگه سفارش دادم .

الین لباس را در دست گرفت :

-ممنون ولی لازم نبود آخه من مهمونی نمیرم که اینو استفاده کنم .

-چرا آخر هفته یه مهمونی بزرگ داریم که می‌خوام توش بدرخشی .

نگاه شاهین و مارال بهم گره خورد و از نگاه هم خواندند
آن‌چه که باید را...

شکوه و الین سرگرم برانداز لباس شدند مارال کنار آراد
نشست و پچ زد:

-مهمونی آخر هفته چی می‌گه؟

آراد هنوز نگاهش به ذوق کردن الین بود :

-یه مهمونی مثل بقیه مهمونی‌های که همیشه می‌گرفتم .

-یه مهمونی که می‌خوای الین توش بدرخشه؟

آراد سر به علامت مثبت تکان داد :

-دقیقا؛ یه آرایشگر خوب سراغ داری؟ مارال بی‌مقدمه

پرسید :

-مازیار اومده؟

سر آراد به طور ناگهانی به سمتش چرخید؛ مارال پوزخند زد :

-پس اومد اون روزی که منتظرش بودی .

آراد بعد مکثی نگاهی به شاهین کرد که او هم در فکر بود :

-فکر نمی کردم شاهین اینقدر دهن لق باشه باید روش تجدید نظر کنم .

-آراد این کار رو نکن .

تلخند روی لب آراد نشست .

دست مارال کشیده شد

-پاشو مارال تولد بدون رقص که نمیشه

مارال به ناچار لبخندی به صورت الین پاشید؛ صدای

خنده هایشان آمیخته با صدای موسیقی در فضای سالن

طنین انداز بود. نگاه شاهین بی تاب بود؛ آراد سر زیر گوشش
برد .

-می خوای رفاقت رو در حقت تموم کنم؟ شاهین
سرچرخاند :
-چی؟

-اوهع بدجور رفتی توی نخ دلبرها آقا شاهین.

#part68

شاهین آهی کشید. آراد نیم خیز شد.
- پاشو پاشو دستت بزارم توی دستش یه رقص باهم داشته
باشین بعدها خاطره بشه بگی آراد خدا رحمت کنه .
شاهین ایستاد و خندید.

-نگو که خودت اصلا دلت نمی خواد با طرف برقصی؟

آراد چشمکی زد؛ به سمت دستگاه پخش رفت موزیک را
عوض کرد و با لبخند گفت :

-خب تولد که بی رقص دونفره از اون قشنگها نمی شه؟ میشه
شاهین؟

شاهین هم خندید :

-نه نمیشه .

آراد دست الین را گرفت و دست دیگرش پشت کمر دخترک
نشست. مارال و شاهین هم، شب خوبی بود شب خوبی شد.
شاهین که خداحافظی کرد و رفت همه خسته شب بخیر
گویان راهی اتاقها شدند. دست الین هنوز در دست آراد بود؛
گویی امشب آراد دستش را به دست دخترک دوخته بود.
لباسش را که تعویض کرد از اتاق بیرون آمد الین روبه روی
آینه ایستاده و جعبه‌ی دستبند و پابند جلوی رویش قرار

داشت؛ از پشت بغلش کرد و دستش روی شکم دخترک قفل شد. عجیب این روزها دوست داشت وقت و بی وقت این کوچولوی دلبر را در آغوش بگیرد .

اصلا مازیار هم که بیاید حال خرابش را که دید انتقامش که تمام شد الین برای همیشه همین در آغوشش خواهد ماند؛ دلبرکش برای خودش بود؛ باید همین جا می ماند.

-ممنون که کمکم کردی برای مارال تولد بگیرم مخصوصا این که شاهین هم بود مارال خیلی خوشحال شد؛ فکر کنم بهش خوش گذشت.

چانه روی شانه‌ی دخترک گذاشت نفسش به پوست سفید سرشانه‌ی الین خورد .

-دوستشون داری؟

الین نیم نگاهی به نیم‌رخ جذاب مرد زورگویش کرد و سرچرخاند دستبند را لمس کرد :

-آره خیلی قشنگه بهشون چی می‌گفتی زمبل زیمبول؟

آراد تک خنده‌ای زد .

-جینگیل پینگیل، زلم زیمبو

-آهان، آره از این چیزا دوست دارم؛ یه عالمه هم دارم ولی

باز از خریدش سیر نمی‌شم هم من هم خواهرم .

-قشنگ می‌رقصیدی؛ فکر نمی‌کردم یاد داشته باشی.

-تفرحمون با خواهرم همین بود تموم تابستون می

رقصیدیم.

آراد دوباره پرسید:

-به مارال گفתי موقع شمع فوت کردن آرزو کنه برآورده

میشه .

الین سر تکان داد.

-دوبار آرزوی آدم برآورده میشه؛ یکی موقع فوت کردن شمع
تولد یکی هم یه شبی هست به نام شب آرزوها اون شب هم
مطمئنم آرزو برآورده میشه مامانم میگه اون شب فرشته‌ها
آرزوت رو به آسمون می‌برن .

-اگه یه فرشته الان بخواد آرزوت رو به آسمون ببره و
برآورده کنه چه آرزویی می‌کنی؟

الین جوابی نداد آراد دوباره پرسید :

-نمی‌گی؟

-بگم عصبانی میشی دلم نمی‌خواد امشبم خراب بشه .

-بگو قول می‌دم عصبانی نشم .

الین دستبند را روی مچش گذاشت :

-آرزو دارم از این قلعه‌ی اژدها نجات پیدا کنم و برم خونه،

کنار خونواده‌ام، شب توی بغل مامانم بخوابم در حالی که

موهام رو نوازش می‌کنه آروم آروم چشمهام گرم خواب بشه

و صبح که بیدار بشم ببینم همه‌ی این کابوس‌ها تموم شده
و همه‌چی یادم بره .

آراد چیزی نگفت و الین دستبند را دوباره درون جعبه
گذاشت خواست قفل دسته‌های آراد را باز کند که آراد مانع
شد الین زمزمه کرد :

-فرشته‌ای نیست که اون آرزوم رو برآورده کنه؛ میشه
حداقل یه امشبم رو خراب نکنی؟

قفل داستان آراد باز شد. آهسته جواب داد :
-میشه.

الین سمت تخت‌خواب رفت و آراد روی کاناپه جاگیر شد .
می‌شد امشب را روی کاناپه دراز کشید و تا صبح سیگار دود
کرد .

می‌شد سیگار دود کرد و زیر نور آبی رنگ شب خواب
خیره‌ی عروسک خوابیده روی تخت شد.

می شد....

#دویست_و_شصت_و_پنج

#بلوط

تکان شدیدی خورد که همین بهانه ای شد برای از دست دادن تعادلش... قبل از آنکه بتواند کنترل خود را حفظ کند، صندلی پایه بلندی که رویش جا خوش کرده بود به سمت افقی شدن حرکت کرد. قبل از سقوطش دست بلند کرد... به نزدیک ترین چیزی که دم دستش بود چنگ انداخت و دستش درست با یخچال پشت سرش برخورد کرد... اما با این همه فاصله ی زیاد تنها باعث شد انگشت هایش روی صفحه ی صاف یخچال سر خورده و برخورد شدید کمرش را با لبه ی کابینت حس کند .

صندلی درست تکیه به کابینت متوقف شد اما دردی که در
عمق تیرک کمرش پیچید، مطمئنا به این سادگی ها متوقف
نمی شد. چند ثانیه به همان حال ماند تا توانست خود را
جمع و جور کند. دستش را به سختی به کابینت گرفت و
خود را از روی صندلی پایین کشید. همین کارش برابر بود با
درد وحشتناکی در تیرک کمرش پیچید و باعث شد صدای
ناله اش برخیزد. برای برداشتن گوشی خم شد و با دیدن
گوشی نابود شده ناامیدانه برخاست. نمی دانست باید برای
دردی که در عمق وجودش می پیچید، ناله سر دهد یا برای
گوشی نابود شده ای که در همین چند دقیقه پیش خبر
ورشکستگی شرکت آفتاب را می داد، خنده سر دهد. دستش
را به سمت کمر برد... درمانده نگاهی به اطراف انداخت. قطعا
در این وضعیت هیچ راه تماسی نمی توانست پیدا کند. به
سمت اتاق خواب به راه افتاد و برهنه در مقابل آینه ایستاد.
سعی کرد زخمی را که مطمئن بود روی کمرش ایجاد شده

است ببیند. ناامید از آسیبی که به کمرش وارد شده بود، صاف ایستاد. به دنبال جعبه ی کمک های اولیه کتوهای کنسول حمام را بهم ریخت و با پیدا کردن چسب زخمی دستش را پشت سر برد. به دنبال زخم دستش را روی کمرش کشید و با مکشی از حرکت ایستاد. شرکت آفتاب و ورشکستی؟ همانند جکی بود که نمی توانست به خنده بیاندازدش زیرا تلخی اش بیشتر از حس شوخ طبعی درونش حس می شد. چطور ممکن بود شرکت آفتاب، شرکت آفتاب پرتویی به این سادگی تنها با تصویب نشدن یک لایحه ورشکست شود. همه چیز را قبل از شروع بررسی کرده بود. مطمئن بود شرکت آفتاب با عدم تصویب لایحه ورشکست نمی شود. با وجود کمکی که آفتاب برای در دست گرفتن سهام شرکت ارغوان کرده بود نمی توانست چنین آسیب جدی به آفتاب بزند. این اتفاق نباید می افتاد. با این فکر، چسب زخم ها را روی تخت پرت کرده و برخاست. به دنبال

لباس هایش به سراغ چمدان باز شده در برابر در ورودی خانه رفت و برگشت. لباس هایش را تن زد... نگاهی به ساعت انداخت... یک ساعتی تا زمان ملاقات با محمد ساندرم وقت داشت. می توانست تا قبل از حضورش در محل ملاقات گوشی موبایلی تهیه کند. با این فکر، به دنبال سوئیچ ماشین کشوها را بیرون کشید و به محض یافتنش راه افتاد .

فروشنده ی جوان با خوشرویی در مورد مدل گوشی و امکانات آن صحبت می کرد. دست جلو برده و گوشی را از دست زن که بیرون می کشید گفت: خیلی خوبه همین و می برم. لطفا برام قاب و گلس بیارین... عجله دارم.

زن متعجب نگاهش کرد .

تشر زد: عجله دارم...

به محض دور شدن زن، سیمکارت را در گوشی انداخت و شماره گرفت. زن که با انواع قاب ها و گلس ها برگشت،

دست دراز کرده و اولین قابی که به دستش رسید را انتخاب کرد. گلsey هم برداشته و کارت را به سمت زن گرفت. صدای نورین در گوشی پیچید: باید بینم چه اتفاقی افتاده که رئیس با من تماس گرفته.

-مالزی ام... خیلی سریع خودت و برسون به آدرسی که می فرستم .

خیلی سریع به شماره ی بعدی توی ذهنش رفت و این بار صدای احمد توکل بود که گفت: یکدفعه قطع شد.

بی حوصله کارت را از دست زن کشیده و به سمت ماشین که حرکت می کرد، پرسید: ورشکست شد؟

-هنوز شرکت آفتاب هیچ چیزی اعلام نکرده ولی خبرهای پیچیده نشون میده که همینطوره... طی بیست و چهار ساعت گذشته هم شرکت آفتاب تعطیل شده و هیچ واکنشی از طرفشون نیست.

#part69

فریبا خانم یک قدم عقب ایستاد و با تحسین به الین نگاه کرد. الین هم نگاهی در آینه به خودش انداخت؛ باورش نمی شد دختر زیبای درون آینه او باشد.

- دستتون درد نکنه فریبا خانوم کارتون عالیه .

فریبا آرایشگری که مارال معرفی اش کرده بود خوشحال از تعریف الین لبخندی زد و قری به گردنش داد :

-عزیزم خودت هم خیلی خوشگلی، منم یکم به این تابلوی زیبا رنگ و لعاب دادم و گرنه تو بدون آرایش هم بی نظیری .
در اتاق باز شد و مارال وارد شد .

-واو اینجا رو بین خوشگل بودی بی همتا شدی .

الین از روی صندلی بلند شد .

-ممنون عزیزم خودت هم خوشگل شدی .

مارال جلو آمد.

- نه دیگه به اندازه‌ی تو .

فریبا که وسایلش را جمع کرده بود منتواش را تن کرد و
شالش را روی سرش انداخت.

-خب دیگه با اجازه من برم.

الین تشکر کرد و مارال تا جلوی در اتاق همراهیش کرد؛
بعد از بستن در کمک کرد تا الین لباسی که آنشب آراد کادو
داده بود را پوشید.

-مارال

مارال که مشغول بالا کشیدن زیپ لباس الین بود جواب
داد :

-جانم

-به نظرت عجیب نیست؟

-چی؟

-همین اشتیاق آراد برای این مهمونی و این که می‌خواد منم
باشم با این لباس و این آرایش؛ عجیبه که داره بهم اهمیت
میده .

پوزخندی که از صبح با دیدن کارگرها و آماده کردن خانه
برای میهمانی شب، روی صورت مارال نشسته بود دوباره
رنگ گرفت .

-آره شاید برای تو عجیبه، ولی یک روز یا شاید همین امشب
علتش رو بفهمی .

الین برگشت به چشمان مارال خیره شد.

- تو می‌دونی؟

مارال گوشه‌ی لب پایش را به دندان گرفت و جوابی نداد.
حال مارال خراب بود؛ خراب و غیرقابل وصف؛ از صبح بارها

دلشوره امانش را بریده بود و او مانند مجسمه‌ای متحرک
فقط راه می‌رفت و راه می‌رفت.

-مارال چی شده؟ یه چیزی هست که من ازش بی‌خبرم
درسته؟

مارال آهی کشید :

-خب خیلی چیزها هست که تو بی‌خبری؛ بارها دنبال علتش
بودی و پیدا نکردی؛ این که چی شد سر از این خونه
درآوردی؟ یا رفتارهای غیر طبیعی آراد با تو؟ ولی شاید به
همین زودی بفهمی اون موقع شاید، شاید آراد رو ببخشی .
الین اخم کرد و به فکر فرو رفت؛ ببخشیدن آراد؟ بخشیدن
آن همه زجر دادن‌ها؟ هرگز هرگز تا آخرین نفس نخواهد
بخشید .

-الین

الین سر بلند کرد و خیره چشمان مارال زمزمه کرد:

-هرگز نمی‌بخشمش؛ علتش هرچی می‌خواد باشه، برای من
زجرهایی که داده غیرقابل توجیهه .

مارال دستش را روی شانه‌ی الین گذاشته تلخندی زد:

-باشه اصلا ولش کن امشب می‌خوایم خوش بگذرونیم؛ من
فعلا برم که کم کم مهمونا میان .

از اتاق بیرون رفت و جمله‌ی پایانی خودش در ذهنش تکرار
شد .

-امشب خوش بگذرونیم! واقعا امشب چه چیزی در
انتظارشان بود؟ نفس بلندی کشید و از پله‌ها پایین رفت.
چشمان آراد از صبح برق شادی داشت در دلش غوغایی بود
گویا امشب قرار بود دنیا را به او بدهند .

-الین آماده است؟

بدون نگاه به آراد سر تکان داد.

-آره آماده شده.

آراد از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق شد؛ الین که به سمتش
چرخید برای لحظه‌ای از دیدن آن همه زیبایی به وجد آمد.
تای ابرو بالا داد و سر دو انگشت شست و سبابه بهم
چسباند:

-بی نظیره .

الین لبخندی زد:

-واقعاً؟

آراد به سمتش رفت و دست در گودی کمرش گذاشته روی
موهای تافت زده‌اش را بوسید.

-عالی شدی همونطور که می‌خواستم می‌درخشی چه شبی
بشه امشب .

دست دور بازوی آراد پیچاند و در حالی که گوشه‌ی دامنش
را کمی بالا گرفته بود به سالن رفتند. بعضی از مهمانها آمده
و چند تا چند تا دور میزهای گرد پایه بلند ایستاده مشغول

صحبت بودند. الین همراه آرادی یکی یکی با همه احوالپرسی می‌کرد. نگاه‌های تحسین برانگیز خیره‌ی الین می‌شد. مارال و شاهین گوشه‌ای ایستاده و در حال صحبت بودند. دل در دل هر دویشان نبود. دو ساعتی از برگزاری میهمانی می‌گذشت؛ مارال که دیگر نای ایستادن با آن همه استرس را نداشت روی مبل نشست. شاهین دو لیوان شربت در دست نزدیکش شد و یکی را به دست مارال داد. مارال تشکری کرد و پرسید:

-پس چرا این لعنتی نمی‌آید؟ دارم می‌میرم .

شاهین کنارش نشست .

-خدا نکنه عشقم؛ می‌آید، عادت داره همیشه خیلی دیرتر از

بقیه مهمون‌ها بیاد .

مارال اخم کرد و غر زد:

-مردک عتیقه نمی‌دونم چی داشت که آرمیتا عاشقش شد؟

شاهین در تلاش برای کم کردن استرس‌شان لبخند زد .
-دل آدمیزاده دیگه؛ نمی‌فهمه که، مثلاً همین خود تو چی
داشتی که من با یک نگاه عاشقت شدم و لگد زدم به آینده
روشنم؟

#part70

مارال برایش پشت چشمی نازک کرد.
-آره واقعا حق داری؛ چی داشتم که عاشقم شدی و اون همه
مال و ثروت رو رها کردی؟ البته الان هم دیر نشده می‌تونی
برگردی و بگی غلط خوردم.

شاهین لبخندش را حفظ کرد بعد مکثی جواب داد:
-من غلط می‌خورم که برم بگم غلط خوردم! یک تار موی تو
رو با دنیا دنیا ثروت عوض نمی‌کنم جانا .

لبخند ملیح روی لب مارال نشست عاشقانه خیره‌ی شاهین
شد .

-شاهین

-جانم

-انشالله این ماجرا ختم به‌خیر بشه دیگه اصلاً برام مهم
نیست کی چی میگه؛ به قول خودت دو تایی می‌ریم یه
گوشه زندگی می‌کنیم؛ آروم و بی دغدغه هرکی هم خوش
داشت که خب قدمش روی چشممون، هر کی هم نه که
دیگه اصلاً مهم نیست، مهم من و توایم.

شاهین پلک به هم فشرد و چشم باز کرد:

-ممنون عشقم قول می‌دم نذارم آب توی دلت تگون بخوره و
نذارم کسی اذیتت کنه .

با عوض شدن رنگ نگاه مارال شاهین هم سرچرخاند و رد
نگاه مارال را دنبال کرد. هر دو ایستادند. آراد لبخند پیروزی

بر لب همانطور که دست الین را در دست داشت جلو رفت.
مازیار هم به وسط سالن رسیده بود. آراد دست دراز کرد:
-سلام خوش اومدی .

الین خیره‌ی مرد قد بلند و خوش پوش روبرو شد. مازیار
نگاه به نگاه آراد دست او را فشرد:

-ممنون لطف کردی که دعوت‌م کردی؛ خیلی خوشحال شدم
از دیدن دوباره‌ات آراد جان .

آراد سرش را به آرامی تکان داد :

من هم خیلی خوشحالم، دلتنگت بودم؛ اصلاً وقتی خبردار
شدم داری بر می‌گردی این مهمونی رو برگزار کردم به
افتخار تو .

مازیار لبخند زد و نگاهش روی صورت الین ثابت شد. آراد
هم نگاهی به الین کرد :

-معرفی می‌کنم همسرم الین .

مازیار با مکث کوتاهی سرش را کمی به علامت تعظیم پایین برد :

-از آشنایی با شما خرسندم بانو .

الین لبخند زد:

-ممنون و همچنین .

آراد نامحسوس دندان بهم سایید؛ لعنتی همیشه همین‌طور بود؛ هیچ‌وقت خودش را نمی‌باخت و بر اوضاع مسلط بود.

-کی ازدواج کردی آراد؟ چرا دعوت‌م نکردی .

-تازه‌است یعنی هنوز جشن نگرفتیم .

مازیار سربالا پایین کرد.

-که این‌طور .

چرخید و دست پشت کمر دختری که کمی با فاصله از او مشغول صحبت با دختری دیگر بود گذاشت

-هلن جان

دختر با لبخند به سمتش چرخید و با زبانی دیگر پاسخش را داد. مازیار لبخندش را با لبخند جواب داده سر به سمت آراد چرخاند:

-خب حالا که مراسم معارفه است اجازه بده من هم نامزد من رو معرفی کنم هلن عشق من .

برای آراد انگار لحظه‌ای همه چیز از حرکت ایستاد. سکوت مطلق فضا را در بر گرفت. نگاه ماتش روی صورت دختر نشست و جمله‌ی مازیار را در ذهنش تکرار کرد "نامزد هلن عشقم!"

دختری سفید پوست با چشم‌های رنگی و موهای طلایی. مازیار هلن را بیشتر به خود فشرد و ادامه داد :

-هلن دورگه فرانسوی ایرانیه؛ چند سالی میشه که با هم آشنا شدیم و خب عید امسال هم ازدواج می کنیم .

آراد هنوز مبهوت گاهی نگاهش روی صورت مازیار
می چرخید و گاهی روی صورت هلن .

تکرار کرد :

-نامزدت؟

سرچرخاند و به الین نگاه کرد؛ به چشمان الین؛ به آن همه
معصومیت؛ تمام چند ماه گذشته جلوی چشمش جان
گرفت؛ تمام ضجه های الین در گوشش پیچید. تمام التماس
هایش؛ همه ی آن روزها و شب ها؛ دوباره نگاهش رفت و به
نگاه مارال گره خورد مارال پوزخند زد. شاهین سر پایین
انداخت؛ پسری روی شانه ی مازیار زد.

#part71

و آراد قدم برداشته خود را به تراس رساند. باید نفس می‌گرفت، باید نفس می‌کشید؛ باید ذره‌ای هوا به ریه‌هایش می‌رساند. شاهین از پشت سر نامش را خواند؛ چرخید چشمانش سرخ شده بود .

تلاش کرد تا صدایش از گلو بیرون بیاید .
-شاهین این یارو چی میگه؟ نکنه ماجرا رو فهمیده داره برام فیلم بازی می‌کنه .

شاهین غمگین سر تکان داد و به جای او مارال جواب داد :
-نه عزیزم فیلم بازی نمیکنه؛ اون واقعا نامزدشه تو اشتباه کردی .

آراد به شاهین نگاه کرد.

- لعنتی تو خبر داشتی؟

-به جون مادرم تازه خبردار شدم، ما اشتباه کردیم داداش .
آراد چشم بست و باز کرد .

-می کشمشون .

به راه افتاد که شاهین مچ دستش را گرفت :

-کجا صبر کن یکم آروم بشی.

دستش را به شدت از دست شاهین بیرون کشید .

-ولم کن .

به سالن برگشت نگاهش دوباره روی مازیار نشست؛ نوشیدنی

در دست لبخند بر لب عشقش هم که کنارش .

فک آراد قفل شده و جوری بهم فشار می آورد که هر لحظه

گمان می رفت استخوانهایش پودر شود. مازیار با دیدنش

دوباره به سمتش قدم برداشت.

-آراد

آراد خیره اش شد.

مازیار ادامه داد :

-من باید باهات حرف می‌زدم؛ شاید باید خیلی زودتر از این‌ها باهات حرف می‌زدم ولی خب شرایط طوری شد که نشد.

به نقطه‌ای نامعلوم نگاه کرد.

-من... یعنی برای آرمیتا متاسفم، یکی از دوستان مشترک گفت که آرمیتا....

آراد کف دستش را روبه‌روی مازیار گرفت :

-کافیه نمی‌خوام در موردش صحبت کنم .

به راه افتاد و از سالن بیرون رفت.

مازیار سری تکان داد و با افسوس نفسی کشید. الین را دید که تنها در نزدیکی‌اش ایستاده.

- چقدر چهره‌ی شما برای من آشناست. الین لبخند دست پاچه‌ای زد .

-نمی‌دونم یادم نمیاد قبلا شما رو دیده باشم.

و با دیدن مارال و شاهین که با عجله از سالن خارج می‌شدند عذرخواهی کرد و به دنبالشان رفت. در را که باز کرد سوز سرما به صورتش خورد .

-مارال

-جانم

-چی شده؟

مارال با نگاه به شاهین که تقریباً خودش را در ماشین درحال حرکت آراد پرتاب کرد جواب داد:

-چیزی نیست یعنی دعا کن به‌خیر بگذره.

-خب چی شده؟ یهو وسط مهمونی آراد کجا رفت؟ چرا اینجوری رفتن اتفاقی افتاده؟

مارال نفسی گرفت؛ الین را به داخل سالن هدایت کرد.

- بریم تو جلوی مهمون‌ها خوب نیست فقط دعا کن الین دعا کن بخیر بگذره.

همانطور که پایش را روی پدال گاز فشار می داد بر سرِ
سهرابی هم فریاد کشیده بود که هرچه سریعتر به انبار
برود .

-آراد خواهش می کنم یکم آرومتر برو کار دستمون میدی.
عصبی فریاد زد:

-شاهین هیچی نگو، هیچی نگو که نمی خوام دستم به خون
رفیقم آلوده بشه.

شاهین هم فریاد زد :

-دیوانه شدی عقلت سر جاش نیست؟

با مشت روی فرمان کوبید :

-نه نیست، نیست لعنتی، شما دیوونه ام کردین تو

می دونستی و به من نگفتی؟

-باور کن به جان مادرم تازه فهمیدم نتونستم بهت بگم .

آراد سربالا پایین کرد :

-باشه رفاقت رو در حقم تموم کردی؛ از امشب دیگه همه
چی عوض میشه. شاهین کلافه پوفی کشید. صدای جیغ
لاستیک‌ها و ترمز آراد جلوی در انبار در سکوت شب پیچید.

#part72

وارد انبار شدند؛ کتش را در آورده و به دست یکی از
نگهبان‌ها داد:

-سهرابی اومده؟

نگهبان سرتکان داد.

-بله آقا

کمی که جلوتر رفت سهرابی از پشت ردیف کارتن‌ها بیرون
آمد .

-سلام آقا؟ اتفاقی افتاده این موقع شب؟مشت محکم آراد که روی فکش نشست چند قدم به عقب پرت شد و هرطور بود تعادلش را حفظ کرد. خون از گوشه‌ی سیبیل پت و پهنش راه افتاد و روی چانه‌اش ریخت، دست روی آن گذاشت.

-آقا جسارته ...

مشت‌ها و لگدهای پیایی آراد بر سر و صورت و تن و جانش فرود می‌آمد؛ کسی جرات جلو آمدن نداشت؛ آقا بود و ارباب کسی حق دخالت داشت؟

شاهین تلاش کرد سهرابی را نجات دهد .

-آراد بس کن این بدبخت چه گناهی داره؟

سهرابی نفس بریده روی زمین افتاده بود. شاهین مانع بین او و آراد شد.

-بس کن آراد .

آراد غرید:

-مرتیکه همیشه همین طوری برای من کار می کنی؟ همیشه
همین طور گند می زنی؟

سهرابی با صورت زخمی سربلند کرد:

-قربونت برم آقا آخه چی شده شما از راه رسیدی افتادی به
جون ما خب بگو بدونم چه خبط و خطایی کردم چه غلطی
ازم سر زده که شما ناراحت شدی نوکرت رو به باد کتک
گرفتی؟

-مگه نگفتم در مورد مازیار خوب تحقیق کن؟ مگه نگفتم
قشنگ آمارش رو دربیار؟
-گفتی آقا .

-پس این آمار غلط چی بود که دادی؟ این مرتیکه که امروز
دست یکی دیگه توی دستش بود؛ چرا دختره رو اشتباهی
آوردی؟

سهرابی با چشمان گرد شده خیره‌ی آراد جواب داد :
-آقا به مولا درست آمار در آوردیم؛ کلی تحقیق کردیم .
آراد خواست دوباره به سمتش یورش ببرد که باز شاهین
ناجی سهرابی شد .

-مردک آمارت غلط بوده؛ دختره رو اشتباهی آوردی؛ عشق
مازیار کسی دیگه است لعنتی .

سهرابی بزاق قورت داد به یقین اگر شاهین نبود باید
فاتحه‌اش را امشب می‌خواند .

-آقا از آدم مطمئن آمار در آوردم؛ گفت عموی دختره که
کارخانه داره توی مجلسی کنار مازیار با هم می‌گفتن
می‌خندیدن؛ اصلا چند وقته خیلی با هم جیک و پیک دارن؛
یارو گفته مازیار دامادشه. طرف روبرویش هم گفته تو که
دختر نداری گفته برادر مرحومم یک دختر داره پنجه‌ی
آفتاب نصف کارخونه هم از مرحوم برادرم بهش ارث رسیده

مازیار هم که همتا نداره ول کنش نیستم داماد خودمه.
مازیار هم هیچی نگفته و خندیده گفته شما اختیاردار
مایی .

آراد فریاد زد:

- این شد دلیل؟ فقط چون عموی الین گفته مازیار دامادمه
شما ور داشتین دختره رو آوردین دادین دست من که عشق
مازیار اینه؟

-نه آقا نه تصدقت باز هم فرستادم تحقیق؛ گفتن مازیار یه جا
از قشنگی عشقش گفته موطلائی چشم رنگی همون پنجه
آفتاب اسمش هم گفته الین دیگه از این درست تر؟

آراد دستش را داخل موهایش فرو برد و سرش را فشار داد :

-آخ خدا دارم دیونه میشم؛ آخه اینا کی هستن دور من
جمع شدن؟ چرا درست تحقیق نکردی سهرابی؟

-آقا، ارباب، قربونت برم به مولا به پیر به پیغمبر این پازل رو
هر جور چیدم به این دختره رسیدم؛ آقا وقتی که مازیار و
تعقیب می کردیم دوبار یا شایدم سه بار رفت خونه همین
دختره که الان خدمت شماست؛ ناپدری بی شرفش هم یه
جا نشسته بوده ازش پرسیدن فلانی خونه شما چیکار داشته
گفته داره دامادم میشه؛ دیگه چکار می کردیم؟ از هر راهی
رفتیم رسیدیم به اون خونه و اون دختر که الان پیش
شماست .

آراد عصبی چند نفس عمیق کشید. رو به شاهین کرد.
-اینجوری نمیشه باید خودم دست بکار بشم.
شاهین اخم کرد.

-چیکار کنی؟ بی خیال نمیشی؟ تمومش کن دیگه .
سر بالا انداخت و به سهرابی آتش لاش شده نگاه کرد .
-بلند شو مرتیکه باید جبران کنی تا خونت رو نریزم .

سهرابی تکانی به خودش داد و خمیده ایستاد.

-جانم آقا شما جون بخواه.

آراد دو دست به کمر زد .

-سریع آدمهات رو جمع کن باید امشب یکی رو بدزدیم .

شاهین با چشمانی گرد شده نگاهش کرد؛ سهرابی دست گوشه ی لبش کشید .

-چشم آقا الان میگم بیان .

شاهین اخم کرد .

-صبر کن بینم چی چی رو میگم بیان؟ آراد دیونه شدی؟
عقلت رو کامل از دست دادی؟

آراد روی چهار پایه ای که در کنارش بود نشست.

-می خوای شریک این کار نباشی میتونی همین الان بری
خونه ات؛ بهر حال رفاقت ما خط خطی شده؛ موندن یا
نموندن زیاد فرقی به اوضاع نداره .

دوباره به سهرابی نگاه کرد .

-مازیار الان خونه ی منه؛ بگو همون دور و بر کمین کنن
اومد بیرون بیارنش یه دختر هم همراهش هست اونم می
خوام .

شاهین فریاد زد.

-وای آراده... آراده ...

-گفتم می تونی بری.

سهرابی چند قدم دور شد و مشغول صحبت با تلفن
همراهش شد .

شاهین مستأصل کمی ایستاد و بعد تصمیم نهایی را گرفت.
از انبار بیرون رفت و شماره ی مارال را گرفت .

-الو شاهین چی شد؟ کجایین؟

-مارال پاشو بیا این دیونه می خواد مازیار و نامزدش رو
بدزده.

مارال فریاد زد.

-چی؟ هنوز دست بردار نیست؟

شاهین به موهایش چنگ زد .

-نه عقلش از دست داده انتقام کورش کرده؛ مارال جان پاشو
بیا پاشو بیا باید حقیقت رو بهش بگی؛ دیگه نمیشه سکوت
کرد .

مارال زمزمه کرد .

-طاقت نمیاره .

شاهین بغض کرد.

-میدونم ولی چاره ای نیست.

#part73

مارال با سرعت مانتو پوشید و شالی روی سرش انداخته
دوباره به سالن برگشت؛ صدایش را صاف کرد :

-دوستان

هنوز هم همه در سالن بود.

دوباره بلندتر گفت :

-دوستان

سرها که به سمتش چرخید؛ لبخندی تصنعی روی لب
نشانده:

-خب اول تشکر می کنم بابت حضورتون؛ اما یه مشکل
کوچولو پیش اومده که متاسفانه آراد نمی تونه در خدمتون
باشه و همونطور که می بینید مجبور شده بره و به اون

مسئله رسیدگی کنه؛ خیلی ممنون که اومدین؛ واقعا ازتون
معذرت می‌خوام امیدوارم ما رو ببخشید؛ انشاالله در فرصتی
بهتر دوباره دور هم جمع بشیم و در خدمتون باشیم .

منتظر سوالات "چی شده" و "چه مشکلی پیش اومده" نشد
و خود را به آشپزخانه رساند. حسین در کنار مهری ایستاده
و مشغول صحبت بودند .

-حسین جان

حسین و مهری هر دو نگاهش کردند .

-بله

-می‌تونی رانندگی کنی؟ من باید جایی برم .

مهری قبل از حسین جواب داد :

-مارال جان با دست گچ گرفته که نمی‌تونه رانندگی کنه بعد
هم آقا اراد چی می‌گه.

مارال مستأصل جواب داد :

-آراد که حرفی نمی‌زنه ولی ...

با نگاه به دست گچ گرفته‌ی حسین ادامه داد :

-هیچی، باشه اصلا ولش کن با یکی دیگه می‌رم .

حسین جلو آمد :

-مشکلی نیست می‌تونم رانندگی کنم؛ خودم می‌برمتون فقط

سویچ دستم نیست .

مارال سویچ را به سمتش گرفت:

-راه بیافت که دیره .

-مارال

مارال سویچ را به حسین داد و به الین نگاه کرد .

-جانم

-چی شده؟ این حرفها چی بود گفتی؟ همه دارن یکی یکی

میرن چی شده؟

-هیچی عزیزم نگران نباش

-چطور نگران نباشم اول که آراد و شاهین اون طوری رفتن
حالا هم تو؛ خب به من هم بگید چی شده مُردم از نگرانی .

مارال دو بازوی الین را در دست گرفت :

-چیزی نیست عزیزدلم نگران نباش مهمونا که رفتن تو هم
برو استراحت کن

سرچرخاند:

-حسین جان بریم .

حسین به سمت در پشتی آشپزخانه رفت.

- بله بریم.

شاهین آدرس را برای مارال فرستاد؛ خودش هنوز بیرون
انبار ایستاده بود؛ سهرابی که بیرون آمد او را به سمت پشت
دیوار انبار هدایت کرد.

-بله آقا شاهین

-بین سهرابی می‌دونم کار تو اطاعت کردن بی‌چون و چرای
دستورات آراد هست و برای همین حقوق می‌گیری ولی
حتما از عواقب آدم‌ربایی اطلاع داری؟
سهرابی سرتکان داد .

-بله آقا؛ ولی می‌گی چیکار کنم؟ وقتی آقا آراد دستور داده
بگم نه نون زن و بچه‌ام قطع میشه

-بگی آره هم ممکنه با گیر افتادن سایه خودت از روی سر
زن و بچه‌ات برداشته بشه .

سهرابی متفکر جواب داد .

-شما یه فکر دیگه‌ای داری انگار؟

شاهین روی شانه‌اش زد :

-آفرین خوشم میاد زرنگی؛ حالا بین چی می‌گم به آدم‌هات
بگو بی‌خیال بشن قرار نیست امشب کسی رو بدزدیم .

-ولی آقا آراد چی؟ اخراجم می کنه .

-آراد با من، تو با اون کاری نداشته باش همین که گفتم؛
زنگ بزن تا دیر نشده.

-ولی ...

-ولی نداره دختر خاله آقا آراد داره میاد اینجا که باهاش
حرف بزنه یه حرفهایی داره که وقتی آراد بشنوه از
تصمیمش منصرف میشه .

سهرابی مکث کوتاهی کرد :

-آقا نون زن و بچهام بریده نشه؟

شاهین سر بالا انداخت :

-خیالت راحت من ضمانت می کنم.

#part74

صدای ترمز ماشین را که شنید به سمتش رفت؛ مارال پیاده شد :

-کجاست؟

-توی انبار منتظر نشسته مازیار رو براش بیارن .

مارال نفس عمیقی گرفت و به همراه شاهین وارد انبار شدند. آراد با دیدنش اخم غلیظی کرد .

-اینجا چیکار می کنی؟

-باید با هم حرف بزنیم

-کار واجب تری دارم مارال برو خونه میام حرف می زنیم .

مارال به اطراف نگاه کرد چند نگهبان و کارگر زیر چشمی به آنها نگاه می کردند .

- شاهین جان بگو همه برن بیرون .

شاهین سری تکان داد و به سمت نگهبانها رفت. همه که بیرون رفتند خطاب به مارال صدا بلند کرد :

-من جلوی در هستم .

مارال به آراد نگاه کرد چقدر آرزو کرده بود هرگز این لحظه فرا نرسد اما... آهی کشید .

-وقتی دیدم با الین چه رفتاری داری با توجه به شناختی که ازت داشتم شک کردم؛ خواستم از خودت بپرسم ولی نه جواب درست حسابی می دادی و نه اصلا می خواستی که حرف بزنی از شاهین پرسیدم حقیقت رو بهم گفت. وقتی فهمیدم واسه انتقامه، اونم از مازیار دنیا دور سرم چرخید؛ مازیار توی قصه ی آرمیتا بی گناهه آراد.

آراد عصبی پوزخندی زد :

-آره خیلی بی گناهه با اون وجه خوبی که پیش همه داره هیچکس باورش نمی شه مازیار قاتل خواهر من باشه .

حرف‌های که می‌خواست بزند بی‌رحمانه بود اما باید آراد
می‌شنید .

-قاتل خواهر تو مازیار نیست؛ قاتل آرمیتا اشتباه خودش بود؛
عشق احمقانه‌ای که می‌دونست سرانجامی نداره و باز پیش
می‌رفت؛ قاتلش رفتارهای اشتباه تو بود! تویی که بعد از خاله
و پدرت خواستی هم پدر باشی هم مادر باشی هم برادر
باشی؛ لوسش کردی، هرچی خواست براش بی‌قید و شرط
محیا کردی، این شد که فکر کرد دنیا برای اون همینجوریه؛
هرچی بخواد باید براش محیا باشه؛ حتی وقتی عاشق میشه.
اون قدر عشق کورش کرده بود که هیچی رو نمی‌دید؛ مازیار
بارها محترمانه بهش تذکر داد، بهش گفت من کس دیگه‌ای
رو دوست دارم اما آرمیتا نمی‌فهمید؛ نمی‌خواست قبول کنه
ممکنه توی این دنیا چیزی باشه که متعلق به اون نباشه .

-بس کن مارال؛ آره آرمیتا لوس بود خودم لوشش کردم اما
دلیل نمی‌شه اون مازیار عوضی از عشق پاکش از احساسات
یک دختر سواستفاده کنه .

-چه سواستفاده‌ای کرده؟ دارم میگم بهش حقیقت رو گفت .
-آره حقیقت رو گفت اما وقتی که دیگه...

سکوت کرد و بزاق قورت داد. برای یک برادر سخت بود
حتی درمورد این مسائل فکر کند چه رسد به اینکه بخواهد
در موردش حرف بزند .

-وقتی که دیگه چی؟

آراد چند قدم برداشت لگد آرامی به یکی از کارتن‌ها زد
-ولش کن مارال نه خودت رو خسته کن نه منو اذیت کن؛
پاشو برو تا یک ساعت دیگه مازیار رو میارن درست نیست
اینجا باشی نمی‌خوام صحنه‌هایی ببینی که ...

-چه صحنه‌هایی مثلا می‌خوای جلوی چشم مازیار به
عشقش تجاوز کنی؟ همونطور که به الین بی‌گناه تجاوز
کردی؟

آراد فریاد زد :

-خفه شو؛ میگم پاشو برو مارال اعصاب ندارم دارم دیونه
می‌شم ممکنه ناراحت کنم .

-نمی‌رم داری از آدم‌هایی که هیچ نقشی توی مردن آرمیتا
نداشتن انتقام می‌گیری همه اینها بی‌گناهن چرا نمی‌فهمی؟
-بی‌گناه؟ تو که رفیق و یار آرمیتا بودی

#part75

نگو خبر نداری مازیار چه غلطهایی کرده؟
مارال هم صدا بلند کرد :

-نه خبر ندارم بگو بدونم .

آراد تند تند از بینی نفس می کشید :

-خودم بعد مرگش دفتر خاطراتش رو خوندم؛ همه چی رو
نوشته بود؛ همه اون بیرون رفتن ها، خوش گذرونی ها، عشق
ورزی به اون مازیار لعنتی، وقتی حسابی احساساتش رو به
بازی گرفت وقتی... وقتی ...

به موهایش چنگ زد :

-آخ خدایا... من چطور همه اینها رو خوندم و زنده موندم؟
وقتی حسابی عشق و حال می کنه بعد دلش رو می زنه و توی
چشمه اش نگاه میکنه میگه یکی دیگه عشقشه میگه کسی
دیگه رو دوست داره؛ خواهر من با یه عشق شکست خورده با
یه دامن آلوده راهی دیگه جز خودکشی نداشته مارال
می فهمی؟

اشک های مارال سرازیر شد .

-بس کن آراد منم اون دفتر لعنتی رو دیدم اما یادم رفت
نابودش کنم و تو در اتاقش رو بستی و دیگه بهش دسترسی
نداشتم؛ اون دفتر چیزی جز توهمات آرمیتا نبود، فقط
خیالات، فقط توهم.

آراد غمگین خیره‌ی مارال شد :

-می‌دونم می‌خواهی دلداری بدی ولی دروغ نگو؛ برو مارال
بذار به درد خودم بمیرم .

مارال حق زد :

-دروغ نمی‌گم همش حقیقت‌ه دوست نداشتم بهت بگم ولی
مجبورم کردی؛ آرمیتا دامنش پاک بود خودش آلوده شده
بود اول آلوده‌ی یک عشق اشتباهی بعد هم که دید مازیار
ردش کرده از عشقش زد به سرش یکی از دوستاش با مواد
آشناس کرد مواد توهم‌زا.

آراد کمی نگاهش کرد و بعد خندید عصبی خندید.

-بسه مارال داری در مورد آرمیتا حرف می‌زنی لازم نیست به
خاطر یه آدم غریبه اسم آرمیتا رو به گند بکشونی. مارال
آرام جواب داد :

-دروغ نمی‌گم آراد، آرمیتا گرفتار شده بود و من دیر فهمیدم
خیلی دیر، خیلی... وقتی بهم زنگ می‌زد و از بیرون
رفتن‌هاش با مازیار برام تعریف می‌کرد با آب و تاب جزبه‌جز
کارهاشون؛ این که مازیار چقدر دوستش داره و اون خیلی
خوشبخته؛ اوایل باور می‌کردم بهش می‌گفتم خوش به
حالت چقدر خوب که عشقتون دو طرفه است؛ آخه قبلش
شاهد بودم که مازیار جواب پیام‌هاش رو نمی‌داد؛ یه بار هم
باهاش قرار گذاشت و آرمیتا من رو هم با خودش برد، از
خوشحالی توی پوست خودش نمی‌گنجید؛ جلوی چشم
خودم مازیار محترمانه خیلی خیلی محترمانه بهش گفت که
احساسی به آرمیتا نداره و لطفاً با پیام‌ها و کارهاش آزارش
نده؛ گفت نمی‌خواد برای آراد سوتفاهم پیش بیاد؛ گفت

مجبورش نکنه که بخواد به تو قضیه رو بگه و ازت بخواد
جلوی خواهرت رو بگیری.

پاهای آراد تاب سنگینی‌اش را نیاورد برای جلوگیری از
افتادنش دست روی دیوار گذاشت و روی یکی از جعبه‌ها
نشست. مارال اشک ریخت و ادامه داد :

-آرمیتا تا خونه گریه کرد و حالش بد بود اما یکی دو روز
بعدش دوباره همون آدم قبل شد؛ با خودم گفتم خب خدا
رو شکر با قضیه کنار اومد اما خیلی دیر فهمیدم اون
رفتارهای فراموش کردن نبوده بلکه خودش رو با مواد
سرگرم کرد و توهم زد و توی توهماتش با مازیار بود و همه
اون چیزهایی که توی دفتر خاطرات نوشته فقط توهماتش
بوده .

آراد لب زد :

-چرا من نفهمیدم؟ داری دروغ می‌گی؟

مارال جلوی پایش نشست :

-عزیزم، چرا باید دروغ بگم؟ به خدا اگر اون نوشته‌ها حقیقت بود من هم پا به پات برای انتقام از مازیار می‌اومدم؛ اما نیست، مازیار بی‌گناهه، آرمیتا اونقدر پیشرفت کرد که توی همون توهّمات خودش رو کشت .

صدای فریاد پردرد آراد سکوت انبار را شکست؛ با زانو روی زمین فرود آمد دسته‌هایش را روی صورتش گذاشت و زار زد :

-دروغ می‌گی مارال بگو دروغه.

اشک‌های مارال شدت گرفت :

-کاش دروغ بود کاش من می‌مردم و این لحظات رو نمی‌دیدم اون موقع که خبردار شدیم آرمیتا خودکشی کرده غم از دست دادنش یه طرف غم این که تو ماجرا رو بفهمی یک طرف؛ وقتی فهمیدم اجازه ی کالبد شکافی ندادی

سجده‌ی شکر کردم؛ خدا رو هزار بار شکر کردم که حداقل
شاهد نابودی تو نیستم . ضجه‌های پردرد آراد شاهین را هم
به داخل انبار کشاند.

#part76

شاهین جلو رفت؛ آراد سعی کرد بایستد؛ شاهین بازویش را
گرفت و آراد به رفیق و یار قدیمی‌اش تکیه کرد.
-آروم باش داداش داری خودت رو نابود می‌کنی.
آراد قدم کوتاهی برداشت و زمزمه کرد:
- نترس سگ چون‌تر از من روی زمین نیست.
بازویش را از دست شاهین بیرون کشید و قدم دیگری
برداشت .
مارال ایستاد :

-آراد جان

بدون اینکه به عقب برگردد شاهین را خطاب قرار داد :

-شاهین ببرش خونه

-تو کجا میری؟

آراد نفسی پرصدا بیرون داد :

-پیش خانواده‌ام .

مارال پشت سرش حرکت کرد :

-خب منم میام

- میخوام تنها باشم .

مارال و شاهین همراهش شدند؛ امشب شب تنها گذاشتنش نبود .

آراد هم دیگر اعتراض نکرد؛ اصلا جانی هم برایش مانده بود؟
مگر دیگر نیروی داشت؟ مگر دیگر آرادی مانده بود؟ چون

مرده‌ی متحرک در میان قبرهای خاموش در آن گورستان
سرد قدم بر می‌داشت. چقدر تلاش کرده بود آتش دلش را
خاموش کند؛ چقدر به هر طنابی برای رهایی از این عذاب
چنگ زده بود اما ...

آتش وجودش خاموش که نشده بود هیچ، تازه هیزم‌های تر
و نسوخته‌ای هم اضافه شده بود و دود می‌کرد و چشمانش
را می‌سوزاند؛ می‌سوزاند و اشک بی اختیار سرازیر می‌شد .
در مقبره‌ی خانوادگی‌شان را باز کرد و داخل شد. با دیدن
عکسهای عزیزانش کنار هم و اسامی نوشته شده بر آن
سنگهای سیاه دستش را روی قلبش گذاشت؛ قلبی که
امشب عجیب بی‌قرار شده بود. دلش می‌خواست می‌توانست
او هم تا ابد آن‌جا بماند؛ در آغوش خانواده‌اش. با رفتن مادر
دلخوش به وجود پدر و خواهر دردانه‌اش گرم بود اما انگار
روزگار سراسازگاری نداشت؛ پدر هم رفت؛ با مادر فرصت
کرده بود خداحافظی کند اشک بریزد و دستان گرمش را

ببوسد اما پدر یک شب، شب بخیری گفته بود و صبح
صبح بخیری نبود. از مقبره که بیرون آمد چشمان سرخ و
آن حال شوریده‌اش آتش به قلب مارال و شاهین زد. تا
رسیدن به خانه هیچ کدام دیگر حرفی نزدند. صدای ماشین
که در حیاط پیچید الین را به پشت پنجره‌ی سالن کشاند.
مارال لب باز کرد :

-الین

شاهین ترمز دستی را کشید. آراد به روبرو نگاه کرد و با
دیدن الین زمزمه کرد :

-الین... آخ الین ...

در ماشین را باز کرد و پاهای سنگین شده‌اش را با زحمت
حرکت داد. مارال هم از شاهین خداحافظی کرد و خود را به
آراد رساند. در سالن را که باز کردند و وارد شدند شکوه به
سمتش پرکشید و دست دور گردن آراد انداخت

-بمیرم برات خاله

شب گذشته خلوت مادر و دختری بود و تعریف کردن
همه‌ی ماجرا برای شکوه، مارال سر در دامن مادر اشک
ریخته بود و تعریف کرده بود و حالا شکوه دل می‌سوزاند
برای حال خراب دردانه‌اش .

آراد بی حرف به ابراز احساسات شکوه فرصت داد و همان‌جا
ایستاد؛ الین جلو آمد :

-سلام

نگاه خسته‌ی روی صورت الین نشست. به علامت جواب
سلام سر تکان داد .

الین با دیدن آشفتگی آراد و آن لکه‌های خون روی پیراهن
سفیدش سکوت کرد و چیزی نپرسید .

-مامان خواهش می‌کنم کافیه دیگه .

شکوه سرعقب کشید و اشک‌هایش را پاک کرد .

-برو دورت بگردم برو استراحت کن .

آراد به راه افتاد و بی حرف دست الین را در دست گرفت .

مارال گفت :

-ام... میگم امشب الین بیاد اتاق من؟

آراد نگاهش کرد :

-چرا؟

-همین جوری.

-نه

و دوباره حرکت کرد که متوجه لنگیدن الین شد؛ ایستاد :

-چرا می لنگی؟

الین به کفش های پاشنه بلندش که روی زمین پایین مبل

بود اشاره کرد :

-کفشهام پام و زده.

آراد بی مقدمه خم شد یک دست زیر زانوهای الین و یک دست زیر گردن بلندش کرد. الین با این حرکت ناگهانی و معلق شدن میان زمین و هوا جیغ زد. آراد روی دست جابه‌جایش کرد و به راه افتاد .

-هیس نترس نمی‌افتی .

الین که واقعا ترسیده بود دستهایش را دور گردن آراد قلاب کرد و آراد از پله‌ها بالا رفت .

مارال غمگین زمزمه کرد :

-اگه بتونه این غم رو فراموش هم کنه زیر بار این عذاب وجدان کمر خم می‌کنه .

شکوه با سرانگشت اشکش را پاک کرد و دست دور شانه‌های دخترش گرد کرد .

-براش دعا کن مامان، دعا کن.

آراد در را باز کرد و وارد اتاق شد؛ با پشت پا در را بست.
کنار مبل رفت و با احتیاط الین را روی مبل نشاندد. کشوی
میز زیر آینه را بیرون کشید. قوطی کرم را برداشت و از
کشوی دیگر چند چسب زخم هم گرفت. جلوی پای الین
نشست؛ کمی دامن بلند لباسش را بالا داد، کف پای الین را
کف دستش گذاشت و با دست دیگرش شروع به چرب
کردن تاول های ترکیده کرد .

حرکاتش آرام بود؛ چون طوفان زده ای که بعد از سرما و
خرابی طوفان سست و کرخت شده آرام و بی صدا در میان
خرابی های به جا مانده از طوفان قدم بر میدارد.
الین مات و خیره ی حرکات آراد بود. چسب ها را یکی یکی
روی زخم ها زد؛ پای الین را آرام روی زمین گذاشت.

-تموم شد.

ایستاد و دستش گیر دکمه های پیراهنش شد. الین خیره ی
لکه های خون روی پیراهن لب زد.

-اون خون روی لباست چیه؟

آراد نگاهی کرد و به راه افتاد.

-مال من نیست، پاشیده شد روی لباسم .

الین بی اختیار پرسید:

-کسی رو کشتی؟

مغز آراد سوت کشید؛ در ذهن دخترک از او چه هیولایی
ساخته شده بود که اینگونه راحت می پرسید " کسی را
کشتی؟"

-بههم میاد قاتل باشم؟

الین ایستاد؛ انگشت در هم پیچاند و جوابی نداد .

تلخند گوشه ی لب آراد نشست. هر چه می کرد هم نمی
توانست ذهن دخترک را از آن همه لکه ی سیاهی که خود
به جا گذاشته بود پاک کند؛ مگر می شد خاطرات را پاک
کرد؟ آن هم با آن حجم تیرگی!

-چرا مهمونی که تموم شد لباس رو عوض نکردی؟

الین نگاهی به خود کرد و دوباره نگاه به نگاه آراد داد:

-ترسیدم وقتی بیای بگی چرا عوض کردی.

آراد پلک بهم فشرد و چشم باز کرد؛ هر چه بزاز قورت می
داد گردوی نشسته در گلویش پایین نمی رفت .

-بیا برو درش بیار .

الین سر تکان داد و به سمت اتاقک رفت .

با زیپ پشت لباس در گیر بود که گرمای دستان آراد به سر
انگشتانش خورد.

به پشت سر نگاه کرد؛ آراد زیپ لباس را پایین کشید و خود
به سمت کمد لباس‌هایش رفت؛ پیراهن خون‌آلود را از تن
بیرون کشید و تیشرتی تن زد. سر چرخاند الین نگاهش
می‌کرد .

-چیه؟

الین شانه بالا انداخت.

-هیچی

آراد به سمت در رفت .

-خب پس لباست رو عوض کن بیا بخواب منم خسته‌ام .

-باید موهام و باز کنم و بشورم ولی خوابم میاد .

آراد به موهای خرمایی براق شنیون شده‌اش نگاه کرد .

-لباست و عوض کن بیا گیره‌هاش و باز کنم خودت تنهایی نمی‌تونی، خسته‌ای ولش کن فردا بشور.

از اتاق بیرون رفت الین متعجب و مبهوت این همه تغییر شانه‌ای بالا انداخت گوشه‌ی لب پایین کشید. لباس تعویض کرد و بیرون رفت؛ آراد نشسته لبه‌ی تخت آرنج‌هایش را روی زانو گذاشته و سرش را در میان دستانش گرفته بود؛ الین نزدیکش رسید. سربلند کرد، لبخند زد و الین را برای چندمین بار در آن لحظات شگفت زده کرد؛ آراد به جلوی پایش اشاره کرد

-بیا اینجا بشین.

الین بی‌حرف روی زمین بین پا‌های آراد و پشت به او نشست. انگشتان آراد شروع به لغزیدن بین موهای دخترک کرد، گیره‌ها را با ظرافت و آهسته یکی یکی بیرون می‌کشید. سکوت میانشان حکم فرما بود. آخرین گیره را هم بیرون کشید و آبشار موهایش را تکانی داد .

-تموم شد.

الین سر بلند کرد :

-ممنون.

-خواهش می‌کنم .

الین ایستاد و آراد روی تخت دراز کشید :

-چراغ و خاموش کن بیا که صبح شد .

روی تخت‌خواب که رفت آراد دست باز کرد و الین سر روی

بازویش گذاشت. طبق عادت به پهلوی چرخید؛ دست آراد

روی شکمش گرد شد و او را کامل به آغوش کشیده سر در

میان موهایش فرو برد؛ نفس گرفت و زمزمه کرد :

اگه یکی بزرگترین بدی رو در حقت کنه بعد پشیمون بیاد

بگه ببخش می‌بخشیش؟

الین جواب داد :

-اگه بزرگترین بدی رو کرده باشه حتما ضرر و زیان غیر قابل جبرانی بهم زده پس صددرصد نمی بخشمش.

سرچرخاند و به چشمان خسته و قرمز آراد نگاه کرد .

-تو همچین آدمی رو می بخشی؟

-نمی دونم

-ولی من مطمئنم نمی بخشم.

لحظه‌ای خیره‌ی هم الین دوباره گفت :

-چرا امشب اینقدر عجیب شدی؟

آراد دوباره سر در میان موهای دخترک فرو برد:

-بخواب شب بخیر.

دو روزی می شد که در خانه مانده بود و خود را در اتاق کارش حبس می کرد. با اصرار خاله سر میز غذا می رفت در هر فرصتی که الین حواسش نبود نگاهش می کرد. مستقیم

که دیگر روی نگاه کردن نداشت. شبها دیر وقت به اتاق خواب می‌رفت و دخترک خوابیده روی تخت را آرام به آغوش می‌کشید و تا صبح گاهی عطر موهایش را بو می‌کشید و گاهی خیره‌ی آن‌همه معصومیت می‌شد. حال زارش قابل درک برای احدی نبود.

با صدای الین چشم باز کرد و پلک زد و گیج و گنگ خیره‌اش شد؛ الین ایستاده کنار تخت نگاه می‌کرد .

-ام... آقا شاهین زنگ زده و مثل این‌که کار داره

- باشه

و چرخید؛ الین دوباره گفت :

-کار واجب داره به گوشی مارال زنگ زده گفته خیلی خیلی

مهمه باهاش تماس بگیر

-باشه بعد زنگش می‌زنم .

-گفته فوری زنگ بزنی یه پیغام گذاشته عموش اومده
دنبالش پاشو بیا .

آراد گنگ اخم کرده خیره‌ی الین شد.

- یعنی چی؟

الین شانه بالا انداخت

-من نمی‌دونم .

نیم خیز شد و گوش‌ی‌اش را از پاتختی گرفته روشنش کرد؛
سیل تماس‌های بی پاسخ شاهین روانه‌ی گوش‌ی شد .

-میای صبحونه؟

آراد سرتکان داد :

-آره زنگ بزnm میام.

الین از اتاق بیرون رفت و آراد شماره‌ی شاهین را گرفت؛
بوق اول خورده نخورده تماس وصل شد و شاهین فریاد
کشید:

-چرا جواب نمی‌دی لامذهب

-چی شده؟

-پاشو بیا

-خب

شاهین نچی کرد

-خان عمو اومده دیدنت.

-درست حرف بزن ببینم خان عمو کیه؟ شاهین عصبی بود :

-عموی الین فهمیده دختر برادرش کجاست؛ اومده پشت در

اتاق نشسته

-چطور فهمیده؟

-مهمه؟ واقعا مهمه؟ میگم پاشو بیا یارو بست نشسته اینجا،
بهش میگم تو امروز نمیای سیبیلش رو برام تاب میده میگه
بهش بگو براش بهتره بیاد اینجا تا دودمانش رو به باد ندادم.

#part79

خیره‌ی چشمان نافذ مرد میانسال پر جذبه‌ی روبه‌رو بود.

- قهوه‌اتون سرد نشه

مرد همچنان خیره‌اش بود؛ تکیه داده به مبل و پا روی پا
انداخته:

-هرچی فکر می‌کنم علتی برای این کاری که کردی پیدا
نمی‌کنم؛ نه معامله‌ای داشتیم که تو متضرر بشی، نه مشکلی
با خودت، نه با پدر مرحومت داشتیم؛ پدرهامون هم باهم
پدرکشتگی نداشتن؛ پس قضیه چیه؟

آراد نیم لبخندی زد :

-قضیه‌ای نیست.

مرد کمی به جلو متمایل شد آرنج روی زانوهایش گذاشت و
دستانش را درهم قفل کرد یک چشمش را کمی ریز کرد:

-گوش کن بچه من نه وقتش و نه حوصله‌ی کل کل کردن با
تو رو ندارم؛ پس زود خیلی زود یعنی همین الان، بعد اتمام
جمله‌ی من، تلفن رو برمی‌داری و به نوچه‌هات می‌گی
دخترم رو بیارن و بهتره برات که حتی یک تار مو از سرش
کم نشده باشه .

آراد هم همان‌طور محکم پاسخ داد:

-دخترت؟ از کی دخترت شده؟ از اون موقع که توی فکر
حق و حقوقش بودی دخترت شده؟ اگه دخترت بود ولش
نمی‌کردی زیر دست اون مردک قمارباز تا خیلی راحت با یه
مبلغی راضی به فروختنش بشه.

مرد دست مشت کرد و دندان بهم سایید.

-تو در جایگاهی نیستی که بخوای من رو بازخواست کنی؛
مسائل خانوادگی ما به خودمون ربط داره و حساب اون
مردک قمارباز هم می‌رسم؛ حالا قبل این که هوس کنم
خیلی شدید تاکید می‌کنم خیلی شدید گوشمالیت بدم، الین
رو بیار.

- خودتون خوب می‌دونین که اونقدر ضعیف نیستم که از
تهدید شما بترسم؛ ضمن این که آس دست منه .

مرد چشم بست نفسی گرفت و چشم باز کرد بعد مکث
کوتاهی با لحنی آرام‌تر گفت:

-مادرش بی‌قراره حالش خوب نیست اینو که دیگه درک
می‌کنی؟

ایستاد و ادامه داد :

-پونزده روز بهت مهلت می‌دم همونطور که بی‌اذن ولی و
هیچی به هیچی عقدش کردی؛ همونطور هم طلاق می‌دی
که ببرمش .

کیف چرمش را در دست گرفت و به‌راه افتاد؛ جلوی در که
رسید چرخید :

-ضمنا، تمام این پونزده روز ثانیه به ثانیه چشمم بهت
هست؛ گفتم که بدونی فکرای ناجور نکنی که برات خیلی
گرون تموم میشه.

سری تکان داد و پیروزمندانه اتاق را ترک کرد .

نمی‌دانست چند ساعت گذشته؛ دلش نمی‌خواست به چیزی
فکر کند؛ تمام سعی خود را کرده بود تا ذهنش را به روی
همه‌ی افکار ببندد اما مگر آن چشم‌های طوسی با آن نگاه
پاک اجازه می‌داد؟ چند ضربه به در خورد و بعد از باز شدن

در شاهین وارد شد. دستش را در هوا تکان داد و همان طور که به هاله ی دود پیچیده در فضا نگاه می کرد گفت :

- چه خبرته؟ می خوای خودت و خفه کنی راه های بهتری هم هست چرا زجرکش می کنی؟

آراد همان طور که پاهایش را روی میز وسط اتاق گذاشته و به مبل تکیه داده بود دود سیگار را از بینی بیرون فرستاد بی حرف نگاهش کرد. شاهین جلو آمده روبه رویش نشست؛ نگاهی به جاسیگاری روی میز انداخت؛ پر از سیگارهای سوخته و به فیلتر رسیده بود؛ یک پاکت خالی سیگار و یک پاکت نیمه پر کنارش بود .

-به منشی گفتی کسی نیاد، تلفن وصل نکنه، قرارهات کنسل بشه که بشینی و آتیش به آتیش سیگار دود کنی؟
آراد کف پاهایش را روی زمین گذاشت و کمی به جلو خم شد؛ با دو انگشت گوشه ی چشم هایش را ماساژ داد :

-ساعت چنده؟

-ساعت کاری تموم شده.

آراد خاکستر سیگار را در جاسیگاری خالی کرد؛ به خاطر پر بودن آن مقداری روی میز ریخت .

-یارو چی گفت که اینجوری بهم ریختی؟

-عددی نیست که بخواد منو بهم بریزه .

-می‌دونی که بخواد می‌تونه، کافیه یه مدت جلوی چند تا معاملات رو بگیره .

-اونقدر دارم که از چند تا معامله‌ی بهم خورده ضرر نکنم .

-اومده ببرتش؟

آراد خیره به چشمان شاهین سرتکان داد؛ شاهین دوباره پرسید :

-خب چه مرگته؟ مگه قرار نبود بازی که تموم شد بزاری
بره؟

آراد چنان فیلتر سیگار را روی باقی فیلترها فشار داد که
مقداری از آنها دوباره روی میز ریخت.
آرام زمزمه کرد:

-پونزده روز فرصت داده.

شاهین خیره به چهره‌ی رفیقش گفت:

-خب تو چی جواب دادی؟

آراد سیگاری دیگر از پاکت برداشت:

-هیچی

- نمی‌خوای بره؟

سیگار را آتش زد و باز هم جوابی نداد. شاهین هم که حال
خرابش را دید دیگر چیزی نپرسید. دیر وقت بود و طبق

روند چند شب گذشته با خیال در خواب بودن الین آهسته در را باز کرد و وارد اتاق شد. اما تخت خواب مرتب و خبری از الین در اتاق نبود. هوای سرد داخل اتاق باعث شد به سمت تراس سر بچرخاند. دخترک بی پروا روی تراس ایستاده بارش باران را تماشا می کرد .

-الین چرا اینجا ایستادی؟

الین که حسابی غرق تماشای باران بود هینی گفته چرخید و دست روی قلبش گذاشت

-وای ترسیدم.

آراد اخمی کرد و جلو رفت:

-سرده دختر سرما می خوری.

#part80

الین دوباره رو برگرداند:

-بارون میاد، عاشقشم دوست دارم تا هر وقت بباره بایستم
نگاه کنم .

آراد از پشت بغلش کرد؛ سر لای موهایش برد و زیر گوشش
زمزمه کرد :

-دیگه هیچ وقت از من نترس باشه الین؟

الین کمی سرچرخاند و به چشمان آراد نگاه کرد؛ احتیاجی
به گفتن نبود نگاهش هزار حرف داشت. آراد تلخندی زد :

-می دونم قبلا گفتم من کابوستم ولی از این به بعد قول
می دم اذیت نمی کنم هیچ وقت دیگه از من آزاری بهت
نمیرسه پس دیگه نترس و آرامش داشته باش .

الین آرام آهی کشید و دوباره خیره ی درختان باغ شد .
آراد ادامه داد :

-طبق هواشناسی امشب تا صبح قراره بارون بباره می‌خوای
همین جا بایستی و نگاه کنی؟

الین سرتکان داد

-بارون خیلی خوبه تو دوست نداری؟

-دوست دارم؛ ولی این‌طوری که همیشه با این لباس نازک
سرما می‌خوری دختر، صبر کن الان میام .

به داخل اتاق رفت و چند لحظه بعد با دوتا پتو برگشت؛
یکی را چند لایه روی زمین کنار دیوار انداخت و دست الین
را گرفت بیا اینجا الین روی پتو رفت آراد پتو دوم را دور
خودش انداخت و نشست به دیوار تکیه داد و دو دستش را
باز کرد :

-یالا دختر.

الین پشت به آراد نشست؛ دستان آراد همراه با پتو دورش
پیچیده شد.

-خوب حالا تا دلت می‌خواد بارون و نگاه کن.

گرمای تن آراد به جان الین رسوخ کرد؛ سرش را به کتف
آراد تکیه داد :

-بارون که میاد انگار همه‌ی دنیا شسته و تمیز می‌شه؛ انگار
همه چی پاک میشه.

مکشی کرد و ادامه داد :

-خونه‌مون حیاط کوچیکی داره؛ اتاق من و خواهرم هم یک
پنجره رو به حیاط داره، هر وقت بارون می‌اومد من و
خواهرم جلو پنجره می‌نشستیم و بارون رو نگاه میکردیم؛
مامانم شیر کاکائو می‌آورد که بخوریم و گرم باشیم؛ اجازه
نمی‌داد بیرون بریم و گرنه می‌دویدیم زیر بارون و جیغ جیغ
میکردیم .

پرصدا نفسی گرفت:

-عاشق بوی بارون، عاشق صدای شرشرش، حتی وقتی از
توی ناودون بیرون می‌ریزه، عاشق همه‌چی بارونم حتی رعد
و برق‌های وحشتناکش .

-چه جالب، معمولا دخترها همه‌ی دخترها از صدای رعد و
برق می‌ترسن .

الین سر بلند کرد و به چشمان آراد نگاه کرد :

-خب من با بقیه دخترها فرق دارم.

آراد خیره‌ی آن‌همه زیبایی که در نزدیکی‌اش بود چشم
بست و باز کرد.

- البته که فرق داری.

بی‌اختیار سر جلو برد؛ مگر می‌شد در آن نزدیکی بود و آن
آلبالوهای خوش طعم را مزه نکرد؟

سر عقب کشید تا نفسی بگیرد که نگاه غمگین دخترک
ضربان بالا رفته‌ی قلبش را کم کرد .

الین بغض آلود رو برگرداند.

- گفتی نترسم، گفتی دیگه اذیتم نمی کنی، همین الان گفتی.

و خیره ی تاریکی حیا ط شد .

آراد با لحنی شرمنده و آرام جواب داد :

-معذرت می خوام، آره قول دادم دیگه تکرار نمیشه؛ تا زمانی که خودت نخوای باشه؟

الین زمزمه کرد:

-من هیچ وقت نمی خوام .

هر دو سکوت کردند؛ بعد از مدتی آراد سر زیر گوش الین برد:

-شیر کاکائو می خوری برات بیارم؟

الین اما بیشتر بغض کرد و سربالا انداخت :

-نه

-خب چی می‌خوای؟ بگو برات بیارم .

اشک الین چکید :

-مامانم و می‌خوام، خونه‌مون رو، خواهرم رو، پنجره‌ی اتاقم و

می‌خوام؛ حیاط کوچیکمون، زندگیم رو می‌خوام برام بیار .

آراد پلک به هم فشرد و چشم باز کرد.

لب به موهای دخترک چسباند و عطرش را به تک تک

سلولهایش کشید .

الین ادامه داد :

-امشب شب آرزوهاست، همون شبی که مامانم می‌گه

فرشته‌ها میان روی زمین و آرزوی آدم‌ها رو می‌برن به

آسمون، امشب شب بر آورده شدن آرزوهاست .

آراد همان‌طور که سر در موهای الین فرو برده بود گفت:

-می‌دونستی آراد یعنی فرشته .

الین سرچرخاند؛ با چشمان اشک آلودش خیره ی آراد
ناگهان شروع به خندیدن کرد، با صدای بلند می‌خندید و
دوباره رو به حیاط میان خنده گفت :

-یه درصد فکر کن تو فرشته باشی .

آراد اما غمگین زمزمه کرد :

-تو آرزو کن من برات فرشته می‌شم به آسمون می‌برم
خوبه؟

الین اشک‌های نشسته بر صورتش را پاک کرد؛ صدایش را
صاف کرد :

-هر چند تا آرزو کنم می‌بری که برآورده بشه؟

آراد تکرار کرد :

-می‌برم .

الین نفسی پر صدا گرفت :

-آرزو می‌کنم روز تولدم سرم توی دامن مامانم باشه و اون
موهام رو نوازش کنه؛ آرزو می‌کنم برگردم خونه نصفه شب
بیدار بشم و ببینم روی تخت‌خواب خودم خوابیدم، صبح بدو
بدو یه چای بخورم و در حالی که مامانم غر می‌زنه صبحونه
بخورم من دیرم شده باشه و برم مدرسه. آرزو می‌کنم موقع
بارش بارون بعدی پشت پنجره‌ی اتاق خودم باشم با یه لیوان
شیر کاکائو که مامانم درست کرده توی دستم.

مکثی کرد و با لحنی که انگار خنجر به قلب آراد می‌زد

پرسید :

-فرشته، آرزوم برآورده میشه؟

آراد زمزمه کرد :

-میشه.

#part81

چند ضربه به در زد. صدای مارال را شنید .

-بیا تو الین جان.

در را باز کرد و وارد شد .

-چطوری فهمیدی منم؟

مارال لبخند زد؛ همان طور که رژلب را به لب‌هایش

می‌کشید، جواب داد:

-چون یا تو هستی یا مامان که به اتاق من میاین؛ مامان که

الان رفت اتاقش پس حدس زدم تو باشی .

الین جلو رفت و روی مبل تکی کنار پنجره نشست .

-خب اومدم تعریف کنی مارال خانومها، دیگه نمی‌تونی از

چنگم در بری .

مارال خم شده و صورتش را به آینه نزدیک کرده لب‌هایش را بهم می‌مالید:

-چی رو باید تعریف کنم؟

-اول از دیشب بگو خوش گذشت؟

مارال نگاهی دیگر به خود انداخت با لبخند به سمت الین چرخید؛ با نازی نمایشی قدم برداشت که لبخند روی لب الین هم نشست .

-بله که خوش گذشت؛ مگه میشه آدم شام با عشقش بره بیرون و بهش خوش نگذره؟

لبخند الین از روی لبش جمع شد آهی کشید :

-خوش بحالت مارال که عاشق شدی، خوش بحالت که این خاطرات رو با عشقت می‌سازی .

مارال صندلی را از جلوی میز آرایش برداشت و روبه‌روی الین گذاشت و رویش نشست .

دستهای الین را در دست گرفت :

-قربونت برم، مطمئنم تو هم یه روز عاشق می‌شی و
خاطراتی قشنگتر با عشقت می‌سازی .

الین بغضی که می‌آمد بر گلویش بنشیند را پس زد و سعی
کرد دوباره لبخند بزند.

-خب حالا بگو دیگه، از اولش تعریف کن .

مارال صاف نشست و پا روی پا انداخت .

-وا الین از چی تعریف کنم؟ خب رفتیم بیرون قدم زدیم،
گفتیم و خندیدیم شام خوردیم و دوباره قدم زدیم و
بی‌خیال دنیا بودیم؛ بعدش هم که اون منو رسوند و خودش
هم رفت خونه .

-خب خدا رو شکر؛ پس همین روزها شیرینی شما دو تا رو
می‌خوریم دیگه .

مارال جدی شد و نفسی گرفت :

-نمی‌دونم تا ببینیم چی میشه؟

-مارال نمی‌خوای بگی مشکلتون چیه؟ مارال یک چشمش را کمی ریز کرد .

-فضول خانوم دست بردار نیستی نه؟الین از این حرف مارال بغ کرده شانه بالا انداخت :

-خب نگو، فضولی نکردم فقط کنجکاو بودم همین .
مارال خندید :

-اوه اوه چه بهش برمی‌خوره، باشه بابا خودت رو لوس نکن
شوخی کردم اخم‌هات و باز کن تا تعریف کنم .
الین دوباره لبخند زد :

-بگو .

-دو سال پیش یه روز تابستونی من و آرمیتا مشغول
خندیدن و شوخی کردن بودیم که آراد اومد و گفت مهمون
داره، خب آرمیتا اون و می‌شناخت، ولی من بار اولی بود که

می‌دیدمش؛ مهمون آراد اومد و باهاش سلام و احوال‌پرسی
کردم از همون اول حس کردم یه جوری نگاهم کرد؛ ولی به
خودم گفتم امکان نداره یعنی خب نمیشه که؟ می‌دونی
چرا؟

#part82

الین سر بالا انداخت .

مارال ادامه داد :

-به خاطر این که شاهین اون روز اومده بود که کارت دعوت
به جشن عقدش رو به آراد بده .

چشمان الین گرد شد :

-مگه آقا شاهین زن داره؟

مارال سر تکان داد :

-صبر کن عزیزم تا بگم؛ شاهین کارت رو آورده بود ولی
حس کردم رفتارش یه طوری بود؛ حتی آراد هم متوجه شد
و به شوخی بهش گفت اونقدر از ازدواجت ذوق زده هستی
که گیج می‌زنی؟ خلاصه اون روز گذشت؛ دروغ نگم بعد از
اون روز نمی‌دونم چرا همش بهش فکر می‌کردم و چهره‌اش
جلوی چشمم بود؛ آرمیتا که همیشه پایه‌ی جشن و مهمونی
بود داشت واسه رفتن به جشن عقد برنامه می‌ریخت که
چیکار کنیم و چی بپوشیم و آرایشگاه کجا بریم که آراد اومد
و گفت مراسم بهم خورده.

مارال مکشی کرد و نفسی گرفت :

-وقتی آرمیتا علت رو از آراد پرسید اون یه نگاه خاصی به
من کرد و جوابی نداد یعنی نمی‌دونم؛ گذشت تا این که یه
روز شاهین با من تماس گرفت، خب اول تعجب کردم گفت
باید ببینمت من قبول نکردم؛ بعد آراد شبش باهام صحبت
کرد و گفت شاهین وقتی تو رو دیده یه دل نه صد دل

عاشقت شده، من اون لحظه نمی‌دونستم شاد باشم یا ناراحت! یه پسر مثل شاهین می‌تونست آرزوی هر دختری باشه ولی با شرایطی که داشت خب نمی‌شد خوشحال بود و فکرای خوب کرد؛ به خاطر همین به آراد گفتم از تو انتظار نداشتم چطور می‌تونی بهش اعتماد کنی و تازه بیای از عشقش برام بگی اون نامزد داشته برای دعوت ما به جشن عقدش اومده و اتفاقی منو دیده یهو رفته عقدش بهم زده همچین آدم دم‌دمی مزاجی قابل اعتماد؟ آراد هم جواب داد "منم اولش که حرف زد همین‌طور جلوش موضع گرفتم و بهش توپیدم اما وقتی حرف زد بهش حق دادم البته به حرف که نبود خب ما یک عمر باهم رفیق بودیم از همه‌ی زندگیش باخبرم واسه همین هم بهش حق می‌دم حالا اگه دوست داری اگه صلاح می‌دونی اگه یک درصد احتمال می‌دی باهاش به جاهای خوب خوب بررسی یک قرار بذارین حرفه‌اش رو گوش بده بعد تصمیم بگیر" بعدش واقعا

نمی‌دونستم چیکار کنم آرمیتا گفت حالا یه قرار بذار به
حرف‌هاش گوش بده شاهین پسر بدی نیست حتما دلیل
قانع کننده‌ای داره؛ منم قبول کردم و یه روز جمعه با آراد و
آرمیتا رفتیم کوه؛ شاهین هم اومد و خلاصه شروع کرد به
حرف زدن که نامزدش دختر خاله‌اش بوده، که از همون
بچگی مامان‌هاشون اصرار داشتن این‌ها باهم ازدواج کنن
شاهین هم هیچ وقت هیچی نمی‌گفته نه مخالف بوده نه
موافق! اما دختر خاله‌اش مثل این که کاملاً موافق بوده؛ از
طرفی دختر خاله‌اش تک دختر هست و باباش پولدار منتظر
بودن خطبه‌ی عقد خونده بشه که شرکت رو دو دستی
تقدیم شاهین کنن و دیگه پدره بازنشسته بشه؛ شاهین به
خانواده‌اش گفته بوده که من هیچ علاقه‌ای به این ازدواج
ندارم و این چیزا، اما مامانش با آه و ناله و گریه و زاری
راضیش می‌کنه و نامزد می‌شن و قرار عقد می‌ذارن که ...
مارال سکوت کرد و الین سر تکان داد :

-خب، بعدش؟

مارال شانه بالا انداخت :

-همین دیگه بعدش رو که اول گفتم .

الین متفکر پرسید :

-یعنی شاهین به همین سادگی عقد رو بهم می‌زنه بقیه هم قبول می‌کنن؟

چهره‌ی مارال در هم رفت؛ آهی کشید :

-نه دیگه تازه شروع ماجرا بود؛

توی همون مدت کم که تماس می‌گرفت یا با آراد بیرون می‌رفتیم، شاهین هم می‌اومد؛ دیگه حسابی توی دلم جا باز کرده بود؛ دروغ چرا عاشقش شده بودم، ولی یک روز مامانش اومد اینجا اول آروم حرف زد؛ مامانم بهش گفت پسرش اومده دنبال دختر من دختر من که نیومده دنبالش برو مشکل تو با پسر تو حل کن، اون هم یک عالمه گریه

کرد و آه و ناله کرد و بعدش هم دستش مشت کرد و محکم
به سینه‌اش کوبید و حسابی نفرینم کرد، حسابی‌ها، تا
شاهین سر رسید و به زور بردش ولی مامانم خیلی ناراحت
شد.

#part83

باز چند روز بعدش دختر خاله‌اش اومد؛ گریه کرد و گفت تو
زیر پای شاهین نشستی، البته مامانش هم معتقد بود من
شاهین گول زدم و گرنه شاهین بچه سر براهی بوده و اهل نه
گفتن به خواسته‌ی مادرش نبوده. دختر خاله اش گفت
روی خرابه‌های آشیانه‌ی من خونه می‌سازی الهی این‌طوری
بشی، الهی اون‌طوری بشی و تا آخر عمرت نفرینت می‌کنم؛
روز خوش نمی‌بینی دنباله‌ی لباس عروست آه‌های منه
نفرینهای منه و این چیزا، می‌گفت چشم من همیشه دنبال

زندگیت هست تو شوهرم رو ازم گرفتی؛ فکر کن الین اصلا
عقد نکرده حتی محرم هم نبودن بعد یه شوهرم شوهرمی
می کرد بیا ببین؛ البته یکم بهش حق میدادما، خب بالاخره
نامزد بودن درسته شاهین دوستش نداشت ولی خب اون
عاشق شاهین بوده؛ نمی گم شاهین اشتباه نکرده چرا اون هم
اشتباه کرده که سرش انداخته پایین هر کی هر چی گفته
قبول کرده بعد یهو به خودش اومده دیده داره یک زندگی
بدون عشق رو شروع می کنه خلاصه دختر خاله اش هم بعد
کلی ناله و نفرین رفت؛ مامانم گفت دیگه حرف شاهین رو
نزن دختر بزرگ نکردم که اجازه بدم ناله نفرین دنبالش
باشه؛ من هم شروع کردم به گریه کردن؛ سخت بود برام هم
حسابی دلم رو به شاهین باخته بودم هم خب تحمل اون
حرف ها سخت بود و این که اگه حق با مادر و نامزدش باشه
چی؟ فکر کن زندگیمون شروع می کردیم بعد یک اتفاق
کوچیک هم که می افتاد مطمئنا ربطش می دادیم به ناله

نفرین‌های اونا؛ نمی‌شد، ولی باز شاهین اونقدر حرف زد
اونقدر قشنگ حرف زد که دوباره گفتم بی‌خیال بقیه
خودمون رو عشقه که ضربه‌ی نهایی زده شد .

الین کنجکاو پرسید :

-چی؟

مارال نفسی گرفت :

-با شاهین رفته بودم بیرون داشتیم قدم می‌زدیم که توی
خیابون یهو یه ماشین به سرعت از میلیمتری شاهین رد
شد؛ داشتم از ترس سخته می‌کردم حالم که جا اومد گوشیم
تک زنگ خورد و نگاه کردم دیدم یه پیام دارم نوشته بود
"یک" گفتم شاید کسی اشتباه فرستاده دوباره داشتیم
می‌رفتیم که یهو از بالای یه ساختمون یک گلدون سقوط
کرد و دقیقا کنار پای شاهین به زمین خورد؛ وای که نمی‌گم
اون لحظه چه حالی داشتم دوباره پیام برام اومد که "دو"

متعجب داشتم به پیام نگاه می کردم که یه پیام دیگه اومد
"بی خیال این عشق می شی یا می خوای عشقت امشب رو
مهمون سردخونه باشه و فردا توی بهشت زهرا بدرقه اش
کنی؟"

وای الین بدنم یخ زد به اطرافم نگاه کردم هیچ مورد
مشکوکی نبود مردم عادی داشتن راه می رفتن همونجا اون
قدر حالم بد شد که روی پله ی یک مغازه نشستم؛ شاهین
که رنگ مثل گچ منو دید رفت یه لیوان آبی چیزی بیاره
پیام بعدی اومد :

-چی شد؟ بی خیال می شی یا ادامه بدم؟ خیلی ترسیدم با
وحشت به مسیری که شاهین رفت نگاه کردم با دستهای
لرزون نوشتم بی خیال می شم. باز پیام داد :

-خوبه آفرین دختر خوب به تو میگن عاشق واقعی حالا
برگرد خونه ات و شاهین هم چیزی نفهمه.

#part84

فقط تونستم یه تاکسی بگیرم و با گریه خودم رو به خونه
برسونم؛ هرچی شاهین زنگ زد جواب ندادم مامان و آرمیتا
کلافه شده بودن حالم خیلی بد بود آراد که اومد خونه
پرسید جریان چیه شاهین براش گفته بود که من این جوری
شدم؛ آراد همیشه داداشم بود حس حمایتش خیلی شیرین
بود بهش گفتم جریان چیه اون هم دلداریم داد. بعد با
شاهین دنبال قضیه رو گرفته بودن فهمیدن شوهر خاله‌اش
یعنی بابای نامزدش این کارو کرده .

الین اخم کرد:

-چقدر بی‌رحم.

مارال سرتکان داد :

-آره ولی خب اون هم حق داشت؛ می گفت شاهین با اعتبارش و آبروش بازی کرده؛ یهو دو روز مونده به عقد مراسم رو بهم زده همه فکر کردن عیب از خانوادگی اون و دخترشه خلاصه من دیگه نتونستم طاقت بیارم به آراده گفتم به شاهین بگه بی خیال بشه خودم هم دیگه جواب شاهین ندادم ازش فرار کردم تا این که دوباره تازگیا آتیش زیر خاکستر شعله کشیده چه شعله ای .

الین لبخند زد :

-خب مبارکه یعنی دیگه تهدیدی برای آقا شاهین نیست؟
- شاهین چند وقت پیش رفت با شوهر خاله اش نشست و منطقی حرف زد؛ بهش گفت وقتی هیچ عشق و علاقه ای به اون زندگی نداره چطور می تونه دخترش رو خوشبخت کنه؟
اون گفته بود عشق به وجود میاد و این چیزه؛ شاهین هم جواب داده بوده به شرطی که دل آدم جایی گیر نباشه؛
بهش گفته بود من می تونم همین الان قرار عقد بذارم با

دختر ازدواج کنم شرکت و مال و اموات رو صاحب بشم
بعد هم برم با عشقم زندگی کنم؛ فکر کن توی چشمه‌هاش
نگاه کرده این حرفها رو زده.

الین چشم درشت کرد :

-خب اون چی گفته؟

مارال شانه بالا انداخت :

-اون هم گفته ما هم اونقدر ساده نیستیم که تو اینکارو
کنی؛ شاهین گفته دخترت برای رضایت خاطر من و نگه
داشتنم توی اون زندگی همه کار می‌کنه.

بعدش باز منطقی باهاش حرف زده اون هم ظاهراً راضی
شده البته شاهین معذرت خواهی هم کرده و خلاصه الان
شوهر خاله‌اش دنبال فرستادن دخترش به خارج از کشوره
می‌خوان برن که اون هم از حال و هوای شاهین در بیاد؛
شاهین هم داره روی مامانش کار می‌کنه که راضی بشه

هیچی دیگه همچنان صبر می کنیم تا ببینیم سرنوشتمون
چی میشه .

الین دست مارال را گرفت و نوازش کرد:

-دعا می کنم همه ی مشکلات حل بشه و بهم برسین، تو
لیاقت خوشبختی رو داری عزیزم .

-ممنون خب بگو رابطہات با آراد چطوره؟

الین لبخند زد :

-آراد نگو فرشته بگو.

مارال یک تای ابرویش را بالا داد:

-آفرین چه می کنه این فرشته؟

الین بلند خندید :

-آره از اون شب مهمونی که با اون حال اومد خونه به بعدش

دیگه خیلی تغییر کرده، اصلا یه جور عجیبی مهربون و

بی‌آزار شده؛ تازه جدیداً هم که می‌گه فرشته است و دنبال
برآورده کردن آرزوهای منه .

مارال ضربه‌ی آرامی به بازوی الین زد :

- چه آرزویی بلا؟

الین به پنجره نگاه کرد :

-آرزوی برگشتم به خونه‌امون .

مارال اخم کرد :

-آراده چی گفت؟

-گفت فرشته است و این آرزوم رو برآورده می‌کنه؛ البته دو

هفته پیش این حرف رو زد احتمالاً اثرات بارون و حال و

هوای خوش اون شب بود، چون خبری نشد و من همچنان

توی این خونه‌ام .

-واقعاً دوست داری بری؟

-مارال اومدنم به این خونه و موندنم همه چی زور و اجبار بود، با اون همه زجری که کشیدم واقعا تنها آرزوم برگشتنم به خونه است.

- حتی اگه آراده‌ی این اتفاق‌ها رو برات توضیح بده و بخواد که جبران کنه؟

-می‌دونم که یه چیزی هست و می‌دونم که از اون شب مهمونی یک اتفاقی افتاده که آراده‌ی این رو به اون رو شده ولی دوست ندارم بدونم چیه چون هرچی باشه قابل جبران و قابل توجیح نیست .

-الین آراده واقعی اینی هست که توی این دو هفته دیدی اون آراده قبل خود واقعیش نبود.

الین ایستاد :

-دیگه بدتر یعنی آدم دو شخصیتی؟مارال جواب داد :

-نه منظورم این نیست اصلا خب باید علت رو بدونی بعد
تصمیم بگیری .

-چه تصمیمی باید بگیرم این که ببخشمش؟ هرگز هرگز،
تصمیم من فقط برگشتنم به خونه است همین .

مارال در سکوت نگاهش کرد تا از اتاق بیرون رفت بعد با
خود زمزمه کرد :

-اون آراد بیچاره عاشقت شده و وای به این عشق و این همه
کینه .

الین وارد اتاق شد که با دیدن آراد هینی کشید و دستش را
روی قلبش گذاشت :

-ترسیدم اینجا چیکار می کنی؟ آراد دست به کمر ابرو بالا
داد :

-ببخشید که اینجا خونه ام هست و این قسمت هم اتاق
خوابم .

-می دونم منظورم اینه این وقت روز اینجایی مگه نباید الان
شرکت باشی؟

آراد سرتکان داد :

-اومدم که بریم بیرون.

الین متعجب تکرار کرد :

-بیرون؟

آراد به سمت حمام رفت :

-آره تا من دوش بگیرم تو هم آماده شو شام بریم بیرون
دوتایی.

الین همان طور ایستاده وسط اتاق مبهوت با چشمهایی گرد
شده نگاهش می کرد :

-شام، بیرون؟ دوتایی؟

آراد با سرمستی خندید، با قدمهای بلند خود را به او رساند
محکم بغلش کرد.

- آره کوچولوی دوست داشتنی میریم بیرون دوتایی میریم
که امشب خوش بگذرونیم.

#part85

الین برای پوشیدن لباس به اتاق رفت که با دیدن پالتوی
کرم رنگ دخترانه که روی در کمد مخصوص لباسهایش
آویزان بود ابرو بالا داد؛ به سمتش رفت و آن را برداشت؛
بی شک آن پالتو در آن مکان متعلق به او بود. آن را دوباره
سرجایش آویزان کرد از بین لباسهایش بافت یاسی رنگی
برداشت؛ شلوار و بوتهایش را که مشکی انتخاب کرد و
پوشید آراد وارد شد. نگاهی به دخترک زیبایش کرد و با

چشمانی براق پیراهن خودش را برداشت. الین نگاهی به پالتو کرد و نگاهی به آراد :

-این پالتو!

آراد همان طور که دکمه های پیراهنش را می بست جواب داد :

-مال شماست خانوم، بیوش که دیر شد؛ البته امیدوارم از رنگش خوشت بیاد .

-قشنگه ممنون .

آرایش ملایمش هم به دل آراد نشست؛ اصلا این روزها همه چیز این دختر به دل بی قرار آراد می نشست و امان از دل بی قرار آراد .

با هم از اتاق بیرون رفتند و آراد دست الین را در دست گرفت؛ انگشتهایش قفل انگشتهای الین شد، از پله ها پایین

رفته که با مارال و بعد شکوه نشسته برمبل روبرو شدند.
مارال نگاهی به هر دو انداخت و بعد قفل دستهایشان :

-اوغور به خیر؛ بیرون می رید؟

شکوه قبل از آنها گفت :

-وا مارال مگه تو فضولی دختر؟

الین لبخند زد و مارال بغ کرده جواب داد :

-عه مامان خب دوست داشتم، بدونم شما کنجکاو نیستی؟

شکوه بی تفاوت جواب داد :

-نه چیکار دارم؟

مارال با لب و لوچه‌ی آویزان دوباره نگاهشان کرد. آراد هم
خندید :

-با اجازه شام داریم میریم بیرون؛ اگه میای بیا بریم .

مارال نیم لبخندی زد :

-نه ممنون خوش بگذره .

آراد قدم برداشت و مارال یواشکی چشمکی به الین زد .
برای اولین بار روی صندلی راحت و گرم و نرم ماشین آراد و
کنار دستش نشست. آراد ماشین را روشن و حرکت داد و
صدای موسیقی در فضا پیچید دستش که دوباره گیر دست
آراد شد؛ چشم از هوای گرگ و میش دم غروب گرفت و
به دستانشان نگاه کرد که حالا روی پای آراد بود .

-خب کجا بریم خانوم؟

الین به نیم رخ مرد مهربان این روزهایش خیره شد.

- نمی دونم

-چرا؟

شانه بالا انداخت؛ دوباره به سمت پیاده رو سرچرخاند.

- خب من جایی بلد نیستم .

-پس انتخاب با من باشه اشکال نداره؟ قول می‌دم جای خوبی می‌ریم .

-کجا؟

آراد مکشی کرد و در حالی که به خیابان اصلی می‌پیچید جواب داد.

-درکه .

الین سرتکان داد:باشه خیلی خوبه تا حالا نرفتم.

ماشین را که در پارکینگ پارک کرد پیاده شدند. سوز سرما صورت الین را غافلگیر کرد. آراد ماشین را دور زد و نزدیکش شد؛ دست الین را دوباره در دست گرفت، گویا امشب قصد نداشت لحظه‌ای آن را رها کند .

نفسی گرفت و فکرهای هجوم آورده در مغزش را پس زد. سعی کرد فکر نکند به فردا و فرداها که شاید قرار بود ...

قلبش می‌رفت که ضربانی تند بگیرد، اگر می‌خواست هم نمی‌توانست لحظه‌ای فراموش کند مهلت تمام شده‌ی دو هفته‌ای عموی الین را. شروع به قدم زدن کردند؛ مسیر سربالایی بود و در کنار آن پر بود از لبو و باقلا فروش؛ دست فروشها و ترشی و لواشک. آراد دست الین را کشید و جلوی میزی که پر بود از لواشک‌های رنگارنگ ایستاد .

-انتخاب کن

#part86

الین نگاهی به ترشی‌ها کرد و چهره‌اش جمع شده سربلند کرد خیره‌ی چشمان آراد:

-دوست ندارم.

آراد متعجب تکرار کرد:

-دوست نداری؟

-نه

آراد نگاهی به میز رنگارنگ انداخت :

-ولی همه‌ی دخترها عاشق این چیزا هستن تو چطور دوست
نداری؟

الین نازی در چشمانش ریخت و قری به گردن داد .

-خب من که قبلا گفتم با بقیه دخترها فرق دارم .

آراد لبخند زد خیره‌ی بینی سرخ شده دخترک گفت :

-بر منکرش لعنت.

شال قرمز و مشکی‌اش را از دور گردن باز کرد و دور گردن

الین با وسواس گره زد .

-سردت شده؟

-نه خوبه .

آراد با پشت انگشت ضربه‌ی آرامی به بینی الین زد :

-دماغت قرمز شده کوچول .

بعد شال را تا روی بینی او بالا کشید:

-بذار جلوی دهنت باشه نفست گرم بشه سرما نخوری .

الین شال را پایین کشید و اخم مصنوعی کرد :

-می‌خوای مثل داعش کل صورتم بپوشم فقط چشمان باز باشه؟

آراد لبخند زد :

-اونا داعش نیستن طالبانن .

دوباره به راه افتادن الین گفت :

-شاید هم گروه ریگی بودن هان؟

آراد دستش را دور شانه‌های دخترک قفل کرد و با صدا

خندید :

-دیوونه‌ی دوست داشتنی .

جمله‌ی آراد تمام نشده بود که صدای گیتار آمیخته با
صدای پسر جوانی از کنارشان بلند شد .

"آخ تو شب یلدای منی دیوونه‌ی دوست داشتنی ...

پسر گیتار می‌نواخت و دختر جوانی در کنارش تنبک می‌زد؛
پسر بچه‌ای هم در جلوی پایشان شروع به رقصیدن کرد.

آراد و الین بهم نگاه کردند و هردو خندیدند؛ صحنه‌ی جالب
و زیبایی بود؛ تمام که شد هردو برایشان دست زدند، آراد
تراولی به پسر داد و تشکر کرده و از کنارشان رد شدند .

-خب ترشی و لواشک که دوست نداری پس چی دوست
داری؟ چیپس و پفک و پاستیل؟

الین باز سر بالا انداخت :

-نه.

آراد نچی کرد :

-ای بابا راستی راستی با بقیه فرق داریا پس چی دوست داری؟

الین همانطور که به مغازه‌های اطراف نگاه می‌کرد جواب داد :

-ام... کیک کلوچه پفیلا و شیرینی جات هر چیز شیرین .
آراد سرخم کرد و کنار گوشش با شیطنت پچ زد :

-هر چیز شیرینی یعنی من؟

الین ایستاد؛ اول چشم درشت کرد و بعد کم کم اخمی کرد :

-تو؟ به نظرت شیرینی؟ واقعا فکر کردی شیرینی؟

آراد حق به جانب پرسید:

-نیستم؟ شک داری؟

الین دستان یخزده‌اش را داخل جیب پالتویش برد و شانه
بالا انداخت :

-نه که نیستی حیف شیرینی نیست؟

به راه افتاد؛ آرام هم با خنده و سرخوش از شیرین زبانی
دلبرکش به راه افتاد و دست الین را از جیب پالتویش بیرون
کشیده میان دست خود گرفت و هر دو را به جیب پالتوی
خودش فرو برد .

-خب پس بگو چه مزه‌ای بهم می‌خوره؟

الین بی درنگ جواب داد :

-تلخی مثل ته قهوه، هر چی هم شکر و شیر قاطیش کنی
فایده نداره .

-ای بابا واقعا فکر می‌کردم حداقل ترش باشم؛ مثلا لواشک
آلو که دهن آدم و آب می‌ندازه .

الین سر بالا انداخت.

-نچ تو ته تلخ قهوه هستی والسلام .

لبخند مودی گوشه‌ی لب آراد جان گرفت .

دوباره سرخم کرد و آرام گفت :

-ولی تو مزه‌ی آلبالو می‌دی یه آلبالوی قرمز پر رنگ، شیرین

و خوشمزه که یذره تهش ترش میزنه اونقدر خوش مزه است،

اونقدر خوش مزه است که حتی فکر کردن بهش دهن آدم

رو آب می‌ندازه چه برسه که طعم خودش رو بچشی.

الین چشم درشت کرد خواست دستش را از دست آراد

بیرون بکشد که آراد مقاومت کرد :

-خب حالا قهر نکن که آراد اهل ناز کشیدن نیستا.

الین به حالت قهر به سمت دیگری نگاه کرد.

-میگم تلخی نگو نه، مردی که اهل ناز کشیدن نباشه تلخه

بیشتر از ته قهوه مثل زهر مار می‌مونه .

آراد سرخوش بود؛ سرخوش از قدم زدن، مست این شیرین
زبانی و گرم بود در آن سرما؛ گرم از داشتن دستان دلبرکش
میان دستانش، بی خیال فردا و فرداها، گور پدر تمام شدن
مهلت دو هفته‌ای؛ اصلاً خدا را چه دیدی؟ شاید آن چه او در
انتظارش بود نمی‌شد. مگر به دست آوردن دل دخترک چکار
داشت؟ او که دو هفته تلاش کرده بود؛ مهر ورزیده بود، گل
خریده بود عشق داده بود بی‌هوا بغل کرده بود .

قدم زده بود دست در دستش همین که هم قدمش شده بود
همین که با شیرین زبانی جوابش را می‌داد خوب بود دیگر.
خدا را چه دیدی شاید کم کم بذر عشق را هم کاشته بود.
همین نرم شدن دلبر شیرین شاید نشانه‌های عشق بود
نبود؟

دستش که کشیده شد از دنیای خیال بیرون آمد.

الین به سمت میز دستفروشی می‌رفت که بدلیجات داشت؛
او را هم به دنبال خود می‌کشید. جلوی میز ایستاد و با شوق
به اجناس نگاه کرد .

-وای چه چیزهای قشنگی داره .

زن دستفروش لبخند زد :

-بفرما دخترم هر کدوم می‌خوای انتخاب کن قابلیت رو نداره
همه کار دست خودم هستن .

الین جواب داد :

-ممنونم واقعا کار خودتونه؟

زن سر تکان داد :

-بله عزیزم

- خوش به حالتون چقدر شما هنرمندین.

الین دستبندی با مهره‌های رنگارنگ زیبا برداشت و روی
مچ دستش گذاشت؛ به آراد نگاه کرد انگار منتظر تایید بود.
آراد تای ابرو بالا داد :

-قشنگه به دست میاد.

زن دستفروش شروع به بازار گرمی کرد :

-البته که بهش میاد ماشاالله خانومت خوشگله هر چی برداره
بهش میاد .

آراد پرسید:

-من چی؟ منم بهش میام؟

زن هم زمان چند ضربه به میز زد و جواب داد :

-هزار الله اکبر، چشم بدم دور بهم میاین خاله جان .

الین آرام پیچ زد :

-چه زود خودت رو دخالت می‌دی خود شیفته .

-من خود شیفته‌ام؟ پس تو هم با بقیه دخترها فرق نداری
چون عاشق این زلمب زیمبوها هستی .

الین دستبند را با حرص سرجایش گذاشت و حرکت کرد .
-ممنون خانوم .

آراد با خنده سرتکان داد و دستش را گرفت .
-بیا اینجا چه زود قهر می‌کنه نگفتم مگه من ناز کشیدن بلد
نیستم؟ بیا مثل بچه آدم خرید کن .

الین دستش را کشید :

-نمی‌خوام. آراد دست دور شانه‌هایش انداخت :

-خب بیا نازت هم می‌خرم خوبه؟

سرخم کرد و آرام‌تر گفت :

-هرچی ناز داشته باشی یه جا خریدارم .

طرح لبخندی روی لب الین نشست و بدون نگاه به آراد دوباره جلوی میز ایستاد. یک دل سیر برای خودش و مارال خرید کرد. کمی جلوتر باز بساط ترشی و لواشک بود:
-هنوز هم اگه پشیمون شدی وقت هستا می تونی بخری؟
-چی؟

آراد به لواشک های رنگارنگ اشاره کرد :
-از این خوشمزه ها.

الین ابرو بالا انداخت :

-نچ

قدمی برداشت و ناگهان ایستاد:

-صبر کن ببینم نکنه خودت دوست داری؟

آراد پالتویش را کنار زد و دست داخل جیب شلوارش برد :
-اگه بخوام که می گیرم دیگه .

الین موزیانه لبخند زد.

-نه خب چون خجالت می کشی نمی خری می خوای من بگیرم به بهونه من بخوری.

آراد سرش را به عقب انداخت و پرصدا خندید :

-دختره ی دیونه، چه تخیلی داری تو آخه .

به راه افتاد :

-بیا بریم بابا منو بگو به فکر خانوم هستم گفتم نه که دلت بخواد .

الین هم پشت سرش به راه افتاد که با دیدن بساط عروسک فروشی سمت دیگرش قدم کج کرد و به آن سو رفت .

آراد برگشت؛ وقتی او را پشت سرش ندید سرچرخاند به اطراف نگاه کرد و کوچولوی کرم رنگ را مقابل عروسک خرس های غول پیکر دید. کنارش ایستاد.

- کدوم رنگش و دوست داری؟

-همشون قشنگن .

آراد دوباره نگاهی کرد.

-ولی خیلی بزرگن به چه درد می خورن؟

-میشه شب سرت رو بزاری رو شکمشون گرم و نرم؛

خوابهای خوب ببینی .

آراد کمی نگاه کرد :

-نچ به درد نمیخوره .

سرخم کرد و آرام تر گفت :

-عروسک خوبه کوچولو باشه، بغلی باشه، ریزه میزه محکم

که بغلش کنی، گرم و نرم بخوابی خوابهای خوب ببینی،

جایی هم خواستی بری راحت بزنیش زیر بغل و یا علی .

الین کمی به نیمرخ آراد که لبخند شیطانیش گوشه‌ی لبش

بود خیره شد. بعد به خرگوشهای کوچک عروسکی اشاره

کرد :

-خب اگه می‌خوای از اون‌ها بخر همون که گفتی هستن .

آراد سر بالا انداخت :

-من که لازم ندارم، آخه یدونه دارم؛ تو می‌خوای از این

غول‌ها برات بخرم؟

الین شانه بالا انداخت و به راه افتاد .

- نه منم نمی‌خوام آخه یه غول دارم .

حس خوب زندگی پس از مدتها در وجود آراد نشست؛ همان

لحظه مانند لوبیای سحرآمیز جان گرفت ریشه دواند و بزرگ

شد و به سبزی نشست. قلبش جشن گرفت و شروع به

پایکوبی کرد. الین چند قدم دور شده بود به سمتش دوید؛

الین از صدای دویدن کسی پشت سرش هول شده برگشت.

آراد دست دور کمرش حلقه کرد بلندش کرد و دو دور دور

خودش چرخید؛ الین ترسیده جیغ زد. آراد خندید و چند

جوان در اطرافشان دست زدند و صدای سوتشان بلند شد.

وقتی الین را روی زمین گذاشت دخترک شال عقب رفته‌اش
را جلو کشید؛ گونه‌هایش گل انداخته بود :
-اوف دیونه ترسیدم .

آراد دست پشت کمرش گذاشت پیشانی‌اش را بوسه‌ی
کوتاهی زد و زمزمه کرد:
-گفتم نترس، دیگه هیچ وقت نترس.

#part88

به رستوران‌ها رسیدند. وارد یکی از آن‌ها که دکور سنتی
داشت شدند و جایی دنج روی تخت نشستند. پسر جوانی با
جلیقه و شلوار مشکی و پیراهن سفید جلو آمد و سلام کرد.
آراد چای سفارش داد، الین به اطراف نگاه کرد؛ بقیه

کارکنان آن جا هم مانند همان پسر جلیقه و شلوار داشتند. با
صدای آراد به او نگاه کرد :

-بله؟

-میگم نوشیدنی گرم به جز چای اگه میخوای سفارش بده .
-نه همون چای خوبه .

آراد نگاهی به منیو کرد و بی هوا گفت :

-شیر کاکائو، شکلات داغ، و ام.. نسکافه هم داره.

الین خیره به آراد با شنیدن نام نسکافه بغض دار لب زد :

-نه

آراد سربلند کرد، با دیدن حالت نگاه الین یادش آمد از
گندی که زده بود از یکی از آن تلخی ها، وای بر تو آراد. رو
به پسر جوان گفت :

-چای لطفا ممنون .

پسر که رفت به الین که سرش پایین بود نگاه کرد :
-الین؟

الین سربلند کرده نگاهش کرد .

-در مورد اون شب که نسکافه درست کرده بودی...

الین میان حرفش پرید :

-نمی‌خوام شبم خراب شه.

نگاه از آراد گرفت خیره به حوض وسط رستوران با کاشی‌ها
ی آبی فیروزه‌ای مربع ریز ریز شد؛ با دیدن فواره‌ای به شکل
قوی سفید و زیبا در وسط آن زمزمه کرد :

"-شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد

فریبنده زاد و فریبا بمیرد

شب مرگ تنها نشیند به موجی

رود گوشه‌ای دور تنها بمیرد

در آن گوشه چندان غزل خواند آن شب

که خود در میان غزل‌ها بمیرد

گروهی برآندد کاین مرغ شیدا

کجا عاشقی کرد، آنجا بمیرد

شب مرگ از بیم آنجا شتابد

که از مرگ غافل شود تا بمیرد

من این نکته گیرم که باور نکردم

ندیدم که قویی به صحرا بمیرد

چو روزی ز آغوش دریا برآمد

شبی هم در آغوش دریا بمیرد.

سکوت کرد که با صدای زمزمه‌ی آراد سرچرخاند :

تو دریای من بودی آغوش و کن که می‌خواهد این قوی
زیبا بمیرد"

"مهدی حمیدی"

با آمدن سینی حاوی قوری و استکان چای نگاه از هم
گرفتند و آراد چای را داخل استکان‌ها ریخت و یکی را
نزدیک الین گذاشت .

-بخور گرم شی.

الین آرام تشکری کرد.

آراد منیو را برداشت.

- شام چی می‌خوری؟

الین استکان چای را در میان دستانش گرفت:

-منیو نمی‌خواد که کوبیده دیگه.

آراد منیو را روی تخت گذاشت:

-مطمئن؟

الین چای را لب زد :

-صددرصد .

شام را که با اشتهای زیاد خوردند. کیکی آمد و در مقابل
چشمان حیرت زده‌ی الین روبرویش قرار گرفت. نگاهش بین
کیک کاکائویی و چشمان قهوه‌ای آراد گردش کرد.
آراد فندکش را بیرون آورد و شمع عدد هیجده را روشن
کرد.

نیم نگاهی به الین کرد و به شمع‌ها اشاره زد.

-یالا خانوم، منتظر شماست.

الین هیجان زده بود.

-ولی امشب که تولدم نیست.

آراد گردوی بزرگ مانده در گلایش را قورت داد اما فایده
نداشت و دوباره سر جای اولش بازگشت؛ آرام گفت:

-می دونم فردا شبه ولی من خب یه شب پیشواز رفتم .

و فقط خدا می دانست که در دلش چه غوغاییست .

از فردا و فرداها، فردایی که تولد عروسکش بود و تولدهایی
که قرار بود بیاید. با صدای الین به خود آمد:

-جانم؟

-میگم قراره من آرزو کنم تو داری فکر می کنی؟

سعی کرد لبخند بزند.

-آرزو کن که دلم کیک می خواد زود.

الین لبخند بر لب چشمه‌هایش را بست و چیزهایی زیر لب
زمرمه کرد؛ چشمانش را باز کرد و شمع‌ها را فوت کرد .

آراد بغض را فرو داد.

-تبریک میگم خانوم.

-ممنون

کیک را خوردند اما فکر آراد پیش آرزوی الین ماند .

مسیر برگشت را تندتر رفتند. نرسیده به ماشین الین جلوی
مغازه ی بستی فروشی ایستاد .

-نگو که توی این سرما دلت بستنی می خواد.

الین همان طور که به ویتترین بستنی های رنگی رنگی نگاه
می کرد جواب داد:

-چه اشکالی داره؟

-سرده دیونه، سرما می خوری گلو درد میشی.

الین شانه بالا انداخت.

-ولی دوست دارم، به نظرم می ارزه.

آراد مکشی کرد.

-خب برو انتخاب کن.

آرنجش را روی فرمان گذاشته دستش را ستون سرش کرده
یک وری نشسته بود و خیره ی بستنی خوردن دخترک
لبخند به لب داشت. آنقدر بامزه می خورد و می لرزید که او
را هم به هوس انداخته بود .

الین نگاهش کرد و ظرف را کمی به سمتش گرفت:
-گفتم برای خودت هم بگیر گوش ندادی دیدی هوس
کردی، بیا حالا با هم می خوریم.

ناگهان دست پشت سر دخترک انداخته خودش و او را هم
زمان جلو کشید. زبانش را از چانه ی الین که آغشته به
بستی بود تا لب هایش کشید؛ مکشی کرد و سر عقب برد؛
بدون نگاه به دخترک استارت زد:

-هوم خوشمزه بود، توی عمرم بستنی به این خوشمزه گی
نخوردم .

به خانه که رسیدند خبری از شکوه و مارال نبود .

الین شاخه های گل مریم توی دستش را جابه جا کرد و دوباره عطرشان را به مشام کشید.

با یاد آوری چهره ی خندان دختر گل فروش پشت چراغ قرمز که وقتی آراد تمام گل هایش را یک جا خرید بود ذوق زده شد، لبخند زد. چقدر ساده و راحت می شد دیگران را شاد کرد.

لباس هایش را تعویض کرد و دوباره به سمت گلهای جلوی آینه رفت .

شاخه ای گرفت و شروع به پیچ و تاب دادنش کرد .

وقتی پشت چراغ قرمز بعدی آراد دانه ای از گلهای را گیر موهای الین کرده و با نگاه خاصی خیره اش شده بود حسی ریز ریز و نرم نرم در قلبش وارد شد و قلقلکش می داد که لبخند ناشی از آن هنوز بر لبش بود.

با صدای آراد سر چرخاند و بی هوا پرسید:

-چی؟

آراد به دستانش اشاره کرد:

-میگم چرا داری پر پرشون می کنی؟

الین به گلها نگاه کرد:

هوم... نه خب پرپر نمی کنم، می خوام تاج درست کنم ولی
نمیشه.

آراد جلو رفت .

از داخل کشو چسبی گرفت و چند گل را با ساقه ی کوتاه
تری جدا کرده روی ساقه ی کلفت تر با مهارت کنار هم
چید و در مدت زمان کمی یک حلقه ی گل زیبا درست
کرد. گل سرالین را باز کرد و موهای زیبای دخترک روی
شانه هایش ریخت .

با چند گیره آن را روی سرالین ثابت کرد، دو بازویش را
گرفت و به سمت آینه چرخاندش.

-اینم تاج گل، قشنگه؟

چشمان الین برقی زد.

-وای آره خیلی قشنگ شده .

آراد همان طور از پشت سر دست داخل موهای الین برد و کمی آن ها را حالت داد و زمزمه کرد.

- "از آن مردهایی می شوم که هر شب پشت سرت می نشیند و موهای خرماییت را می بافد و عطرش را نفس می کشد " .

الین از آینه خیره ی چهره ی مرد عاشق این روزهایش شد. هنوز انگشتانش لای موهای او می غلتید نوازش وار و مسخ کننده ...

نگاهش از آینه به چشمان خمار دخترک نشست؛ دستانش از حرکت ایستاد، نفسی بلند گرفت و به سمت مبل رفت.

-برو بخواب .

-مگه تو نمی خوابی؟

آراد خودش را روی مبل اندخت .

- برای من بهتره امشب اینجا بخوابم .

نگاه متعجب الین را که دید ادامه داد:

-امشب عجیب هوس آلبالو کردم اجازه هم که ندارم طعمش

رو بچشم پس بهتره دور باشم .

ساعدهش را روی چشمانش گذاشت:

-شب بخیر خوشمزه.

چند دقیقه ی بعد صدای الین را از همان نزدیکی شنید،

لحنش خاص بود و دلبر.

-منم نمی دونم چرا امشب دلم قهوه می خواد بی خیال

تلخیش به نظرم میشه با مقداری شکر شیرینش کرد نه؟

آراد شک داشت که درست شنیده باشد، چشم باز کرد الین
خم شده روی سرش دستش را روی مبل گذاشته و لبخند
بر لب داشت .

تندی نشست .

-چی گفتی؟

الین عقب عقب رفت .

-میدونی آخه بستیش خیلی شیرین بود دلمو یه جوری
کرده به نظرم قهوه خوبه نه؟ مزه ی دهنم عوض میشه .

لبخند روی لب آراد نشست. ایستاد و به سمتش رفت الین
همان طور عقب می رفت که به تخت برخورد کرد و به پشت
روی آن افتاد. آراد یک زانو بر تخت گذاشته روی دخترک
خیمه زد .

سر جلو برد.

-شیطون شدی؛ قهوه می خوای؟

-الین

-بله

-موقع فوت کردن شمع چی آرزو کردی؟

الین کمی برگشت و به نیم رخش نگاه کرد.

-آرزو رو که نمی تونم بگم .

آراد غم زده پرسید:

-هنوز آرزو هات تغییر نکردن .

الین دوباره چرخید پشت به او و رو به دیوار جواب داد:

-آرزو که تغییر نمی کنه مگر اینکه یا بهش برسی یا اونقدر

ازش گذشته باشه که دیگه رسیدن یا نرسیدن بهش فرقی

نداشته باشه اونوقت میشه عوضش کرد .

آراد سرش را بیشتر درون موهای دلبرکش فرو برد .

-الین حرف بزنیم؟

-نه، خسته ام شب بخیر .

آراد آهی کشید، چگونه شبش بخیر می شد در حالی که می دانست فردا چه در انتظارش هست؟

مگر خواب به چشمانش می آمد؟ این شبی را که چون شام آخر بود .

تا صبح پلک بر هم نگذاشت و به او که حال همه ی زندگیش شده خیره بود .

و صبح ...

وارد اتاق شد الین مشغول نوازش گلبرگ های مریم بود .

-الین جان

دخترک سر بلند کرد .

-بله

-پایین مهمون داریم .

-کی؟

-بیا بریم خودت می بینی .

از پله ها که پایین رفت و در زاویه ای قرار گرفت که مهمان ها را می دید باور نداشت؛ به چشمانش اعتماد نکرد سر چرخاند و با تردید به آراد نگاه کرد تایید او را که دید بال گشود و خود را به آغوش باز شده ی مادرش سپرد. گریه هایشان اشک تمام حاضرین را در آورد. آراد نفس های بلند می کشید؛ الین از آغوش مادرش جدا شد و عمویش را بغل کرد .

دقیقه ای نگذشت که با صدای یا الله گفتن شاهین همه به در ورودی نگاه کردند؛ فقط قلب آراد بود که داشت سینه اش را می شکافت تا بیرون بیاید؛ بیاید و بگوید نرو دلبر نرو.

#part91

آراد جلو رفت و به مردی که همراه شاهین وارد خانه شده بود، دست داد؛ او را به سمت مبلها راهنمایی کرد. مرد همچنان یاالله گویان جلو می‌آمد؛ با عموی الین دست داد و جواب سلام بقیه را داده روی اولین مبل تکی خالی نشست. دفتر بزرگ زیر بغلش را روی میز جلوی پایش گذاشت؛ شکوه متعجب خیره‌ی مرد بود. مارال به شاهین نگاه کرد و سرتکان داد؛ شاهین هم سری از تاسف تکان داد و نفس گرفت. مرد دفترش را باز کرد .

-زوج و زوجه هر دو حضور دارند؟

عموی الین بله‌ای گفت .

الین همان‌طور که به آغوش مادرش تکیه داده و دستش در دست او بود به مرد نگاه می‌کرد؛ چند ماه پیش زمانی که آراد به زور عقدش کرد، چنین دفتر بزرگی را پیش روی خود دیده بود که مجبور به امضایش شد؛ اما حالا... فکری در ذهنش جرقه زد، نکند مارال و شاهین قصد عقد کردن دارند. به آن‌ها نگاه کرد؛ چهره‌هایشان به عروس و داماد نمی‌خورد؛ شاهین نگاه غمگینی داشت و مارال گاهی با نگاه خاصی به آراد خیره می‌شد و گاهی به او گاهی به مرد ناشناس .

صدای مرد ناشناس دوباره سکوت را شکست.

- شناسنامه‌ها و سند ازدواج

شاهین جواب داد :

-قبلا دادم خدمتتون .

مرد سری تکان داد و چند برگ از دفتر را ورق زد. دو جلد شناسنامه را در دست گرفت و یکی یکی باز کرد .

اول به آراد نگاه کرد؛ بعد نگاهش را چرخاند و روی الین ثابت شد. مرد دوباره خیره آراد گفت :

-پسرم مطمئن هستید؟ یعنی دیگه راه برگشت نیست؟
عموی الین قبل از آراد جواب داد :
-تمومش کن جناب .

مرد روی چهره‌ی او مکثی کرد و سرتکان داد. خودکار را در دست گرفت:

- با توجه به رای دادگاه مبنی بر درخواست طلاق توافقی که این زوجه خانم الین و آقای آراد داشتند حکم صادر شده .
نگاه الین روی صورت آراد نشست آراد لحظه‌ای نگاهش کرد اما دل کنده نگاه چرخاند. شکوه بلند شد:

-چی؟ طلاق؟ آراد دیوانه شدی؟

-خاله جان لطفا؟

-لطفا چی؟ میگم دیوونه شدی؟ واسه چی می‌خوای زنت رو
طلاق بدی؟

شاهین ناراحت جواب داد:

-منم بهش گفتم، خیلی هم گفتم ولی ظاهرا مثل همیشه
مرغش یه پا داره حرف حالیش نیست.

مارال چند قدم سمت آراد رفت :

-آراد جریان چیه؟

آراد دست در جیب شلوار کتانش برد و جوابی نداد. اما
صدای عموی الین دوباره سکوت را شکست .

-جریان اینه که یک اشتباهی رخ داده اتفاقی که نباید افتاده
حالا داره جبران می‌شه؛ البته جبران که نه از پیشرویش
جلوگیری میشه .

سر به سمت عاقد چرخاند و ادامه داد :

-خطبه رو بخون آقا که این مسخره بازی هر چه زودتر تموم بشه .

عاقده نگاهی به دفترش انداخت.

-مهریه هم که ظاهرا یک شاخه گل بوده درسته؟

عموی الین با همان ابروهای گره شده اش نگاهی خشمگین به آراده انداخت. شاهین جلو رفت و در پاکت توی دستش را باز کرد .

-سند یک ویلای مشرف به دریا و یک عدد زانتیای سفید رنگ هدیه آقا آراده الین خانم جای مهریه.

سند ها را روی میز گذاشت. رضایت نصفه و نیمه ای در نگاه عمو جان نشست. چیزی گلوی الین را خراشید. عاقده نگاهی به سند ها کرد و سپس سر بلند کرد الین را خطاب قرار داد:

-دخترم رضایت داری که انشاالله؟

الین پاسخی نداد و همان طور بهت زده از اتفاقات پیش رو
به مرد نگاه می کرد. عاقد ادامه داد:

- همسرت امضا کرده فقط امضای شما مونده تا خطبه رو
بخونم .

گردن الین به سرعت سمت آراد چرخید؛ لحظه‌ای نگاهشان
تلاقی کرد. غم و درد در چشمان آراد بود، اما الین درک
نمی کرد؛ این تناقض‌ها را آن امضا کردن دفتر طلاق این نگاه
پر درد...

پلک زد، دیدش تار شد پلک زد مایع تلخی همراه بزاقش
ترشح شد و مزه‌ی شیرین بستنی را با خود برد .

با صدای مادرش نگاه از آراد گرفت.

- دخترم حاج آقا منتظر شماست .

چرا نفسش سنگین بود و ریه‌هایش کم کاری می کرد؟

-الین عموجان!

عمو با دست به دفتر اشاره کرد؛ نفسی گرفت و بدن
کرخت و سستش را تکان داد قدم اول را برداشت.

#part92

سیبک گلوی آراد بالا و پایین شد؛ نه یک بار، دو بار، سه بار،
چندبار، اما فایده نداشت گلویش خشک بود نفسش تنگ.
الین قدم بعدی را برداشت؛ مارال نالید :

-الین

الین نگاه خیسش را به چشمان مارال دوخت؛ مارال سر
تکان داد:

-بهتر نیست عجله نکنی؟

تلخندی میان آن همه بغض گوشه‌ی لبش جان گرفت .

عجله؟ آراد که امضا کرده بود، او برای چه دل دل کند؟ اصلا
مگر روزها و ماهها انتظار همین لحظه را نداشت. حالا کنار
دفتر بزرگ ایستاده بود به خودکار روی آن نگاه می کرد.
امضای خوشگل و شیک آراد با اسم و فامیل زیرش
خودنمایی می کرد. نگاهش تار می شد، پلک می زد. شکوه
جلو آمد :

-الین دخترم یکم حرف بزنیم؟ یعنی خب با این عجله ...
الین دولا شد و خودکار را برداشت. دست آراد مشت شد
پلک بهم فشرد؛ صدای بغض دار الین شکوه را از تک و تا
انداخت.

-کجا رو باید امضا کنم؟

عاقده انگشت سبابه روی نقاط مورد نظر گذاشت. الین امضا
کرد و وجود آراد چون پارچه ای پوسیده تار و پود از هم
گسیخت و فرو ریخت .

عاقده خطبه‌ی طلاق خوانده و رفته بود. جو سنگین حاکم بر فضای خانه روی دوش همه سنگینی می‌کرد و این بین آراده بود که داشت ذره ذره جان می‌داد .

چطور امیدوار بود که این بار بختش یاری کند روزگار سرسازگاری با او بردارد و الینش امضا نکرده به آغوشش برگردد؟ چطور یادش رفته بود که او آراده است؛ آرادی که روزگار تک تک عزیزانش را به طریقی از او می‌گیرد؟ چطور با یک بار دلبری دلبرکش امیدوار شده بود به نرفتنش؟ به ماندنش؛ به، به پای هم پیر شدنشان.

به گوشه‌ی سالن پناه برده خیره بود به حیاط خزان زده‌ی خانه‌اش درختان بی‌برگ و بوته‌های گل عریان. کاش می‌شد سرش را به جایی می‌کوبید؛ شاید فراموش می‌کرد آن همه خاطره را در یک شب ...

-الین جان بریم عمو جان؟

آراد سرچرخاند دلش می خواست همان دم بلایی سرِ این
مردک که حالا عموجان شده بود بیاورد .

زمزمه کرد و پوزخند زد :

-عموجان.

الین از آغوش مارال بیرون آمد .

مادرش ایستاد.

-الین لباس بپوش بریم مامان جان .

الین آهی کشید؛ دست زیر چشمانش کشیده به سمت پله‌ها
رفت.

مادرش دوباره گفت:

-بیام کمکت دخترم؟

الین دست روی نرده‌ها گذاشت و بغض فرو داد:

-نه نمی‌خوام چیزی بردارم فقط منتوم بپوشم بیام.

#part93

پشت در اتاق رسید؛ چقدر هر بار که می‌خواست وارد این اتاق شود زجر می‌کشید؛ حالش خراب می‌شد و آرزو می‌کرد هرچه زودتر رها شود؛ حال رها شده بود و این آخرین باری بود که دست بر دستگیره‌ی این در می‌گذاشت! در را باز کرد و وارد شد؛ تمام سعی خودش را کرد نگاهش سرکشی نکرده در اتاق نچرخد. باید هرچه زودتر بیرون می‌رفت؛ باید می‌رفت، برای همیشه می‌رفت. مانتویی را که با آن به این خانه آمده بود پوشید. بقیه لباسهایش را نمی‌خواست هیچ چیز همراه خود نمی‌برد. نکند عطر این اتاق لای لباسهایش درون ساکش بیچد .

اصلا مگر آدم خاطرات بد را همراه خود می‌برد؟ روی صندلی نشست؛ چرا دلش گریه می‌خواست؟ در اتاق باز شد، الین

چشم بست؛ احتیاج به نگاه کردن نبود عطرش زودتر از خودش وارد شده بود. صدای قدم‌های محکم‌ش را شنید چرا دیگر نمی‌ترسید؟ آهی کشید بغض امانش را بریده بود.

-الین

چشم باز کرد؛ آراد جلوی پایش دو زانو روی زمین گذاشته کف دستهایش را دو طرف الین روی صندلی گذاشته بود. نگاهشان که بهم دوخته شد اشک الین بی‌اجازه چکید. نگاه آراد روی اشک سرخورده روی گونه‌ی الین لغزید. دست جلو برد، الین سرعقب کشیده با پشت دست اشکش را پاک کرد. گردوی قلمبه شده‌ی گلوی آراد بالا و پایین شد.

-قربونت برم حرف بزنیم؟

بغض الین قدرت جواب دادنش را گرفته بود، فقط سربالا انداخت.

آراد نفسی گرفت .

-چرا؟ می‌خوام برات توضیح بدم تو از خیلی چیزها
بی‌خبری .

الین ایستاد دوباره اشکش را پاک کرد .

-می‌خوام برم دیر میشه .

یک دست آراد به کنار بدنش افتاد و الین رد شد .

آراد ایستاد :

- الین

الین پشت به او ایستاد :

-نمی‌خوام چیزی بدونم، اصلاً نمی‌خوام دیگه هیچ‌وقت حتی

صدات رو بشنوم، می‌رم و این کابوس رو همین‌جا جا

می‌زارم، تو بمون و عذاب وجدانت. بهت اجازه نمی‌دم توضیح

بدی چون نمی‌خوام بهت فرصت بدم که طلب بخشش کنی؛

نمی‌خوام که ببخشمت هیچ‌وقت دیگه هیچ‌جا نباش، نباش

که نبینمت، نباش که حتی صدات رو هم نشنوم .

برگشت و خیره‌ی چشمان غمگین آراد بی‌رحمانه گفت :
-دور باش اونقدر دور که حتی عطرت رو هم باد به مشامم
نرسونه .

از اتاق بیرون رفت.

مردمک چشمانش روی تخت‌خواب چرخید. قدم‌هایش
بی‌اجازه کج شد و دستش جلو رفت و تاج‌گل را از روی
تختی که هنوز نامرتب بود برداشت. گل‌ها کمی پلاسیده شده
بودند؛ دوباره اشکش چکید. به‌راه افتاد آراد وسط اتاق
ایستاده بود. الین دست روی دستگیره گذاشت و در را باز
کرد. آخرین نگاه را تقدیم آراد کرد و لب زد :
-ازت متنفرم تا آخرین لحظه‌ای که نفس می‌کشم ازت بدم
میاد .

در را پشت سرش به‌هم کوبید و خانه برسر آراد آوار شد.
قدم‌های سنگینش را روی زمین کشید؛ دیگر توان پایین

رفتن را نداشت. خدا نکند امید آدم ناامید شود؛ جذابترین
مغرورترین یا حتی قوی ترین مرد روی زمین هم که باشی
ناامیدی تنها سلاحی است که از پای دَرَت می آورد و به
زمینت می زند. ناامیدی دردِیست بی درمان.

"ناامیدانه زدم تکیه به دیوار ز حسرت ناامیدی نکشیدی
که بدانی چه کشیدم"

خود را به پشت پنجره‌ی قدی رو به حیاط رساند. طولی
نکشید که دخترکش، دلبرکش پا به حیاط گذاشت و پشت
به او به سمت در حیاط قدم برمی داشت؛ باید کاری می کرد،
اصلا باید باز هم به زور متوسل می شد و او را برای خود نگه
می داشت؛ با چه جراتی گفت دوستش ندارد؟ با چه جراتی
گفت از او متنفر است تا آخرین نفسش؟ باید همان اراد قبل
می شد، مهربانی به این دختر نیامده؛ باید بر دهانش
می کوبید از بازویش می گرفت و روی مبل پرتش می کرد و

می‌گفت "حق نداری از جای تکان بخوری." سر انگشتانش
را روی شیشه گذاشت؛ الین دور و دورتر می‌شد .

زمزمه کرد :

-برگرد حداقل نگام کن .

-بر نمی‌گرده

صدای مارال بود دوست نداشت سر بچرخاند و به او نگاه
کند. نکند همان لحظه الین به پشت سرش نگاه کند؛ از
گوشه چشم دید که مارال کنارش ایستاد .

-چرا گذاشتی بره؟

-می‌خواست که بره

- آدمی که بخواد بره دل موندن نداشته باشه با خوشحالی
میره نه با گریه.

با بسته شدن در حیاط چند کلاغ از روی درختان کاج بلند
شدند و شروع به سر و صدا کردند.

-حتی برنگشت که یه نگاه دیگه بندازه رفت با دلش رفت با رضایت .

مارال به نیم رخ آراد نگاه کرد .

-حدس می زدم عاشقش شده باشی، دیگه امروز با این حالی که داری مطمئن شدم که عاشقشی.

-چه حالی؟

مارال آهی کشید.

-همین حال خرابت، همین صدای بغض دارت همین درد توی نگاهت، همین که به زور جلوی ریزش اشکها رو گرفتی، گریه کن مردها هم گاهی گریه می کنن .

آراد پلک زد چشمانش می سوخت .

کف دست به گلویش کشید چیزی راه تنفسش را بسته بود .

-حتی حق ندارم گریه کنم باید ذره ذره دق کنم و بمیرم.

تمام طول مسیر تا خانه‌ی شان سر به شیشه چسبانده و
خیره‌ی خیابان بود. عمویش از همان ابتدا شروع کرده بود به
آراد بد و بیراه می‌گفت و هر چه زشتی بود نثار خودش و
خاندانش می‌کرد. دلش می‌خواست فریادی بزند و بگوید که
ساکت باشد؛ اما دندان روی جگر گذاشته گاهی آهی
می‌کشید و گاهی قطره اشک چکیده از چشمانش را پاک
می‌کرد. مادرش هم سکوت کرده و او را به حال خود گذاشته
بود. راننده‌ی عمویش ماشین را کنار دیوار حیاطشان پارک
کرد هر سه پیاده شدند؛ الین با دلتنگی و چشمان اشک‌آلود
به کوچه نگاه کرد. مادرش کلید را به سمت قفل برد که در
باز شد؛ خواهر عزیزش با شوق نامش را برد و چنان خود را
در آغوش الین پرت کرد که اگر عمویش پشت سرش نبود

حتما به زمین می خوردند. دستان خواهرش دور گردن الین قفل شد و دستان الین دور کمر خواهرکش پیچید. اشک ریختند و روی هم را غرق بوسه کردند؛ الین خودش را عقب کشید .

-دلم برات تنگ شده بود آبجی جونم کجا بودی؟

الین میان بغض لبخند زد؛ عمویش نچی کرد.

-برید توی خونه اینجا خوب نیست همه خبردار شدن .

الین دست در دست خواهرش از حیاط کوچک گذشتند و وارد خانه شدند؛ نگاه دلتنگش دور تا دور خانه را می گشت. چه شبها که در حسرت و دلتنگی گذرانده بود و حالا... خوشحال بود؟

مادرش به سمت آشپزخانه رفت .

-آقا فریبرز بشین چای بیارم.

فریبرز خان تابی به سبیلش داد :

-بیا چای نمی‌خوام، دوکلم حرف بزنم برم کار دارم .

رو به الینا گفت :

-اون بابای بی‌وجودت زنگ نزد؟

اشک در چشمان الینا نشست .

دست الین دور شانه‌هایش قرار گرفت؛ مادرش قدم رفته به

سمت آشپزخانه را برگشت .

-آقا فریبرز حق نداری با دخترم اینجوری حرف بزنی.

فریبرز اخم درهم کشید:

-مگه دروغ می‌گم؟ مردک قرمساق، مگه به چنگم نیافته

بلایی به روزگارش بیارم اون سرش ناپیدا.

الینا هق زد، خودش را از آغوش الین جدا کرده به سمت

اتاقش دوید؛ در را که پشت سرش بست مادرش هم ابرو گره

کرده رو به فریبرز گفت :

-نمی‌خواهم باهات بحث کنم، دخترم برام پیدا کردی تا عمر
دارم مدیونتم اما اجازه نمی‌دم با دختر دیگه‌ام به خاطر
پدرش بدرفتاری کنی و بهش توهین کنی.

-آگه حرفم و گوش می‌دادی بعد داداشم می‌نشستی توی
همون خراب شده زندگیت و می‌کردی الان این وضع ما
نبود؛ الان این بلا سرِ یادگار برادرِم نیومده بود؛ هی گفتم
نکن، این مرد وصله‌ی تو نیست، سرلج افتادی گفتی زندگی
خودمه دِ لامصب زن برادرِم بودی، دختر عموم بودی، عین
خواهرِم بودی، نمی‌داشتی آب توی دلت تگون بخوره کم و
کسری نداشتی که اومدی زن این مردک... استغفرالله... زن
این شدی که چی؟ که خودت و به کی ثابت
کنی؟ می‌نشستی سر زندگیت با دختری زندگی می‌کردی
شوهر کردنت چی بود؟

-گذاشتن زندگی کنم و نکردم؟ خسته شده بودم از اون همه حرف و حدیث، غم نبود فرامرز و یتیم بزرگ کردن یک طرف اون همه حرف پشت سرم نمی‌تونستم تحمل کنم .

-گه می‌خوردن حرف بزنین مگه من مرده بودم؟ به من می‌گفتی می‌کوبیدم توی دهنشون می‌دیدي اونوقت کسی جرات داشت حرف بزنه؟

-توی دهن زنت چی؟ اونم می‌کوبیدی؟ ندیدی رفتارهاش و؟ نشنیدی حرفهاش و؟ چند بار من و تو رو بهم بست؟ تو مردی عین خیالت نیست اما من نمی‌تونم تحمل کنم تو عین برادر بودی به چشم خواهرت بهم نگاه می‌کردی، اما زنت نمی‌فهمید مردم نمی‌فهمیدن خسته شده بودم خسته می‌فهمی؟

فریبرز نفسی گرفت نگاهی به الین کرد و دوباره خیره‌ی محبوبه جواب داد:

-خیلی خب باشه گذشته‌ها گذشته تموم شده حالا می‌خوای
چیکار کنی نگو که هنوز هم تصمیم داری باهاش زندگی
کنی؟

محبوبه سر بالا انداخت:

-نه فردا می‌رم دنبال کارهای طلاق. فریبرز سر بالا پایین
کرد:

-خوبه، ولی لازم نیست تو بری وکیل می‌فرستم یه امضا بده
بره دنبال کارها تو لازم نیست پله‌های دادگاه رو بالا پایین
بری.

نگاهی به اطراف انداخت:

-وسایل ضرورتون هم جمع کنید تا آخر هفته یه خونه
خوب براتون می‌گیرم.

محبوبه ممنونی گفت و فریبرز سر به سمت الین چرخاند:

-حساب اون پسره‌ی پفیوز هم می‌رسم؛ می‌دم به خاک سیاه
بشوننش؛ نمی‌دارم قسر در بره، بلایی به روزگارش بیارم
بلایی به روزگارش بیارم...

الین اخم کرده دستهایش مشت و تمام عضلاتش منقبض
شد:

-ببخشید عموجان ولی لازم نکرده کاری کنید؛ حق نداری
کوچیکترین آسیبی بهش بزنی؛ اصلا واسه چی می‌خوای
اذیتش کنی؟

فریبرز ابرو بالا داد :

-این همه غلط کرده هیچی نگم؟ نمی‌خوام بگم چیکار کرده
که حتی فکر کردن بهش نفسم بند میاره دارم دیونه میشم
هیچی نگم؟

-چرا داری دیونه میشی به خاطر من؟ مگه برات مهمم؟ از
کی تا حالا برات مهم شدم .

محبوبه توبیخی صدایش زد :

-الین.

الین اما همانطور با اخم‌های گره کرده نگاهی به مادرش
کرد:

-مگه دروغ می‌گم مامان جان؟ می‌گه یادگار تنها برادرش
هستم، با تو مشکل داشتن با تو قهر بودن از من چرا
گذشتن؟ این همه سال کجا بود که حالا عمو شده؟ عمو جان
شده؟ همه‌ی اون سالهایی که توی این خونه با بدبختی
زندگی کردیم یه عالمه پول داشتم و مثل گداها زندگی
کردیم کجا بود؟ حالا هم می‌دونی برای چی اومده؟ برای
آبروی خودش برای این که توی جمع پولدارها و گردن
کلفت‌ها قصه‌ی برادرزاده‌اش نیچه؛ که البته حتما پیچیده

که این جوری به جلزو ولز افتادی و می‌خوای از آراد انتقام
بگیری، می‌خوای بدبختش کنی که همه رفقات برات دست
بزنن بگن آفرین تو از اون قدرت‌مندتری .

فریبرز با خشم قدمی برداشت و دست بلند کرد.

- خفه‌شو دختر تا نکوبیدم توی دهنه .

محبوبه جلوی الین ایستاد :

-احترام خودت رو نگه‌دار فریبرز حق نداری روی دخترم
دست بلند کنی .

فریبرز دستش را مشت کرده و کنار بدنش انداخت.

الین از پشت مادرش بیرون آمد و ادامه داد :

-عموجان لطف کن اگه می‌خوای اتفاقی نیافته کاری به کار
آراد نداشته باش که اگه بشنوم کوچیکترین آسیبی بهش
رسوندی اونوقت منم ساکت نمی‌نشینم کاری می‌کنم که
حسابی پشیمون بشی.

به سمت اتاقش به راه افتاد؛ فریبرز صدا بلند کرد :

-دارم به خاطر تو جلزو ولز می کنم اونوقت تو یه الف بچه منو

تهدید می کنی؟ مثلاً می خوای چه غلطی بکنی بگو ببینم؟

الین نفسی پرصدا گرفت، برگشت و در چشمانش خیره شد :

-مثلاً این که اول اون ویلا و ماشین رو بهش برمیگردونم، تازه

یه چیز مهم تر هم دارم که بهش بدم.

مکشی کرد، یک تایی ابرو بالا داد و گفت :

-می تونم وقتی بدبختش کردی سهام کارخونه ام رو دو دستی

تقدیمش کنم خوبه؟

چرخید و وارد اتاق مشترکش با الینا شد. خواهرش روی

تختش نشسته و از پنجره به حیاط خیره بود .

روی تخت رفت و کنارش نشست سرش را در آغوش گرفت

الینا هق زد :

-دلَم برات تنگ شده بود .

-من داشتم از دلتنگی می مردم .

-همه این چیزایی مامان و عموت میگن باورم نمی شه راست
می گن الین؟ بابای من تو رو داده به یه پسره؟

الین بزاز قورت داده جوابی نداده؛ الینا نگاهش کرد .

-پس راست می گن؟

الین سرتکان داد؛ مردمک چشمان الینا در نگاه غمگین الین
چرخید .

-خیلی اذیت شدی؟

بغض راه گلوی الین را بست؛ اشکش دوباره چکید؛ مثل
همیشه که اگر یکی شان گریه می کرد آن یکی هم پابه پایش
اشک می ریخت اشک الینا هم چکید :

-پس خیلی اذیت شدی.

الین قادر به جواب دادن نبود با سر پاسخ مثبت داد. الینا
دوباره پرسید :

-پس چرا داری ازش دفاع می کنی و نمی داری عموت حالش
و بگیره .

الین حق زد و این بار او بود که سر در آغوش خواهرش فرو
برد تاج گل هنوز در دستش بود مثل چیزی گرانبها محکم
دستش را مشت کرده و نگه داشته بود. الینا روی موهایش
را نوازش کرد .

-نکنه پسر خوبی بوده عاشقش شدی؟هان آبجی دوستش
داری؟

-نه دوستش ندارم تازه ازش بدم میاد متنفرم.

-پس چرا ازش دفاع می کنی و می خوای کارخونهات رو بهش
بدی .

الین سربلند کرد:

-دفاع کردم که حال عموم رو بگیرم.

الینا متعجب نگاهش کرد الین صورت خواهرش را نوازش کرد :

-آخه عموم اشک خواهر کوچولوم رو در آورده منم انتقام گرفتم.

الینا لبخند زد؛ نگاهی به تاج گل انداخت.

-اون چیه همین طوری توی دستت نگه داشتی؟

الین نگاهی به تاج کرد؛ لعنتی هنوز گرمای دستان نوازشگرش را به خوبی حس می کرد هنوز... چگونه از این به بعد عطر گل مریم را به مشام بکشد وقتی یادآور خاطره ایست شیرین دور دست نیافتنی؛ چون خوابی رویایی .
بغض امانش را برید؛ زمزمه کرد:

-یه یادگاری .

الینا دست جلو برد.

-خب بده برات خشک کنم توی قاب خوشگل بذارم که
خراب نشه .

الین دست عقب برد.

-نه

-خراب میشه که.

الین تمام سعیش را کرد زار نزنند.

-باشه فردا الان... یعنی هنوز عطر داره .

الینا متفکر نگاهی به حال خراب خواهرش کرد و سر تکان
داد.

-باشه هر جور راحتی.

#part96

تا شب از دلتنگی‌ها گفته بودند؛ بیشتر مادرش و الینا حرف زده بودند و الین گاهی بغض کرده گاهی نیم لبخندی زده و گاهی در سکوت فقط گوش می‌داد. انگار حواسش آن‌جا نبود، انگار فقط جسمش بود و روحش نبود. از پشت مادرش را بغل کرد و سر به شانه‌اش چسبانده؛ محبوبه شیر آب را بست، دستش را خشک کرد و چرخید دخترکش را برای هزارمین بار در آن روز در آغوش کشید .

-داشتم از دوریت جون می‌دادم چرا برنگشتی؟
-ترسیدم.

محبوبه دستش را کشید و وارد هال شدند و روی مبل نشستند؛ دست زیر چانه‌اش گذاشت و سرش را بلند کرد :
-ببینمت.

الین نگاه به نگاه مادرش داد .

-از چی می‌ترسیدی که تحمل کردی؟

-از این که از غصه‌ی من خدای نکرده دق کنی.
محبوبه پلک بهم فشرد؛ چشم که باز کرد قطره اشکش
چکید.

-اینجوری که بیشتر غصه خوردم و دق مرگ شدم تا یه
خبری ازت بیاد.

الین با سر انگشت اشک مادرش را پاک کرد.

-قربونت برم الان دیگه گریه نکن، ببین اینجام.

-خیلی اذیت کرد؟ اصلاً چرا تو؟ از کجا پیداش شد؟

چجوری تهدیدت کرد که موندی؟

الین مادرش را محکم در آغوش گرفت.

-ولش کن مامان، تموم شد دیگه بیا در موردش حرف نزنیم.

-می خواستم خونه اش رو روی سرش خراب کنم ولی

عموت گفت هیچی نگم که یوقت لج نکنه طلاقته نده و

اذیت کنه، دندون روی جگر گذاشتم تا بی دردسر آزاد بشی؛
ولی ازش نمی گذرم الهی خدا ...

الین چهار انگشت روی لب مادرش گذاشت.

-مامان تو رو خدا ادامه نده خواهش می کنم اصلا توی دلت
هم نگو؛ من اینجام دیگه کنارتم .

محبوبه از خود جدایش کرد.

-ببینمت الین

خیره در چشمان دخترش پرسید:

-نکنه... یعنی... برام تعریف کن مامان جان، بگو دلت رو
خالی کن، من همین جوری به خاطر کار شوهرم شرمنده
ات هستم؛ بگو دخترم درد و دل کن.

الین بغض فرو داد سعی کرد لبخند بزند؛ روی مبل دراز
کشید و سرش را روی زانوی مادرش گذاشت :

-ولش کن مامان چرا شرمنده باشی قبول دارم خودم هم
حماقت کردم الان هم که دیگه گذشته بیا بهش فکر نکنیم
باشه

مادرش که جوابی نداد دوباره گفت:

- می خوای ازش جدا بشی؟

-آره طلاق می گیرم.

-ولی الینا خیلی ناراحته خیلی گریه کرد میگه مامان
می خواد از بابام جدا بشه منم بی بابا بشم.

-بی بابا نمیشه هر وقت دوست داشته باشه می تونه ببینتش
ولی من دیگه نمی تونم باهاش زندگی کنم .

-همیشه برای الینا بابای خوبی بود من یواشکی بهشون نگاه
می کردم وقتی باهم بازی می کردن غصه می خوردم ولی به
تو نمی گفتم.

محبوبه خم شد و روی پیشانی الین را بوسید:

-دورت بگردم، فکر نمی‌کردم با ازدواجم در حق تو چنین
ظلمی رو بکنم؛ به خیال خودم می‌خواستم خوشبخت باشیم
قول داده بود برات بابای خوبی باشه؛ حالا از گوشه کنار
می‌شنوم که به خاطر ارثیه‌ی تو با من ازدواج کرد؛ نمی‌دونم
چی بگم خدا رو شکر که الان اینجایی الین خدا رو شکر
دخترم .

صدای بسته شدن در اتاق را شنید.

-آبجی خوابیدی؟

جوابی نداد؛ تشک تخت تکان خورد.

-آبجی پاشو بین داره بارون میاد.

گوشه‌ی پتو را بیشتر در دستش فشرد؛ نمی‌خواست حتی
صدای باران را بشنود. چرا این‌قدر حالش بد شده بود؛ صدای

شرشر باران که واضح تر شد فهمید الینا پنجره را باز کرده؛
پتو از روی سرش کشیده شد .

-پاشو تنبل امشب که وقت خواب نیست پاشو بارون میاد
تازه مامان گفت می‌تونیم همین یه بار رو بریم توی حیاط زیر
بارون پاشو بریم.

پلک‌هایش را بیشتر بهم فشار داد :

-الینا پنجره رو ببند .

الینا با تعجب پرسید :

-ببندم ولی داره بارون میاد تو که عاشق بارون هستی؛ ببین
چه خوشگله .

جیغ زد:

-میگم پنجره رو ببند چرا گوش نمی‌دی؟

الینا همان‌طور با چشم‌های گرد شده خیره‌اش بود؛ در اتاق
باز شد.

-چی شده الین چرا جیغ می‌زنی عزیزم؟

گریه‌اش شدت گرفت رو به مادرش زار زد:

-میگم پنجره رو ببند نمی‌بنده از بارون بدم میاد ماما ازش

متنفرم چرا امشب بارون میاد چرا همین امشب؟ چرا... چرا؟

محبوبه با سر به الینا اشاره کرد و او پنجره را بست؛ جلو

رفت و روی تخت نشسته جسم مچاله شده‌ی دخترش را در

آغوش کشید :

-باشه عزیزم گریه نکن بین پنجره رو بست گریه نکن

دخترم

-ماما

-جانم

-پرده رو هم بکش یه کاری کن صداش هم نیاد .

محبوبه غمگین به الینا نگاه کرد؛ او پرده را هم کشید؛

محبوبه موهای دخترکش را نوازش کرد .

-چی به سرت اومده جون مامان؟ عمر من، چی بهت گذشته
که این طور اشک می ریزی؟

الین خودش را بیشتر در آغوش مادر کشید.

- ازش بدم میاد مامان بد بود، خیلی بد؛ مامان دروغ گفت،
دیشب بهم دروغ گفت، باز هم به خاطر خودش بود، هر چی
کنار گوشم گفت دروغ بود مگه نه مامان؟
هق هقش شدت گرفت.

-بارون هم دیگه دوست ندارم؛ اصلا هیچی دیگه دوست
ندارم.

محبوبه روی چشم های دخترش را بوسید آهی کشید و
نوازشش کرد و فقط مادر می دانست این دوستش ندارم های
فرزند یعنی چه؟....

وارد اتاق خواب شد؛ نگاهش دور تا دور اتاق چرخید؛
سنگینی سکوت داخل اتاق روی شانه هایش افتاد. شانه
خمیده قدم بر داشت؛ نگاهش به تخت خواب رسید. لعنتی
مرتب شده بود؛ چرا یادش رفت تذکر دهد کاری به کار اتاق
نداشته باشند؟ به سمت آینه رفت جز شیشه های ادکلنش
هیچ نبود؛ نبود آن چیزی که به دنبالش می گشت. کشو را
بیرون کشید اولی و دومی، نبود... حتی شانه ای که عطر
موهای دخترک را به همراه داشت. نشست و دو در کمد را
باز کرد، هیچ چیز نبود هیچ اثری ...

ریه هایش یاری نمی کرد و بازدمش را بیرون نمی داد.
امشب آیا صبح می شد؟

به سمت اتاق لباس ها پا تند کرد؛ کمد ها کشوها جز لباس
های خودش چیزی نبود .

دو دستش چنگ موهایش شد. چرا یادش رفته بود ورود به
اتاقش را برای همه ممنوع کند؟

کاش می توانست زار بزند .

بیرون رفت و خود را به طبقه ی پایین رساند. مهری هنوز
در آشپزخانه بود .

-مهری خانم

نگاه مهری هم غم داشت؛ اصلا تمام خانه غم داشت .

-بله آقا

-اتاق من مرتب شده؟

مهری آهی کشید.

-بله آقا

آراد منتظر نگاهش کرد، مهری ادامه داد.

-شکوه خانم گفتن تمییز کنم.

سر پایین انداخت و بغض کرد .

-گفتن همه وسایل الین خانم رو هم جمع کنم .

-کجا گذاشتی؟

-خود شکوه خانم گرفتن نمیدونم کجا بردن.

کلافه قدم کج کرد و به سمت اتاق ته راهرو رفت؛ شاید آنجا چیزی پیدا می کرد؛ چیزی که هنوز عطر تن دخترک را با خود به همراه داشته باشد که اگر نبود امشب را حتما، حتما به صبح نمی رساند.

وارد اتاق شد؛ اتاق که روشن شد تمام وجودش یخ بست همه‌ی خاطرات یک به یک جلوی چشمش جان گرفت؛ تمام کارهایی که آن آرادی انجام داده بود که حتی خودش هم او را نمی‌شناخت. جلو رفت؛ کمدها، زیروری تخت، اینجا هم هیچ نبود اصلا انگار اهل این خانه هم با کائنات دست به یکی شده جان او را همین امشب بستانند. کنار

تخت روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد؛ متکای روی
تخت را برداشت و بو کشید هیچ خبری نبود ملحفه‌ها هم
تعویض شده بودند. آرنج روی زانوهایش گذاشت و پشت
سرش را به دیوار تکیه داد؛ زمزمه کرد :

_دیدی آراد فرشته بود؟ دیدی آرزوت برآورده شد؟ دیدی
روز تولدت سرت روی زانوی مامانت بود؟

چشمانش را بست؛ زمان می‌گذشت او دلش می‌خواست
همان‌جا در همان خلسه فرو رود. صدای باز شدن در اتاق را
شنید. "میشه تو باشی؟"

-آراد اینجا چیکار می‌کنی؟

چشم باز کرد؛ مارال با چشمانی نگران خیره‌اش بود؛ با دیدن
حال آراد غم عالم روی قلبش سنگینی کرد. جلو رفت و
روبه‌رویش زانو زده نشست .

-پاشو قربونت برم این اتاق خیلی سرده مریض می‌شی .

صدای خش‌دار آراد بغض مارال را بیشتر کرد

-برده همراه خودش برده، نیست... هیچ‌جا نیست .

چشمان مارال نم‌دار شد .

-چی عزیزم؟

-الین، هیچی همراه خودش برنداشت ولی همه‌چی رو برده

حتی ذره‌ای عطرش هم نیست .

-قربونت برم مامان گفته همه‌چی رو جمع کنن؛ ترسید مثل

اتاق آرمیتا و مامان و بابات درش قفل بشه .

-شاهین گفته بود آهش دامنتم رو می‌گیره؛ دیدی چه

بیچاره شدم مارال؟ چه بد آهش دامنم رو گرفت؛ چه بد

نفرینم کرد .

-سرده آراد پاشو بریم اتاقت داداشم .

-اتاقم سردتره تاریکه .

مارال هق زد :

-تو رو خدا آراد نمی‌تونم این‌طوری ببینمت پاشو، دق
می‌کنما ..

زیر بازویش را گرفت و بلند شدند. پشت در اتاقش ایستادند.
بی‌جان لب زد

- تو برو بخواب من خوبم نگران نباش .

مارال نگاهش کرد؛ در را باز کرد:

-برو مارال خیالت راحت خوبم .

وارد اتاق شد و در را بست.

#part98

راست گفته بودند عاشقی دردی است بی‌درمان؛ راست گفته بودند درد عشق را چاره نیست؛ بیچاره مجنون حق داشت به کوه و بیابان بزند.

روبروی آینه ایستاد؛ با دیدن خودش تلخندی زد؛ کی فکرش را می‌کرد چنین شیدایی را؟ حتی در ذهنش هم نمی‌گنجید روزی عاشق دخترکی شود؛ کسی که با نفرت نگاهش کرده بود و حال از درد دوری‌اش داشت ذره ذره جان می‌داد.

باید خودش را به خواب می‌زد و گرنه بعید نبود به درب خانه‌ی دخترک رفته دستش را گرفته و به زور هم که شده برش گرداند. سمت تخت‌خواب رفت و خود را روی آن انداخت؛ سرش را در متکا فرو برد چند بار نفس گرفت، چشم باز کرد؛ پارچه‌ای صورتی رنگ زیر متکای کناری خودنمایی می‌کرد دستش جلو رفت و آن را بین دو انگشت گرفته بیرون کشید؛ قلبش پر سر و صدا شروع به تپیدن

کرد؛ نفسش تند شد؛ لباس دخترک بود لباس عزیزتر از
جانش بود؛ نشست و آن را در برابر چشمانش گرفت؛ انگار
خدا خواسته بود که او امشب جان ندهد. لباس را میان
مشت‌هایش گرفته صورتش را در آن فرو برد؛ نفس گرفت
عمیق و پردرد... یک‌بار، دوبار، سه‌بار، دوباره بدن بی‌جانش
را روی تخت انداخت؛ لباس میان دستانش بود برای هر بار
دم گرفتن آن را جلوی بینی‌اش می‌گرفت. صدای رعدوبرق
که سکوت شب را شکست نشست؛ با صدای شروع شرشر
باران به سمت پنجره رفت؛ آسمان هم امشب سر یاری
نداشت. به قطرات درشت باران خیره شد؛ دخترک حتما
داشت باران دوست داشتنی‌اش را از پشت پنجره‌ی اتاقش
نگاه می‌کرد و شیر کاکائوی داغی که مادرش درست کرده
بود را سر می‌کشید؛
و چقدر بیچاره بود آراد.
و چقدر تنها بود

و تنهایی درد است...

حتی کوه‌ها هم با همه‌ی قدرت و شوکت و عظمت‌شان باز
تنها نیستند.

صدای دخترک در سرش پیچید:

-خدا بارون رو آفریده برای دل آدمای عاشق.

دیگر مقاومتش تمام شد اشک به چشمانش نیش زد؛ زمزمه
کرد:

-نیستی نبودنت درد است.

همان‌جا کنار پنجره نشست لباس را در آغوش فشرد چون
گوهری گران‌بها و به چشمانش اجازه داد پا به پای باران
ببارند .

پایش را روی پله‌ی بالاتر گذاشت بند کفشش را بست؛ صاف
ایستاد و صدا بلند کرد.

-الینا بیا دیگه دیر شد.

الینا انتهای پله‌ها نمایان شد.

- او مدم غر نزن

چشم غره‌ای رفت:

-غر نزنم که شب میشه تا بیای .

-دخترها زود برگردین .

الینا مشغول پوشیدن کفشهایش شد و الین جواب داد:

-چشم مامان یه خرید کوچیکه زود برمی گردیم.

در را باز کرده وارد کوچه شدند؛ همان‌طور که دست هم را گرفته به‌راه افتادند؛ الینا طبق معمول این مدت اخیر چشم در کوچه و محله‌ی جدیدشان چرخاند.

-ولی آبجی چقدر محله با محله فرق داره مگه نه؟

-چطور؟

- خب خونه قبلیمون از در که بیرون می اومدی باید با صد نفر سلام و علیک می کردی؛ یهو یه توپی می اومد شالاپ می خورد وسط کمرت؛ کلا شلوغ پلوغ ولی اینجا پرنده پر نمی زنه؛ تنها صدایی که گاهی می شنوی صدای باز شدن در پارکینگ و بیرون اومدن یه ماشین خوشگل و با کلاسه مگه نه؟

الین سر تکان داد و آرام اوهومی گفت. الینا ادامه داد:
-از اون محله خوشم نمی اومد ولی اینجا دیگه نوبره، یعنی اگه بدزدنت یا وسط کوچه بیافتی بمیری هم هیچکس به دادت نمی رسه انقدر هم خوب نیست آدم می ترسه.
-نترس جلوی در همه خونه ها دوربین داره بالاخره یکی پیدا می شه به دادت برسه.

الینا به ماشین سیاه‌رنگ و شیکی که نزدیکش می‌شدند نگاه کرد:

-چقدر هم ماشین‌هاشون خوشگله، اسم هاشون هم بلد نیستم؛ میگم کاش تو زودتر گواهی‌نامه‌ات و بگیری با ماشین خوشگله خودت بیرون بریم اوف چه کیفی می‌ده.
-کدوم ماشین؟

-وا... همون خوشگل سفیده که توی پارکینگ پارک شده دیگه؛ روزی دوبار می‌رم نگاهش می‌کنم خیلی جیگره.
- حتی فکرش هم نکن من سوار اون ماشین بشم.

الینا لب پایین کشید :

-چرا؟

الین اخم کرد:

-همین جوری ازش خوشم نمیاد.

الینا با مسخره بازی جواب داد :

-بله دارندگی برازندگی یکی دیگه می گیری خب که خوشت
بیاد.

از کنار ماشین مشکی رنگ عبور کردند که الینا نفس
عمیقی گرفت:

-اوف لعنتیا خودشون نیستن ولی بوی ادکلنشون کوچه رو
پر کرده.

الین نفس گرفت چیزی درون معده اش به غلیان افتاده و
قلبش دیوانه وار شروع به تپیدن کرد؛ آنقدر تند می کوبید که
تمام قفسه ی سینه اش درد گرفت؛ کسی از پشت سر
صدایش زد و پاهایش به آسفالت کوچه چسبید .

-الین

با شتاب سرچرخاند و نگاهی با یک جفت نگاه آشنا تلاقی
کرد. چشمان دلتنگ آراد ذره ذره‌ی صورت دخترک را
می‌بلعید؛ نفس الین به شماره افتاد دست الینا را محکم
فشرد. نگاه الینا بین آراد و الین به چرخش درآمد؛ آرام زیر
گوش خواهرش پیچ زد:

- آجی می‌شناسیش؟

آراد قدم برداشت تا نزدیکتر شود .

-سلام

تمام توانش به یکباره به پایان رسید زیر پایش خالی شد و
به ناگهان درون گودال سیاهی فرو رفت. الینا شروع به جیغ
زدن کرد و کنارش نشست صدایش می‌زد و تکانش می‌داد؛
آراد چند قدم باقی مانده را دوید. زانو زد و دخترک را در
آغوش گرفت .

-الین... الین جان چشمت و باز کن .

خبری نبود، پلک از هم باز نمی کرد رنگ پریده و سرد،
گویی سالهاست میان کوهی از یخ مانده .
آراد به الینا نگاه کرد.

-توی ماشینم صندلی جلو بطری آب هست بیار .

الینا با تردید نگاهی به آراد و بعد به ماشینش کرد؛ همان
ماشین سیاه رنگ شیک؛ تازه یادش آمد این ماشین همیشه
همین جا پارک است .

-بلند شو دیگه دختر.

الینا به سمت ماشین دوید؛ بطری را که به دست آراد داد
دوباره الین را صدا زد :

-آبجی جون پاشو تو رو خدا

آراد کمی آب به صورت الین پاشید باز هم تکان نخورد. الینا
به گریه افتاد .

-چرا تکنون نمی خوره؟ چی شد یهو؟

آراد دست دیگرش را زیر زانوی الین گذاشته و بلند شد.
دخترک را در آغوش جابه‌جا کرد رو به الینا گفت :
-در ماشین و باز کن.

الینا ترسیده به ماشین نگاه کرد :

-کجا می‌بریش؟

آراد قدم برداشته جواب داد :

-نترس من آرادم حتما اسمم و شنیدی باید ببریمش
بیمارستان مگه حالش و نمی‌بینی؟

الینا راهش را سد کرد :

-صبر کن ببینم باز تو پیدات شد؟ می‌دونم تو همون آراد
بیشعوری .

چشمان آراد درشت شد .

-برو کنار دختره‌ی خیره سر باید ببرمش دکتر .

الینا نگاهی به الین کرد و دوباره در چشمان آراد براق شد :

-لازم نکرده خودم الان زنگ می‌زنم اورژانس خونه‌امون
همین جاست الان مامانم و خبر می‌کنم میاد .

آراد سر به آسمان گرفته نفسی تازه کرد؛ دوباره خیره‌ی
دخترک شد که با اخم نگاهش می‌کرد؛ به الین شبیه بود اما
نه به آن زیبایی و البته نترس و یاغی. پرابهت نگاهش کرد و
اخم درهم کشید :

-برو کنار

الینا هم با همان اخم جواب داد :

-نمیرم آبجیمو بزار زمین برو .

آراد پوفی کشیده با آرنج محکم دخترک را کنار زد و به
سمت ماشین رفت؛ خودش در را باز کرد و الین را روی
صندلی عقب ماشین خواباند .

سر بلند کرد و به عقب نگاه کرد :

-نمیای؟

الینا چشم غره‌ای رفت و روی صندلی نشسته سر الین را در آغوش گرفت.

#part100

پا روی پدال گاز فشرد و ماشین را با سرعت به حرکت درآورد .

-همین سر خیابون یه بیمارستان هست .

از آینه به الینا نگاه کرد که با اخم خیره‌اش بود؛ سری تکان داد نگاه گرفت. چند بار که فرصت دست داد به عقب نگاه کرد؛ دلبرکش با چشمانی بسته آرام در آغوش خواهرش بود. جلوی در بیمارستان رسید؛ پارک کرد و الین را دوباره روی دستهایش گرفته به سمت اورژانس دوید. دقایقی بعد دکتر

بالای سر الین بود و حین معاینه شروع به پرسیدن سوالاتش کرد؛ بیشتر سوالات را الینا جواب می داد تا اینکه پرسید :

-هیجان زده یا عصبی نشده؟ چیزی که بهش شوک وارد کنه؟

آراد خواست بگوید نه که الینا باز مجال نداد .

-فکر کنم عصبی شد آقای دکتر .

دکتر همان طور که حواسش به ضربان نبض الین بود پرسید :

-از چی؟

الینا با اخم به آراد نگاه کرد .

-این آقا عصبیش می کنه .

آراد پوفی کشید؛ دیگر چیزی از پایان کاسه صبرش نمانده بود و یقین داشت اگر این دخترک زبان به کام نگیرد حتماً بلایی سرش می آورد .

دکتر از بالای عینک نگاهش کرد .

-همسرشی؟

آراد سرتکان داد :

-بله .

و باز صدای الینا که گفت :

-همسر سابقش !

متهای شد بر مغزش؛ چشم غره‌ی وحشتناکی برای دختر
حواله کرد .

-مگه دروغ میگم طلاق گرفتین دیگه .

دکتر به هر دو نگاه کرد :

-خیلی خب بالای سر مریض بحث نکنید چند وقته از طلاق
می‌گذره؟

آراد نفسی گرفت :

-سه ماه

- گواهی عدم بارداری بردین دادگاه؟

آراد شوکه جواب داد :

-نه

دکتر ابرو بالا داد :

-چطور؟

آراد جواب داد :

-لازم نبود .

دکتر سرتکان داد :

-بسیار خب پس باید آزمایش بارداری هم بنویسم .

الینا متعجب پرسید :

-یعنی ممکنه حامله باشه؟

دکتر برگه‌ای را مهر زد :

-ممکنه باشه تا جواب آزمایش بیاد نمی‌تونم دارویی بدم
فقط یه سرم می‌زنم تا ببینیم آزمایش چی می‌گه .

قلب آراد داشت از حرکت می‌ایستاد؛ به چهره‌ی رنگ
پریده‌ی الین نگاه کرد؛ یعنی امکان داشت؟ چیزی درون
قلبش تکان خورد؛ از تصورش حالی عجیب به او دست داد.
دکتر هنگام بیرون رفتن تذکر داد :

-لطفا روی سر مریض بحث و دعوا نکنید ظاهرا رابطه‌ی
خوبی باهم ندارید یکیتون بیرون باشه .

آراد به الینا نگاه کرد بی‌شک تحمل این دختر را در این
اتاق نداشت پشت سر دکتر بیرون رفت .

-ببخشید آقای دکتر

دکتر ایستاد؛ آراد با او هم قدم شد :

-ممکنه حامله باشه؟

دکتر با لبخند نگاهش کرد :

-چی برات بهتره؟ دوست داری باشه؟ دست آزاد چنگ
موهایش شد .

-نمی‌دونم یعنی خب...

دکتر میان حرفش پرید :

-طلاق دادی یا گرفت؟

آراد غمگین جواب داد :

-اجازه‌ی انتخاب دادم.

دکتر همانطور که سر در برگه‌های توی دستش داشت
گفت :

-و اون جدایی رو انتخاب کرد .

آراد سرتکان داد؛ دکتر ادامه داد :

-پس اگر حامله باشه برات خوب میشه چون می‌تونی به
برگشتش امید داشته باشی ولی اگه نباشه ...

جلوی در اتاقی ایستاد و رو به آراد ادامه داد :

-باید روش دیگه‌ای برای بازگشتش انتخاب کنی چون ظاهراً
با دیدنت فشار عصبی زیادی بهش وارد شده که این‌طور از
حال رفته.

در اتاق را باز کرد :

-جواب آزمایش رو برام بیار .

آراد سر تکان داد:

-چشم

دکتر وارد اتاقش شد و در را بست. دهانش خشک شده بود؛
از آب سرد کن انتهای سالن یک لیوان آب ریخت و یک
نفس سرکشید؛ لیوان دیگری برداشت و آن را پر کرد. بهتر
بود برای آن دخترک جیغ جیغو هم لیوان آب ببرد تا شاید
کمی آرام بگیرد و این‌قدر روی اعصاب نداشته‌اش راه نرود.
در آستانه‌ی در اتاقی که الین در آن بود ایستاد؛ زنی کنار

تخت الین پشت به او ایستاده بود. الینا که آن طرف تخت بود
با دیدن آراد باز اخم کرده و به زن اشاره کرد :
-اومد مامان .

زن برگشت و خیره‌ی آراد شد؛ آراد سلام کرد؛ زن اخم
غلیظی کرد.

- واسه چی اومدی؟

به سمت او قدم برداشت.

- چرا دوباره پیدات شد؟ از جون دخترم چی می‌خوای؟

-خانوم اجازه بدید .

محبوبه با کف دست ضربه‌ای به قفسه‌ی سینه‌ی آراد زد و او
قدمی عقب رفت؛

-برو بیرون عوضی.

لیوان آب روی لباس آراد چپ شد؛ آن را میان مشتش
فشرد. این زن هرکاری که می‌کرد و هر دشنامی که می‌داد
حق داشت .

آرام گفت :

- میشه حرف بزنیم؟ براتون توضیح می‌دم .

محبوبه کامل از اتاق بیرون آمد و در را بست

-چه توضیحی می‌خوای بدی؟ چی می‌خوای بگی روانی؟ از

دیونه بازیات می‌خوای بگی؟ می‌خوای تعریف کنی چه

بلاهایی سر دخترک مظلومم آوردی؟ می‌خوای از بردگی و

کنیزی دخترم بگی؟

#part101

فریاد زد :

-آره

آراد شرمنده نگاهش کرد؛ می دانست بالاخره چنین
فریادهایی را خواهد شنید؛ این زن حق داشت مادر بود هر
چه می گفت حق داشت؛ محبوبه دندان به هم سایید :
-سه ماهه که دخترم آرامش نداره که ما آرامش نداریم؛ سه
ماهه که خواب آرام نداره همش کابوس، کابوس، کابوس؛ سر
تکان داد :

-توی بیداری که حرف نزده

به سینه اش کوبید .

-به خاطر دل من حرف نزده، که دق نکنم ؛ اما بین
کابوس هاش بین جیغ ها و رعشه های شبانه اش بین
التماس هایی که توی خواب می کنه فهمیدم چی بهش
گذشته و ازت نمی گذرم؛ نمی گذرم ازت روانی .
دوباره به سینه ی آراد کوبید و به عقب هلش داد :

-گمشو از زندگی ما برو بیرون؛ دیگه سر راه دخترم پیدات نشه.

انگشت اشاره‌اش را اختاری به سمت آراد گرفت :

-اگه یه بار دیگه فقط یک بار دیگه بهش نزدیک بشی ...

-گفتم اجازه بدید حرف بزnm من قصد آزارش رو ندارم فقط باید باهاش حرف بزnm هم با الین هم شما لطفا !

-چه حرفی هان؟ مگه حرفی هم مونده؟یهو پیدات میشه با دوز و کلک دخترم رو بردی هر بلایی خواستی سرش آوردی حالا اومدی که حرف داری؟ خدا ازت نگذره لعنتی که اونقدر آزارش دادی برو نمی‌خوام نفرینت کنم که می‌دونی نفرین یه مادر دلسوخته حتما دامت رو می‌گیره برو دیگه اطراف دخترم پیدات نشه؛ اسم دختر منو دیگه نیار فهمیدی؟

اجازه نداد آراد کلمه‌ای حرف بزند به داخل اتاق الین رفته و
در را بست .

چند ضربه به در اتاق خورد؛ از لحظه‌ای که از بیمارستان
بیرون آمده بود بعد از گفتن ماجرا برای مارال به اتاقش رفته
و سیگار به سیگار آتش زده بود دلش با روشن شدن هر
سیگار آتش می‌گرفت می‌سوخت .

-بیا تو

در باز شد و مارال وارد شد؛ دستی در هوا تکان داد و دست
دیگرش را جلوی بینی و دهانش گرفت :

-اوف آراد چه خبره خفه نشدی؟

به سمت پنجره رفت و آن را تا آخر باز کرد .

آراد سرفه‌ی کوچکی زده صدایش را صاف کرد .

-حالش چطوره؟

مارال به لبه‌ی پنجره تکیه داد .

-خوبه سرم تموم شد رفتیم خونه .

آراد بزاز قورت داد سوالی که از صبح در سرش بود و جواب
آن آزمایش؛ رفتار محبوبه باعث شد قبل از گرفتن جواب
بیمارستان را ترک کند .

-یه آزمایش ازش گرفتن .

مارال با مکث نگاهش کرد قلب آراد داشت کم کم وارد
دهانش می‌شد که مارال لب باز کرد :

-منفی بود .

آراد چشم بست و باز کرد. مارال ادامه داد :

-حالش خوب نیست آراد کاش نمی‌رفتی .

-رفتم که حرف دلمو بزنم

-الان وقتش نیست

-چرا؟

-چون وضعیت روحیش خرابه، خیلی خرابه، یک ماه پیش
دلمو زدم به دریا و بهش زنگ زدم ازم دعوت کرد رفتم
خونه‌اشون اول مامانش جلوم موضع گرفت بعد که خود الین
باهاش حرف زد خوب شد و گفت بیشتر به الین سر بزنم
جلو آمد و روی مبل روبه‌رویش نشست :

-به نظرم یکم تحمل کن یکم صبر داشته باش داره میره
پیش روانشناس جدی جدی آراد حالش خوب نیست دیدی
که با دیدنت چطور شد .

آراد پک محکمی به سیگار زد و دودش را از بین لب‌هایش
بیرون فرستاد .

-بذارین ببینمش خودم دواي دردش می‌شم کاری می‌کنم
حالش خوب بشه .

مارال در سکوت نگاهش کرد ادامه داد :

-مگه بخاطر من حالش بد نیست؟ مامانش میگه کابوس
می‌بینه میگه هذیون میگه تب میکنه؛ قول می‌دم همه‌چی
درست میشه کاری می‌کنم همه‌ی خاطرات بدش رو
فراموش کنه .

مارال به مبل تکیه داد :

-نمی‌شه عزیزم دکتر گفته هرچیزی که اون رو یاد اون روزها
می‌اندازه باید ازش دور باشه.

#part102

کتش را پوشید؛ گوشی و سوئیچ را از روی میز کارش
برداشت؛ شاهین سر از بین فاکتورها بیرون کشید و با
دیدنش یک تای ابرو بالا داد.

-کجا به سلامتی؟

دستی به یقه کتش کشید .

-دانشگاه

شاهین مکثی کرد؛ اینبار هر دو ابرو بالا داد.

-قراره توی رشته جدید تحصیل کنی؟

لبخند زد :

آره

شاهین رفیق، او را چون کف دست می شناخت؛ برق نگاهش را هم به آنی معنی می کرد .

-یک سال جلوی در دبیرستان کشیک دادی کلاس
کنکورش رو چک کردی حالا نوبت دانشگاه شده؟

چشمکی زد :

-تو که می دونی چرا می پرسی؟

شاهین سر به دو طرف تکان داد :

-لازمه بهت بگم دانشگاه با دبیرستان فرق داره یا خودت
می‌دونی رفیق؟

-چه فرقی داره؟

شاهین فاکتورها را روی میز گذاشت .

-دانشگاه دبیرستان نیست که رفت و آمدشون سر یک
ساعت مشخص باشه، الان از کجا می‌دونی که هست؟

لبخندش کش آمد؛ شاهین پوفی کشید :

-نگو آمار کلاساش رو هم درآوردی؟

دوباره چشمکی زده به سمت در رفت :

-چو دانی و پرسى سوال خطاست .

شاهین صدا بلند کرد :

-صبر کن ببینم، آراد یه عالمه کار داریم هوی کجا؟

دستی در هوا برای شاهین تکان داد و از اتاق بیرون رفت .
ماشین را به سمت دانشکده ای که دلبر در آن درس
می خواند هدایت کرد .

بیست دقیقه انتظار کشید تا دلبرکش بیرون آمد؛ در آن
مانتو و مقنعه خیلی کوچکتر دیده می شد. طبق معمول
دلش برایش غنچ رفت؛ تلخندی گوشه ی لبش نشست و
زمزمه کرد :

-سلام کوچولوی دوست داشتنی من... روز اول چطور بود
خانوم کوچولوم؟

دلش در سینه بیتاب بود. به شاخه گل سرخ روی صندلی
نگاه کرد اصلا نمی دانست چرا آن شاخه گل را خریده؟ او که
از جلو رفتن و رو در رو شدن با الین منع شده بود؛ حتی
تاب نیاورده خودش به دیدن روانشناس رفته بود؛ او هم
معتقد بود نباید به الین نزدیک شود؛ کسی نمی دانست

چقدر بی تاب است بی تاب به آغوش کشیدن و به سینه
چسبانندش؛ بی تاب عطر موهایش؛ با چند دختر دیگر
ایستاده و صحبت می کردند. گاهی خنده ی زیبایش روی
لبانش نقش می بست؛ دل دل می کرد پیاده شود جلو برود و
بی هوا بغلش کند؛ گور پدر هر چی روانشناس و روان پزشک
و علم روح روان؛ آن ها چه می دانستند عشق یعنی چه؟
یک سری فرمول و نظریه و کوفت و زهرمار ردیف کرده و
می گفتند جلو نرو پیدایت نشود دور باش، دور دور؛ بی شک
آن ها که این نظریه را داده بودند یا عاشق نبودند یا در عشق
شکست بدی خورده و حال به تلافی شکست هایشان
می خواستند تمام عاشق ها از هم دور باشند. با دوستانش که
دست داد و خدا حافظی کرد آراد هم استارت زد باید تا خانه
پشت سرش می رفت.

دوباره سربلند کرد و دید آن چه که نباید؛ حسین بود، با گل
و لبخند روبه روی الین ایستاده حرف می زدند و الین هم
لبخندش روی لبش بود و حسین شاخه گل را که به دست
الین داد دستان آراده دور فرمان مشت شد. نفس هایش تند و
عصبی شد، باز انگار تن این پسر می خارید؛ آنقدر پرحرص
نفس می کشید و با اخم نگاهشان کرد که تا کسی گرفته و از
برابزش دور شدند. دقایقی دیگر همان جا ماند و به جای
خالیشان خیره شد؛ حسین را می گشت ریختن خورش دیگر
حلال شده بود .

نمی دانست چه مدت است که در خیابان ها می چرخید؛ به
خود آمده باید به خانه می رفت حسین که امشب به خانه بر
می گشت.

در ورودی سالن را به هم کوبید؛ شکوه از جا پرید :

-وا آراد جان خاله ترسیدم.

آهسته سلام کرد.

شکوه جواب داد :

-سلام عزیزم خوبی؟

سرتکان داد و چشمش به آشپزخانه بود باید به مهری
می گفت به محض آمدن حسین او را خبر کند .

-آراد

سرچرخاند :

-جانم خاله

-چیزی شده؟

-نه

شکوه به مبل روبه رویش اشاره کرد :

-بیا بشین کارت دارم .

نشست و دستانش را درهم قلاب کرد :

-جانم

- ظاهرا زیاد حوصله نداری، پس من هم می رم سراصل
مطلب .

خیره به شکوه نگاه کرد چه خوب بود که خاله جان درک
می کرد .

شکوه ادامه داد :

-یک سال و نیم از جدایی تو و الین می گذره، درسته که
میگن حال روحیش خوب نیست و این چیزا ولی به هر حال
داره زندگیش رو می کنه؛ درس می خونه دانشگاه میره، سفر
میره، ولی تو چی؟ تا کی می خوای به این وضع ادامه بدی؟
به مبل تکیه داد :

-کدوم وضع خاله جان؟

-همین که دنبال رفت و آمدهاش باشی و هر جا بره باشی؛ تا حالا که دبیرستان می‌رفت می‌رفتی دنبالش، الان هم که خبر رسیده کلاس‌های دانشگاهش رو هم چک می‌کنی، تا کی عزیزم باید به این وضع ادامه بدی؟ به نظرت وقتش نیست تو هم زندگی کنی؟

-دارم زندگی می‌کنم

-این جوری؟

چشمش به مهری افتاد که با سینی چای به سمتشان می‌آمد .

-سلام آقا

سرتکان داد :

-سلام

نگاهش کشیده شد به آشپزخانه که سایه‌ای رد شد .

-مارال کجاست؟

شکوه جواب داد :

-توی اتاقش .

با سر به آشپزخانه اشاره کرد :

-پس توی آشپزخونه کی هست؟

مهری صاف ایستاد و نگاهی به پشت سرش انداخت .

-حسین

گوشه‌ی لب بالایش را به دندان گرفت، نه طاقت نمی‌آورد؛
کف دست بر زانو گذاشته ایستاد .

- بعد حرف می‌زنیم خاله الان یه کار واجبتر دارم .

مهری با چشمان نگران خیره‌اش شد. وارد آشپزخانه شد؛

حسین لیوان آب به دست به کابینت تکیه داده با دیدنش
صاف ایستاد.

- سلام

خیره نگاهش کرد بی جواب سلام .

حسین لیوان را روی میز گذاشت .

-حرفی هست در خدمتم آقا

قدمی جلو گذاشت :

-امروز جایی دیدمت که نباید .

پوزخندی گوشه لب حسین نشست .

-چرا نباید؟

اخم‌های آراد درهم شد .

-چون جای تو اونجا نیست قبلا بهت هشدار دادم ظاهرا

جدی نگرفتی .

-اون مال قبلا بود الان شرایط فرق کرده.

مشت ناگهانی آراد که بر فکش نشست قدمی به عقب رفت
و صدای جیغ مهری بلند شد؛ به سمتشان دوید و بینشان
قرار گرفت :

-آقا خواهش می کنم من خودم باهاش حرف زدم بازهم بهش
می گم شما ببخش اشتباه کرده .

حسین که دستش را روی فکش گذاشته بود عصبی و
نفس زنان جواب داد :

-چرا مامان؟ چه اشتباهی کردم که بخواد ببخشه؟

آراد خواست دوباره به سمتش یورش ببرد که مچ دستش
اسیر دستان شکوه شد :

-آراد جان آرام باش بینم چی شده؟

آراد نفسی گرفته انگشت اشاره به سمت حسین گرفت :

-بهش نزدیک نشو ازش دور باش حسین، که این بار به
شکستن دست و پات راضی نمی شم دیگه التماس های پدر و
مادرت هم اثر نداره بهت هشدار دادم.

#part104

شکوه پرسید :

-از کی دور باشه؟

حسین پوزخند بر لب گفت :

چرا دور باشم-؟ اصلا تو چکارشی که اینجوری اسفند رو
آتش شدی؟

مهری به صورت خودش کوبید :

-حسین لال شو .

حسین اخم کرد :

-چرا لال بشم مامان؟ چرا همیشه من باید لال بشم چون
ایشون آقاست؟ چون تو و بابا دارین براش کار می کنین؟
مامان دارین کار می کنین؛ اگه محبتی می کنه اگه پولی
میده دست مزد زحمتتونه دست مزد عرق ریختنتونه صدقه
که نمی ده چرا اصرار داری من خفه باشم؟ بابا اینجا نبود
یه جای دیگه خونه ی این آقا نبود یه آقای دیگه، چرا
می خوای من از حقم بگذرم؟

آراد فریاد زد :

-پسره ی احمق کدوم حقت؟ چه حقی داری تو؟

حسین در چشمانش خیره شد:

-همون حقی که با نامردی مال خودت کردی .

آراد به سمتش یورش برد که مهری و شکوه سعی در
مهارش کردند؛ حسین اما کوتاه نمی‌آمد تن این پسر امروز
عجیب می‌خارید :

-هر کاری کنی من کوتاه نمیام حقم رو می‌گیرم .

-می‌کشت حسین، می‌کشت .

شکوه فریاد زد :

-یه لحظه آروم بگیرین ببینم چی شده؟ یکی توضیح بده .

حسین جواب داد :

-هیچی شکوه خانم قضیه اینه که من الین رو دوست دارم
می‌خوامش؛ الان هم اومدم به مامانم بگم بریم خواستگاری .

مهری دوباره به صورتش کوبید :

-خاک بر سرم خدا مرگم بده .

آراد که دستش اسیر دستان شکوه بود دندان قروچه‌ای کرد؛
چشمان شکوه تا آخرین حد ممکن گرد شده بود؛ حسین
ادامه داد :

-این آقا هم امروز من و با الین دیده؛ اتفاقاً منم دیدمت اونور
خیابون داشتی زاغ سیاه چوب میزدی؛ لجت در اومد دیدی
الین با من اومد نه؟
آراد فریاد زد :

-الین خانم

حسین پوزخند حرص دراری زد :

-بله الین خانم، من می‌خوامش آقا شما هم طلاقش دادی،
یک سال و نیم پیش طلاقش دادی اگه می‌خواستیش چرا
طلاقش دادی؟

-من بهش حق انتخاب دادم .

-منم بهش حق انتخاب می‌دم .

آراد پلک بهم فشرد؛ دستش مشت شد، تمام سعی خودش
را برای مهار خشمش به کار برد که اگر مهارش نمی‌کرد
بی‌شک جنازه حسین را از آشپزخانه بیرون می‌بردند .

مهری حسین را به سمت در پشتی هل داد :

-برو بیرون، برو پسرهی احمق

حسین که بیرون رفت مهری نالید :

-آقا ببخش جوونه، جوونی می‌کنه دیگه شما ببخش؛ دستم
به دامت آقا به من و پدرش ببخش؛ امشب با پدرش باهاش
حرف می‌زنیم از خر شیطون پایین بیاد .

چند روز گذشته بود؛ دلش حسابی بی‌قرار بود اما انگار
می‌ترسید، می‌ترسید برود و او را دست در دست حسین

ببیند؛ چند روز بود که مهری هم جلوی چشمش آفتابی
نمی‌شد نکند برای پسرش به خواستگاری برود .

با صدای زنگ گوشی‌اش از فکر بیرون آمد .

-جانم شاهین

سلام

-سلام چه خبر تموم شد؟

-آره تموم شد، آراد واقعا می‌خواه خودت بری؟

-آره

-خب تو بمون همین جا من می‌رم.

دستی به موهایش کشید .

-نه خودم می‌رم، احتیاج دارم از این جا دور باشم .

-باشه هرطور خودت صلاح می‌دونی حالا کی می‌ری؟

-فردا شب

-پس می بینمت

-می بینمت .

تماس را قطع کرد و در آشپزخانه سرک کشید.

-مهری خانوم.

مهری که در فکر خودش داشت آشپزی می کرد از جا پرید.

-بله آقا

-پسرت کجاست؟

مهری دستان خیسش را با پیش بند پاک کرد :

-خونه آقا

-هنوز بیکاره؟

- بیکار که نه با همین موتورش کار می کنه ولی خب خون به

دل منه دیگه آقا .

آراد سرتکان داد :

-بگو بیاد کارش دارم.

مهری ملتمس نگاهش کرد؛ آراد مهربان پلک بهم فشرد .

-دعوا نمی کنیم مهری خانوم خیالت راحت .

مهری شرمنده سرپایین انداخت :

-خدا از آقای کمت نکنه

به اتاقش رفت و چند دقیقه‌ی بعد ضربه‌ای به در خورد :

-بیا تو.

حسین وارد شد :

-سلام

برگشت نگاهش کرد

-سلام

به مبل اشاره کرد :

-بشین

-ممنون راحتم .

آراد بعد مکشی گفت :

-شنیدم با موتور کار می کنی.

حسین آرام سرتکان داد؛ آراد ادامه داد :

-یه شعبه از شرکت رو بردم قشم خودم دارم می رم اونجا
احتیاج به یک نفر دارم که مطمئن باشه هستی؟ می خوام
دست راستم باشی؟

-داری باج می دی؟

آراد نگاهش کرد؛ این پسر را اگر می کشت حقش بود نبود؟
روی مبل نشسته پا روی پا انداخت .

- مادرت گفت از با موتور کار کردنت خون به دلشه، دل
مهری برام مهمه .

حسین سرتکان داد :

-قراره به زودی دوستم یه کافی شاپ بزنه مامان و بابا یه
پس اندازی برام کنار گذاشتن با دوستم شریک میشم،
ممنون بابت پیشنهادات آقا.

هر دو مکثی کردند و حسین ادامه داد:

-انتخابم نکرد، جواب رد داد گفت همیشه وقتی توی این
خونه بوده کمک‌هام براش برادرانه بوده و مثل یک برادرم
براش .

آراد خیره نگاهش کرد. حسین دوباره گفت:

- اگه به خاطر اون موضوع می‌خوای وقتی خودت نیستی از
اینجا دور باشم، خیالت راحت گفت بهتره دیگه هم دیگه رو
نبینیم .

آراد باز هم در سکوت نگاهش کرد حسین به سمت در
رفت :

-ممنون بابت پیشنهاد کاری.

دست بر دستگیره ی در گذاشت. آراد لب باز کرد :
-پس انداز مامان و بابات بذار برای خودشون باشه، شاهین
این جا می مونه من اونجا یه دست راست می خوام هستی؟
حسین سرچرخاند و نگاه کرد :
-هستم.

#part105

مارال گاز پر و پیمانی به گوجه سبز زد و چهره ی آراد درهم
شد .

-خدایی چطوری می خوری؟ اووف .

مارال جواب داد:

-خیلی خوشمزه است، شما مردها نمی‌دونین این چیزای
ترش چقدر خوش مزه است؛ ما دخترها عاشقشیم .
قلب آراد فشرده شد؛ یاد خاطره‌ای دور و شیرین در ذهنش
جان گرفت.

(من با بقیه دخترها فرق دارم)
بی‌اختیار آهی کشید. شکوه در آستانه‌ی در آشپزخانه
ایستاد :

-نخور مارال بسه دیگه فشارت می‌افته

مارال زبان روی لبش کشید :

-زیاد نخوردم که مامان .

شکوه چشم درشت کرد .

-زیاد نخوردی؟ نیم کیلو خوردی زیاد نیست؟

به شاهین نگاه کرد و ادامه داد :

-شاهین جان مادر بردار از جلوش سردیش می‌کنه کار
دستمون می‌ده این ماه آخر .

مارال که به شاهین تکیه داده بود خودش را بیشتر در
آغوش او جا کرد و دستی روی شکم برآمده‌اش گذاشت :
خب چیکار کنم این وروجک می‌خواد؛ از اول حاملگی فقط
هوس گوجه سبز داشتم حالا که به بازار اومده نخورم خب
چشمای بچم لوچ بشه دهندش موقع خواب باز بمونه خوبه؟
آراد تک خنده‌ای کرد :

-چرا چرت و پرت می‌گی چه ربطی داره؟

مارال اخم تصنعی کرد و لب پایین کشید :

- من نمی‌گم که مهری می‌گه هرچی هوس کردی باید
بخوری .

سربلند کرد و به شاهین نگاه کرد .

-مگه نه بابایی؟

شاهین بوسه‌ی کوتاهی نوک بینی پف کرده‌ی مارال زد :

-بخور عزیزم نوش جونت .

آراد چهره درهم کشید :

-آه‌آه پاشین جمع کنین حالم بهم خورد خجالت نمی‌کشن با

این جلف بازیاشون .

شاهین لبخند زد :

-چیه مگه؟ جلف چیه بابا؟ دارم ناز خانومم رو می‌کشم،

ببین داره مامان میشه چه خوشگلتر شده .

آراد دستش را به سمت شاهین تکان داد :

-خاک تو سرت مردک زن ذلیل، تو دیگه از لیست رفقای

من خارج شدی بلاکت می‌کنم اصلا .

مارال جواب داد :

-نه پس مثل تو خوبه با اون اخلاق گندت همه رو فراری
می‌دی .

لبخند از روی لب آراد پرکشید؛ نگاه چرخاند و خیره‌ی
صفحه تلویزیون آهسته گفت :

-حق با توعه مثل من هم خوب نیست .

مارال به شاهین نگاه کرد و او سر تکان داد :

-ببینمت پسر خوب از حرفم ناراحت شدی؟

آراد بدون نگاه کردن جواب داد :

-نه چرا ناراحت بشم؟ حقیقت رو گفתי .

مارال نچی کرد .

-لوس نشو آراد، اعصابمو بهم نریز لطفا اخم‌هات رو باز کن

-شرط داره

-چی؟

آراد فرصت طلبانه نگاهش بین شاهین و مارال چرخید :

-همون که گفتم جورش کنید دیگه .

مارال ابرو بالا داد :

-اصلا فکرش رو هم نکن.

آراد نگاه ملتمشش را به شاهین دوخت؛ شاهین هم سرو

ابرو باهم بالا انداخت :

-همچین غلطی نمی کنم یک بار همدستت شدم تا آخر عمر

عذاب وجدانش برام کافیه .

آراد ناراحت گفت :

-اون بار فرق داشت .

مارال هسته‌ی گوجه سبز توی دهنش را بین دو انگشت به

بازی گرفت .

-نمیاد داداش، مگه ندیدی حتی عروسی من نیومد مبادا با
تو رودررو بشه .

-آراد کمی به جلو متمایل شد و دستانش درهم قفل شد .

-قرار نیست تا آخرین لحظه بفهمه که، طبق نقشه پیش
برید هیچ اتفاقی نمی افته .

شاهین و مارال هر دو با هم جواب دادند :

-نه ما نیستیم .

شکوه درحالی که لیوان نبات داغ توی دستش را هم می زد
روی مبل کنار مارال نشست .

-چرا همیشه مادر؟ خب کمکش کنید دیگه .

مارال لیوان نبات داغ را گرفت

-نمی تونم مامان همچین خیانتی در حقش کنم، تو خودت
باشی راضی میشی؟

- مادر جان خیانت چیه؟ می‌خواهی به برنامه بچینی این دو
تا با هم رودررو بشن آراد حرف بزنه شاید دل الین نرم بشه
که من مطمئنم نرم میشه .

به مبل تکیه داد .

-همون سالهای اول باید می‌رفت دنبالش، هی به بچه گفتین
نرو نباید تو رو ببینه هم این زجر کشید هم اون .

گوشی مارال را از روی میز برداشت و به سمتش گرفت .

- بگیر زنگ بزن، انقدر این بچه رو اذیت نکنین .

مارال چشم درشت کرد :

-مامان این غول بچه‌است؟

شکوه اخم کرد :

-قربونش برم واسه من همیشه بچه است .

آراد لبخند زد؛ مارال چشم غره‌ای برایش رفت :

-آراد به جان شاهین اگه ذره‌ای اذیت بشه تا آخر عمرم نه
من نه تو .

آراد مظلومانه سرتکان داد :

-خیالت راحت قول می‌دم اذیت نشه زنگ بزن جونمو
گرفتی.

#part106

مارال شماره گرفت، صدای الین که از اسپیکر گوشی‌اش آمد
آراد دلتنگ لحظه‌ای چشم بست .

بعد از احوالپرسی‌های معمول مارال بحث آن چه نقشه آراد
بود را پیش کشید .

-می‌گم الین جون یادته گفتم ما یه شرکت توی قشم زدیم؟
-اوهوم

- خب چند وقته متوجه شدیم که انگار حسابدار داره زیر
آبی میره

-جدا؟ خب چرا جلوش و نمی گیرین؟

-همین دیگه هنوز بهمون ثابت نشده دنبال یه آدم مطمئن
هستیم که کمکمون کنه میشه تو زحمت بکشی؟
-من؟

-آره دیگه، خب تو حسابداری

-مارال جون من که هنوز درسم تموم نشده

-نشده باشه شاگرد اول و نخبه که هستی خانوم .

- آخه نمی دونم چی بگم می خوام حالا مدارکتون بیار
ببینم

-آوردن که نمی تونم اون همه دفتر و فاکتور رو بیارم میشه
تو بری اونجا؟

- برم قشم؟

-آره میشه؟

الین مکشی کرد که مارال دوباره صدایش زد :

-الین الو هستی؟

-آره عزیزم، مارال می‌دونی من نمی‌تونم برم .

مارال سری برای آراد تکان داد :

-الین خیالت راحت باشه کسی جز شاهین و حسین اونجا

نیست میشه بری .

-باز اگه خودت می‌اومدی خوب بود من تنها برم؟

-من که ماه آخرمه و نمی‌تونم تکنون بخورم خودت که

می‌دونی وروجک همین روزها دنیا میاد .

-آخی به سلامتی عزیزم .

- ممنون، بین این چند روز تعطیلی کلاس که نداری بلیط
رفت و برگشت هواپیما برات می گیرم شاهین هم همراهت
میاد، برو شرکت همه چی آماده است شب هم برات توی
هتل اتاق می گیرم .

-مارال جون بین تو از حال و روز من باخبری و اونقدر در
حقم خوبی کردی که نمی تونم بهت نه بگم فقط خیالم
راحت باشه دیگه؟

مارال نگاه نگرانش را به آراد دوخت آراد مطمئن چشم بست
و باز کرد .

-خیالت راحت عزیزم .

شماره پروازش اعلام شده بود و از شاهین خبری نبود؛ به
ورودی سالن نگاه می کرد که گوشی اش زنگ خورد :

- مارال چی شد؟ آقا شاهین نیومد .

سلام-

- سلام ببخشید آقا شاهین فکر کردم مارال

-الین خانوم شرمنده من یه کار ضروری پیش اومده برام
شما برو من با پرواز بعدی میام .

-من کجا برم تنهایی آقا شاهین؟ خب پس با پرواز بعدی
بریم اشکال نداره .

-نه دیگه شما برو اونجا یکی میاد دنبالتون، تا شرکت برید و
به پرونده‌ها یه نگاه بندازین من اومدم .

الین بغ کرده باشه‌ای گفت و ناراضی تماس را قطع کرده
چمدانش را پشت سرش کشید .

در اتاقی که زیادی برای یک حسابدار شیک بود پشت میز
نشست؛ در فرودگاه قشم حسین و نامزدش به استقبالش
آمده بودند. دخترک باریک اندام با لباس و چادر بندری و

البته زیبا، هنوز با یادآوری آن دو لبخند بر لبش می‌آمد.
حسین را برادرانه دوست داشت و از دیدن خوشبختی‌اش
شاد شده بود .

یک ساعتی می‌شد که رسیده خستگی گرفته بود و حال سر
در حساب و کتاب‌ها فرو برده مشغول بررسی بود .

ضربه‌ای به در اتاق زده شد و قبل از این که او چیزی بگوید
در باز شد سرش را بلند کرد و با دیدن قامت آشنا که پشت
به در ایستاده تماشایش می‌کرد نگاهش ثابت و قلبش از
حرکت ایستاد. همه چیز در سکون کامل فرو رفت خودش را
در یک خلا کامل حس می‌کرد. نگاه مشتاق آراد هم
خیره‌اش بود با دلتنگی همراه با درد ...

-سلام

و فقط این صدا و این سلام کافی بود تا حباب آن خلا
بترکد و او دوباره به میان همان اتاق برگشت .

قلبش هم دوباره شروع به تپیدن کرد و تند و بی‌وقفه
محکم بر قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید .

ایستاد چشمانش سیاهی رفت اما تعادلش را با دست
گذاشتن روی لبه‌ی میز حفظ کرد .

بوی آن عطر لعنتی در شامه‌اش پیچید .

دست لرزانش را جلو برد و از پارچ روی میز درون لیوان
کنارش آب ریخت به هر زحمتی بود آن را به لبه‌هایش رساند
باید زبان خشک شده‌اش را با قطره‌ای آب تر می‌کرد .

نگاه نمی‌کرد اما صدای قدم‌هایش که نزدیکش می‌شد را
می‌شنید :

-الین جان.

چشم بست، چشم باز کرد، بغض لعنتی گردویی شد چون
همیشه میان گلایش نه بالا می‌آمد و نه پایین می‌رفت .

-جلو نیا .

ایستاد در همان نزدیکی‌اش. الین کیفش را چنگ زد و خواست حرکت کند اما مگر پاهایش یاری می‌کرد؟

اصلا جان در بدنش نمانده بود: لعنتی باز هم گول خورده بود؛ همه‌اش بازی بود دوباره به یکی از عزیزانش اعتماد کرده بود و ... به هر زحمتی بود چند قدم برداشت که سکندری خورد .

دستش با همان حرارت آشنا مانع افتادنش شد .

جیغ زد :

-به من دست نزن .

آراد اما آهسته کنار گوشش گفت :

-آروم باش عزیزم می‌خوام کمکت کنم بنشین داری زمین می‌خوری .

قطره اشکش چکید، لعنتی، لعنتی، لعنتی...

خودش را از بند آن دستها رها کرد و روی مبل نشست؛ آرنج روی زانو قرار داده سرش را میان دستانش گرفت. لحظه‌ای سعی کرد تمرکز کند دست دراز کرد؛ کیفش را از روی زمین برداشته روی پایش گذاشت و زیپش را باز کرد خشاب قرص را در دست گرفت. آب روی میز کار بود و مطمئن بود نمی‌تواند خودش را به آن برساند؛ دانه‌ای قرص را بیرون کشید که دستان آراد روی دستش نشست .

-نخور.

از آن لمس ناگهانی به خود لرزید؛ فوراً دستش را عقب کشید .

-گفتم بهم دست نزن .

آراد که روبه‌رویش زانو روی زمین گذاشته نشسته بود دو
دست بالا گرفت :

-باشه دست نمی‌زنم فقط خواهش می‌کنم اون قرص‌ها رو
نخور تمومش کن دیگه الین این همه سال خوردی نتیجه‌ای
داشت؟

الین پوزخند زد و هم زمان قطره اشک لعنتی‌اش تاب
مقاومت نیاورده چکید. دانه‌ی قرص از دستش افتاد و آه از
نهادش بلند شد؛ می‌گفت قرص را نخور او چه می‌دانست که
چه کرده او نمی‌دانست که با روح و جسم دخترک چه
کرده؟ در حرکت آنی کیفش را چنگ زد و ایستاد باید خود
را به در می‌رساند؛ در این اتاق ذره‌ای هوا برای نفس کشیدن
نبود. دستگیره را چندبار بالا و پایین کرد قفل بود دوباره
چشمانش سیاهی رفت .

-در رو باز کن

آراد کنارش ایستاده بود.

- باشه باز می‌کنم ولی باید به حرفهام گوش بدی.

با کف دست به در زد :

- باز کن این لعنتی رو تا جیغ نزدم آبروت نرفته .

آراد خونسرد جواب داد :

-کسی جز من و تو تو ی این شرکت نیست حتی آبدارچی،

پس خودت رو خسته نکن.

سر بلند کرد و با وحشت به او خیره شد. آراد دوباره دست

بالا برده گفت :

-آروم باش خواهش می‌کنم اصلا چیزی برای ترسیدن نیست

فقط می‌خواهم حرف بزنیم بعدش برو؛ بعد از این که حرفهام

رو شنیدی برو، الین من هیچ آسیبی بهت نمی‌زنم .

دیگر داشت توانش تمام می‌شد تمام بدنش می‌لرزید کاش

قرصش را می‌خورد شاید کمی آرام می‌گرفت .

آراد قدمی جلوتر آمد :

-الین جان قربونت برم چند دقیقه به من وقت بده حرف
بزنم بعدش خودم تا فرودگاه می برمت باشه .

به هر زحمتی بود تارهای صوتی اش را تکان خورد :

-اینجا نمی تونم نفس بکشم توی این اتاق هوا نیست جایی
که توی لعنتی باشی هوا نیست .

-باشه می ریم بیرون یه جا توی فضای باز کنار دریا
می شینیم خوبه .

الین پاسخی نداد؛ آراد بعد مکثی کلید را در قفل چرخاند و
در را باز کرد .

دریا در آن دور دستها طوفان داشت و این را می شد از
موجهای ریز و درشتی که پرشتاب خود را به ساحل
می کوبیدند فهمید .

روی تخته سنگی نشسته و زانوهایش را بغل کرده بود؛ آراد حرف زده بود و او در سکوت خیره به نقطه‌ی دوری در دریا فقط گوش داده بود .

آراد حرف زده بود؛ از چرای آمدن الین به خانه‌اش، از دلیل همه‌ی کارهای نامعقولش، از فهمیدن حقیقت، از پشیمانی‌ش و بعد از عاشقی‌اش... از عاشقی‌اش... آراد گفته بود و دوباره شب تولدش را یادآور شده بود و فردای طلاق و امضای برگه‌ها، از این که حق انتخاب به او داده بود؛ آراد گفته بود که چقدر عاشق است؛ بی‌پروا از عشقش حرف زده بود؛ گفته بود در تمام این سالهای جدایی فقط از دور تماشایش کرده و اجازه‌ی جلو رفتن را نداشته. گفته بود که چقدر حسرت به دل است. چقدر غمگین؛ گفته بود دنیایش بی او سیاه و سفید است. گفته بود و گفته بود و گفته بود... و هضم همه‌ی این گفتن‌ها برای دل کوچک و بی‌قرار الین راحت نبود؛ خشم و درد و یک حس ناشناخته‌ی دیگر حالش را

خرابتر از خراب کرده بود؛ ایستاد باید می‌رفت. باید دور می‌شد از آن حس ناشناخته‌ی موزی لعنتی که داشت در وجودش دوباره سبز می‌شد؛ همان که سالها با تبر به جانش افتاده بود و قصد از ریشه‌کندنش را داشت؛ بارها تکرار کرده بود دوستت نداشت دوستت نداشت .

-منو برسون فرودگاه .

-الان که دیگه پرواز نیست.

با شتاب سرچرخاند و به چشمانش خیره شد؛ همان چشمان گیرانگار طرحی از شادی در آن بود.

آراد شانه بالا انداخت :

-خب نیست چیکار کنم؟

به ساعتش نگاه کرد .

-دو تا پرواز داره که دومی همین بیست دقیقه پیش بلند شده.

الین به سمت ماشین رفت .

با قطار با اتوبوس و هر چیز دیگه‌ای می‌ره سمت تهران.

#part108

آراد با لبخند به حرفهای متصدی اسکله گوش می‌داد؛ او از طوفانی بودن دریا می‌گفت و اجازه نداشتن شناورها برای تردد؛ و آراد در دل ابر و باد و مه و خورشید و فلک را تحسین می‌کرد که یکبار هم برای خاطر دل او دست در دست هم داده بودند .

الین دسته ی کیفش را محکم در دست می‌فشرد؛ در ماشین که نشستند آراد استارت زد :

-دیدي که دریا هم بسته است امشب رو باید بمونی .

الین پرحرص گفت :

-لعنت به تو.

آراد جوابی نداد «ناز کن دلبر هر چه می‌خوای ناز کن»

-مارال گفت یه اتاق توی هتل گرفته منو ببر اونجا.

آراد همچنان در سکوت ماشین را راند تا به ویلایش رسید؛
ریموت را که زد و ماشین وارد پارکینگ شد الین با چشمانی
درشت شده نگاهش کرد :

-مگه نگفتم بریم هتل؟ اینجا کدوم جهنمیه؟

آراد ماشین را خاموش کرد و خونسرد پاسخ داد :

-یه درصد فکر کن اجازه بدم بری هتل .

حالا نفس الین هم داشت به شماره می‌افتاد. آراد از ماشین
پیاده شد .

-بیا پایین الین ویلا به اندازه کافی اتاق داره .

به در ورودی نگاه کرد حدس این که قفل باشد سخت نبود؛
با خشم به آراد نگاه کرد :

-در و باز کن برم اذیتم نکن.

آراد اخم کرد :

-بس کن دیگه برای چی باید اذیت کنم؟ من که همه چی
رو بهت گفتم خسته نشدی انقدر کشش می‌دی؟ بیا برو
توی یکی از این اتاقها استراحت کن صبح هم با اولین پرواز
برو .

بعد مکث کوتاهی الین نالید :

-آراد

قلب آراد از شنیدن نامش با آن لحن و آن صدا بعد مدت‌ها
فشرده شد .

-جانم

الین بغض فرو داد :

-می‌خوام برم.

آراد چشم بست و باز کرد :

-به جون خودت عزیز دلم، پرواز نیست، هوا خرابه دریا
طوفانی و گرنه خودم می‌بردمت بندر از اونجا بری به خدا
نمیشه .

دلش برای بغض دخترک رفت :

-بیا بریم تو، الین خیلی وقت پیش بهت گفتم دیگه از من
نترس، خیلی وقت پیش دیدی که دیگه از من بهت آسیبی
نمیرسه، الان هم که همه چی رو می‌دونی دیگه مشکل
کجاست؟

الین به سمت ساختمان ویلا به راه افتاد و آراد در حالی که
سعی می‌کرد لبخندش را پنهان کند چمدان او را از پشت
ماشین برداشت و پشت سرش وارد ویلا شد .

- اتاق خواب هم طبقه بالاست هم یه دونه اینجا، سرویس
بهداشتی هم یه دونه اینجاست بالا هم داره.

در آن هوای شرجی، خیس عرق بود و لباسهایش به تنش
چسبیده، پوفی کشید. دسته‌ی چمدان را در دست گرفت به
سمت اتاق خواب رفت

- می‌خوام دوش بگیرم .

آراد گوشی‌اش را در دست گرفت .

- تا تو دوش بگیری منم زنگ بزنم یه چی بیارن بخوریم .
سر بلند کرد :

- فقط اون حموم شیرش خرابه برو بالا حموم اتاق خواب
من .

الین غمگین نگاه کرد دسته‌ی چمدان را رها کرده روی
اولین پله نشست .

آراد معنای نگاهش را درک کرد :

-الین خواهش می‌کنم تمومش کن اگه مشکل داری در اتاق
قفل داره در حموم هم همینطور .

اشک‌های الین سرازیر شد .

-خدا لعنت کنه

بلند شد و ایستاد :

-خدا لعنت کنه اگر می‌گفتی مریض بودی بیمار روانی
بودی که اون کارها رو کردی برام قابل درک‌تر بود تا
این‌که ...

هق زد :

-به خاطر یک انتقام احمقانه، اون هم از یک آدم اشتباهی و
بی‌گناه ...

جیغ زد :

-خدا لعنت کنه ایشالله بمیری که اون بلاها رو سرم
آوردی.

دستهای لرزانش را جلو آورد و روبه‌روی نگاه غم زده‌ی آراد گرفت .

-ببین، ببین با من چه کردی مگه چند سالمه؟ خدا لعنت کنه.

تمام بدنش می‌لرزید :

-از همه چی بدم میاد، از هر چی مبل بزرگ و راحت... مدل اونی که توی اتاق لعنتیت بود؛ از تخت دونفره بدم میاد... از نسکافه خوردن، از خرید کردن از... از... از حموم توی اتاق ...

هق هقش شدت گرفت به زور کلمات را ادا می‌کرد، باید هرچه بغض و عقده بود را بیرون می‌ریخت .

-از هرچی کمربنده متنفرم هر دفعه سگکش و باز کردی یه آزاری بهم رسوندی...

دیگر آراد طاقت نیاورد با چند گام سریع خودش را به الین رساند و بی توجه به عقب رفتن هایش او را به آغوش کشید؛
الین لرزان و حق حق کنان دستهای مشت شده اش را به
سینه ی آراد می کوبید :

-ولم کن لعنتی ولم کن .

آراد حلقه دسته هایش را تنگ تر کرد، یک سمت صورتش را
روی سر الین گذاشت.

- هیش آروم باش، جونم عزیزم، ببخش منو غلط کردم...

غلط کردم الینم، ببخش منو عزیزم .

بوی عطرش بیشتر و بیشتر به جان الین رسوخ کرد و مشت
کوبید :

-از بوی ادکلنت متنفرم... از لمس دستهات... از داغی لبات
متنفرم... از صدای نفس‌هات متنفرم.

جیغ زد :

-متنفرم متنفرم.

آراد بوسه‌ای روی موهایش زد :

-ببخش منو، ببخش عزیز دلم.

الین دیگر از تقلا افتاد .

سرگشته و حیران در برابر طوفان سرنوشت؛ دل به دریای
بی‌کران چشمانت سپرده‌ام و محصور در برزخ بازوانت به
تپش‌های قلبت گوش می‌سپارم! قرار بی‌قراری‌هایم می‌شوی
آن‌گاه که آغوشت راهی به بهشت باز می‌کند !

زانوهایشان تا شد روی زمین نشستند هنوز میان حصار
بازوان آراد بود؛ بی‌صدا بی‌اشک، آرام گرفته بود در همان

آغوش، همان بوی عطر لعنتی در شامه‌اش می‌پیچید و هرم
نفسه‌ایش به لاله‌ی گوشش می‌خورد و آرام بود .

ناهار را که در سکوت خوردند الین به سمت در رفت، آراد
نپرسید کجا و الین گفت:

- می‌خوام یکم تنها باشم .

بیرون رفت؛ خط ساحلی را در پیش گرفت و قدم زنان به
صدای موجها گوش داد ساعتی از رفتنش می‌گذشت و دل
بی‌قرار آراد بی‌قراتر می‌شد؛ طاقت نیاورد و به راه افتاد؛ در
تمام طول ساحل چشم چرخاند؛ دورتر جمعیتی دید گرد
آمده دور هم . زن و شوهری همراه بچه‌شان از کنارش
می‌گذشتند .

صدای زن را شنید :

-طفلک چقدر هم خوشگل بود.

اخم آراد ناخودآگاه درهم شد .

بچه پرسید :

-مامان یعنی مرده؟

-نمی دونم مادر

حس بد و موذی در جانش دوید و نفسش را تنگ کرد.

- ببخشید

زن و شوهر به سمتش برگشتند؛ به جمعیت اشاره کرد :

-اونجا چه خبره؟

مرد خونسرد پاسخ داد :

-یه دختر جوون از ساحل صخره‌ای افتاده توی آب.

قلبش از حرکت ایستاد و با وحشت به جمعیت نگاه کرد؛

شروع به دویدن کرد هرچه نزدیکتر می شد انگار جانش

بیشتر و بیشتر از دست و پایش بیرون می رفت از لابه لای

جمعیت می دید که زنی مشغول احیا و نفس دادن به دختر

خوابیده روی زمین است. چهره‌اش را خوب نمی‌دید؛
می‌دوید و چندبار نزدیک بود زمین بخورد جمعیت را کنار
زد و دید آن‌چه آرزو می‌کرد نباشد؛ دلبر زیبایش خیس و
زخمی و بی‌رنگ روی زمین خوابیده؛ زانو زده صدایش کرد:
- الین... الینم چشمت رو باز کن آراد فدات بشه.

دختر جوان همچنان با فشار دستانش را روی قلب الین بالا
و پایین می‌کرد. فریاد زد:

- الین نفس بکش تو رو خدا الین نفس بکش .

این بار خدا صدایش را شنید، عشقش همه‌ی زندگی‌اش
برگشت .

بعد از معاینات پزشک و راحتی خیالش بابت سلامتش به
ویلا برگشتند .

لیوانی شیر گرم کرده پشت در اتاق ایستاد و چند ضربه به
در کوبید؛ در را باز کرد؛ الین خوابیده روی تخت به سمتش
برگشت. آراد لبخند زد :

-یه لیوان شیر آوردم.

الین آهسته گفت :

-ممنون.

آراد کنار تخت ایستاد؛ نگاهشان درهم قفل شد آراد لبه‌ی
تخت نشست الین لب باز کرد :

-آراد

- جونم

-اگر می‌مردم چی؟

-دور از جونت عزیزم .

الین دوباره گفت :

-وقتی داشتم توی آب دست و پا می‌زدم فقط تو و مامانم
توی ذهنم بودین .

به آراد نگاه کرد :

-اگه می‌مردم چی کار می‌کردی؟

آراد با دو انگشت تار موی آمده روی صورتش را کنار زد :
-می‌مردم .

الین چرخید و به آراد پشت کرد :

-شیر نمی‌خورم.

آراد اصرار نکرد؛ خواست بلند شود که دخترک گفت :

-آراد

-جونم

-بغلم کن .

لبخند روی لبش جان گرفت؛ دنیا را با همین دو کلمه به او
داده بودند: لیوان شیر را روی پاتختی گذاشت و کنارش
دراز کشید؛ از پشت بغلش کرد کامل که در آغوشش جاگیر
شد زیر گوشش پچ زد :

-شاهین داره بابا میشه منم دوست دارم بابا بشم .
خنده روی لب الین آمد با آرنج به شکم آراد کوبید :
-پررو نشو دیگه هنوز خواستگاری نیومدی.

پایان

3/2/1398